

کونړگستان قاجار

تاريخ به روايت طنز

نوشته:
ايرج بقائي کرمانی



۳۵۰ تومان



ایرج بقفانی کرمانی

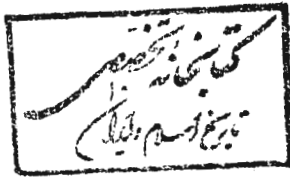
کشور کشمیریان قاجار

قاجار

۱

۶

۲۵



اسکن شد

کشورکشایان قاجار

تاریخ به روایت طنز

نوشته:

ایرج بقائی کرمانی





پروانه شماره ۵۰۵

کشورگشایان قاجار (به روایت طنز)

نویسنده : ایرج بقائی
ناشر : آفرینش
چاپ : پیک ایران
تیراژ : ۳۰۰۰ جلد
فیلم و زینک : لیتوگرافی حمید-قم
صحافی : صدف
نوبت چاپ : اول
تاریخ نشر : بهار ۱۳۷۳
قطع و صفحه : رقعی --- ۳۳۶ صفحه

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است.

تهران: خیابان ۱۷ شهریور شمالی، پائین تر از چهارراه صفا پلاک ۳۸۳

تلفن ۷۶۸۳۲۴

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۵-۶	سخن ناشر
۷-۱۲	مقدمه مؤلف
	فصل اول
۱۱	تصویر محمد حسن خان اشاقه باش
۱۳-۲۲	مطالب محمد حسن خان اشاقه باش
	فصل دوم
۲۳	تصویر آغامحمد خان
۲۵-۵۴	مطالب آغامحمد خان
	فصل سوم
۵۵	تصویر فتحعلیشاه
۵۷-۸۴	مطالب فتحعلیشاه
	فصل چهارم
۸۵	تصویر محمد شاه
۸۷-۱۰۲	مطالب محمد شاه
	فصل پنجم
۱۰۳	تصویر ناصرالدین شاه
۱۰۵-۲۰۶	مطالب ناصرالدین شاه

فصل ششم

تصویر مظفرالدین شاه ۲۰۷

مطالب مظفرالدین شاه ۲۰۹—۲۴۸

فصل هفتم

تصویر محمدعلی شاه ۲۴۹

مطالب محمدعلی شاه ۲۵۱—۲۸۸

فصل هشتم

تصویر احمدشاه ۲۸۹

مطالب احمدشاه ۲۹۱—۳۳۲

منابع ۳۳۳—۳۳۶

به نام خدا

سخن ناشر:

آنان که با طنز و طنزنویسان سروکار دارند، نام و آثار آقای ایرج بقائی را بخوبی می‌شناسند و پایه مقام ارزشمند ایشان را در این عرصه درمی‌یابند. زیرا سالها نوشته‌های پُر محتوای این شاعر و نویسنده که از حد یک سرگرمی صرف فراتر رفته و مرزهای انتقادات اجتماعی را درنور دیده، از رادیو و سریالهای تلویزیونی شنوندگان و بینندگان بسیاری را شیفته خود ساخته است.

از آنجا که تاریخ‌نگاری طنزآمیز در ایران بکلی بی سابقه است، لذا می‌توان گفت اثر دل‌انگیز «کشورگشایان قاجار» نخستین کتابی است که بدین شیوه تحریر و نگارش یافته و سرآغاز حرکت نوینی در طنزنویسی معاصر محسوب می‌شود. و ناگفته پیداست اگرچه پاره‌ای از نوشته‌های گرانقدر نویسندگان گذشته مانند «جیجک علیشاه» اثر طنزآمیز شادروان ذبیح‌بهرز و امثال آن با جنبه‌های نمایشی قوی حائز کمال اهمیت است ولی تنها نگاهی است محدود به گوشه‌ای از دوران زمامداری شاهان قاجار که بهر صورت خلائی را که در این زمینه وجود داشت پُر نمی‌کرد و جای یک تاریخ مبسوط طنزآمیز برای سلاطین فاتح قاجار همچنان خالی بود.

مؤسسه چاپ و انتشارات فتحی که پیوسته کوشیده‌است در جهت

بارورتر کردن ذخائر مطبوعاتی و بسط و گسترش آثار ارزشمند در حد امکان و توان خویش، گامی بردارد و سهمی را عهده‌دار شود، این بار نیز با معرفی یک اثر بی نظیر کوشیده است تا وظیفه فرهنگی خویش را در راه خدمت به معارف ایران عزیز، به بهترین وجه ممکن ایفا کند.

امید است در آینده نیز با توفیق انتشار آثار جدی و طنزآمیز این شاعر و نویسنده ارجمند، سربلند باشیم و مراتب رضایت خاطر خطیر دوستداران آثار ماندگار این روزگار را فراهم نمائیم.

محمد فتحی

به نام خداوند جان و خرد
کز این برتر اندیشه برنگذرد

پیشگفتار

اگر همین یک ماه قبل به من می گفتند که تو روزی تاریخ نویس خواهی شد، باور کنید از حیرت دهانم باز می ماند و لحظه ای بعد قاه قاه می خندیدم. البته حق داشتم که اینجوری بخندم، چون تا آنجائی که یادم می آید بنده اهل تاریخ نویسی و از این جور کارها نبوده ام.

اما از آنجائی که وقتی قرار باشد کاری صورت بگیرد، مقدماتش فراهم می شود، من هم بر اثر مطالعه یک کتاب و سپس یک کشف بسیار مهم، تاریخ نویس از کار درآمدم آن هم چه تاریخ نویسی. بیا و تماشا کن.

واقعیت از این قرار است. یک روز کتاب «چنین کنند بزرگان» ترجمه آقای «نجف دریا بندری» را مطالعه کردم و از سبک و سیاق نوشته آن کتاب خیلی خوشم آمد. این را اینجا داشته باشید. چون آن کتاب مقداری ربط به تاریخ داشت به یاد مرحوم «هرودوت» افتادم. بعد ناگهان کشف کردم که قد من درست یکصد و هشتاد و یک سانتیمتر است! حالا اگر از بنده سؤال بفرمائید که اینها چه ربطی به هم دارند؟ بنده هم مثل شما نمی دانم، تنها خداوند تبارک و تعالی می داند و بس! خلاصه بعد از آن کشف مهم با خودم گفتم: از اسم هرودوت پیداست که نباید قدش به بلندی قد من باشد! بعد فوری نتیجه گرفتم که هرودوت با آن قد کوتاهی که داشته، توانسته برای مردم، تاریخ بنویسد، بنابراین من که قدم از او بلندتر است چرا نتوانم تاریخ بنویسم؟!

● کشورگشایان قاجار ● / ۸

شما حتماً می دانید که در وجود انسان رگی است به نام رگ غیرت، که اگر چیزی به آن بخورد فوری به جنبش در می آید و آدم را به هرکاری وا می دارد. نمیدانم چطور شد که مرحوم آقای هرودوت غفلتاً با آن قد کوتاهش محکم خورد به رگ غیرت بنده و آنرا به جنبش در آورد. خلاصه، خوردن آقای هرودوت به رگ حساس غیرت بنده همان و نشستن و شروع به نوشتن تاریخ کردن همان: اینجوری شد که بنده هم به سلک مورخان محترم درآمدم!

امروز قلم به دست گرفته ام تا تاریخ سلسله جلیل قاجاریه را که از «محمدحسن خان اشاقه باش» شروع و به «احمد شاه مهربان» ختم می شود برایتان بنویسم. ناگفته نماند، می خواستم برای اولین مرتبه در عالم تاریخ نویسی نوآوری کنم.

حتماً شما خوانندگان محترم فکر می کنید که نمی شود در تاریخ نویسی نوآوری کرد. برخلاف نظر شما باید عرض کنم که می شود، خیلی خوب هم می شود. توجه بفرمائید.

نوآوری بنده به این صورت بود که می خواستم وزن و قافیه تاریخ نویسی را کاملاً درهم بریزم، به طوری که هیچ خواننده ای با رمل و اسطرلاب هم نفهمد که چه نوشته ام. اطمینان داشتم که اگر این سبک را ادامه بدهم بالاخره مردم مجبور می شوند لقب پرافتخار «پدر تاریخ نو» را به بنده مرحمت بفرمایند.

روال کارم از این قرار بود که می خواستم تمام وقایع مهم دوران یکصد و پنجاه ساله سلسله جلیل قاجاریه را در هم و برهم بنگارم. مثلاً وقتی داشتم در مورد محاصره شهر کرمان توسط سپاهیان آقای آغا محمدخان می نوشتم، ناگهان رشته کلام را قطع کنم و چند سطری در مورد تحریم تنباکو در زمان ناصرالدین شاه بنویسم و سپس گریزی به حتمام سرسره فتحعلیشاه بزنم. از توی همان حمام در مورد قرارداد مشهور ۱۹۱۹ زمان احمد شاه قلم فرسایی کنم. قبل از آن که خوانندگان از حیرت درآیند، بروم سراغ جنگ روس و ایران و در لابه لای جنگ ایران و روس از سفر سوم مظفرالدین شاه به فرنگستان داد سخن بدهم... خلاصه همین طور آش شله قلم کار بروم جلوتا بالاخره هر جا که معلومات تاریخیم تمام شد ترمز کنم!

اما بعد از مقداری فکر به این نتیجه دل‌آزار رسیدم که ممکن است مردم پاک سردرگم شوند و کتاب نازنین تاریخم را بیندازند در زباله دان تاریخ! از آنجائی که بالاخره نوآوری در خون من است و هیچ کارش هم نمی‌شود کرد. ناگهان به سرم زد که بردارم تاریخ خاندان جلیل قاجاریه را پس پسکی بنویسم! یعنی به جای آن که از محمدحسن خان اشاقه باش شروع و به احمد شاه مهربان ختم کنم، از احمد شاه شروع کنم و همین‌طور دنده عقب بروم تا به محمدحسن خان برسم!

خوشبختانه هنوز شروع نکرده بودم که باز به نتیجه اخلاقی دیگری رسیدم، و آن این که دنده عقب رفتن هم حدی دارد و نمی‌شود نزدیک به صدوپنجاه سال دنده عقب رفت!... چه دردسرتان بدهم سرانجام مجبور شدم دست از نوآوری بردارم و این کتاب تاریخ را طبق روال مورتخان کوتاه قد گذشته به همان سبک کلاسیک برایتان بنویسم. باشد تا عبرت مورتخان آینده گردد!

ایرج بقائی



فصل اول

محمد حسن خان اشاقه باش

همانطور که ملاحظه می فرمائید، یک کلمه «خان» در دنباله اسم آقای محمد حسن خان که پدر و پدر جدّ سلسله جلیل خاندان قاجاریه است وجود دارد. و مرا مجبور می کند تا چند سطرى درباره این کلمه «خان» بنویسم و بعد بروم سراصل مطلب.

روزی که آقای «چنگیزخان مغول» طبق کارت دعوت آقای «محمدخوارزمشاه» همراه حدود، سیصد چهارصد هزار یاجوج و مأوج قدم رنجه فرموده و چشم ملت شریف کشور گل و بلبل را به جمال بى مثال خود روشن فرمودند، چون غیر از شمشیر و خنجر و کارد و ساطور چیز دیگری به عنوان سوغات همراهشان نبود، برای این که دست خالی نیامده باشند این لقب «خان» را به عنوان ره آورد برای ملت مغول ندیده ایران به ارمغان آوردند!

مردم عزیز و مهمان نواز ایران در اوایل تشریف فرمائی حضرات مغولستانی فکر می کردند «خان» یعنی خانه! بعضی ها هم «خان» را «خوان» تصوّر کرده و فکر می کردند سفره است!

اما بعدها که آن خان های عزیز و مهربان در کشور ما جا خوش

• کشورگشایان قاجار • / ۱۴

کردند و به مدت دو قرن ماندگار شدند. مردم ایران زمین هم کم کمک با صفات و محسّنات آن خان‌ها آشنا شدند و فهمیدند که این «خان» نه خانه است و نه سفره. بلکه جانور بی چشم و رو و قسی القلبی است که می‌آید و می‌زند و می‌درد و می‌سوزاند و می‌کشد و می‌برد و می‌خورد! چون در تاریخ این خاندان جلیل سلطنتی قاجاریه بیش از یازده کرور خان و خان‌زاده داریم که به غیر از چهار پنج نفر از جمله «میرزاتقی خان امیر کبیر» و «میرزا جهانگیرخان شیرازی» مدیر روزنامه صور اسرافیل و امثال آنها که بیخودی لقب پرطمطراق خان را به دنبال اسم خودشان چسبانده بودند و وصله‌های ناجوری بودند بر دامن دیگر خان‌های اصیل! بقیه خان‌ها از دم، نسخه برابر با اصل جناب چنگیزخان بودند و تنها اختلافی که با آن خان مغولستانی داشتند فقط در شجاعت و لیاقت و فراست و کشورگشائی بوده است، اما در مورد زدن و دریدن و سوزاندن و کشتن و بردن و خوردن و خلاصه از این جور صفات خانی نه آن که چیزی از چنگیزخان و هلاکوخان کم نمی‌آوردند بلکه بعضی از آنها از این بابت گوی سبقت را از خان‌های مغولستانی هم ربوده بودند!

حالا که متوجه شدید به چه مناسبت به دنبال اسم محمدحسن خان اشاقه‌باش کلمه «خان» وجود دارد می‌روم سراصل مطلب.

شاه عباس صفوی (که او هم به نوبه خودش یک خان درست و حسابی بوده که اگر عمری باقی بماند تاریخش را خواهم نوشت) قاجار را که در ارمنستان سکونت داشتند به سه دسته تقسیم می‌کند.

دسته اول را به گرجستان و دسته دوم را به مرو و دسته سوم را به استرآباد می‌فرستد. ما کاری به دسته اول و دوم و خیر و شر آنها نداریم. چون هفت پادشاه قدر قدرت ملت شریف ایران از همین دسته سوم بوده‌اند. لذا صحبت بنده هم درباره همین دسته سوم است که ای کاش شاه عباس

صفوی به جای آن که آن‌ها را استرآباد بفرستد، این دسته سوم را دورسرش می‌چرخاند و آن‌ها را به قطب شمال و یا قطب جنوب می‌فرستاد و ایران و ایرانی را از شر آن‌ها راحت می‌فرمود!

اما چون بنده در زمان شاه عباس نبودم تا این پیشنهاد جالب را به عرض ملوکانه‌اش برسانم، آن بنده خدا هم که از آینده بی‌خبر بود، این دسته سوم را فرستاد به استرآباد! دسته سوم که در استرآباد سکونت داشتند، خود به دو دسته تقسیم شده بودند. آن دسته که در بالای گرگان رود سکنی داشتند بهشان می‌گفتند «یوخاری باش» یعنی بالا رودخانه‌ای، آن‌هایی که در پائین رودخانه مسکن گزیده بودند به آن‌ها می‌گفتند «اشاقه‌باش» یعنی پائین رودخانه‌ای!

آقای محمد حسن خان، پدر بزرگوار آقای «آغا محمدخان» اولین پادشاه رعیت‌پرور سلسله جلیل قاجار از همین پائین رودخانه‌ای‌ها بود. کار و بار و شغل اصلی این یوخاری‌باش‌ها و اشاقه‌باش‌ها در وهله اول چپاول و سرگردنه‌گیری و در وهله دوم گله‌داری بود!

سال به دوازده ماه، پائین رودخانه‌ای‌ها و بالا رودخانه‌ای‌ها، به خاطر دو تا بز و یا یک جوال گندم و یا یک کره الاغ و کره اسب می‌افتادند به جان همدیگر و چون همه‌شان «خان» بودند لذا طبق رسم خان‌ها، می‌زدند و می‌دریدند و می‌بستند و می‌سوختند و می‌کشتند و می‌بردند و بعد سر فرصت می‌نشستند و می‌خوردند!

بعضی از مورخان برداشتند در کتاب‌هایشان نوشتند که آن‌ها، زبانم لال وحشی بوده‌اند اما بنده به عنوان یک مورخ درازقد که هیچ خصوصیتی با بالا رودخانه‌ای‌ها و پائین رودخانه‌ای‌ها ندارم می‌گویم: نه جانم! مورخان اشتباه فرموده‌اند. آن بنده خداها اهلی بودند! برای اثبات عرایضم به این دلایل مهم تاریخی که مولای درزش نمی‌رود توجه

بفرمائید و بعد قضاوتش را به شما خوانندگان واگذار می‌کنم.

در آن زمان، یعنی در حدود سیصد سال پیش، آن بالا رودخانه‌ای‌های عزیز و آن پائین رودخانه‌ای‌های گرمی، مثل ما مردمان امروزی سرشان به برنامه‌های تلویزیونی و ویدئو و مسابقات پرهیجان فوتبال و رادیوهای قربانش بروم بیگانه و روزنامه و رنگین نامه‌ها گرم نبود، طفلکی‌ها اصلاً سرگرمی نداشتند. درست مانند جوانان عزیز امروزی تهران که به خاطر سرگرمی و وقت‌کشی‌هی خیابان ولیعصر را پائین و بالا می‌روند. آن خان‌های عزیز خنجرکش هم چون خیابان ولیعصری نداشتند، قد رودخانه گرگان رود را گرفته قدم می‌زدند، و برای سرگرمی گاهی سرهمدیگر را می‌بریدند!

طبق مطالعات عمیق تاریخی که بنده دارم، آن موجودات اهلی سرهمدیگر را می‌بریدند و کاری به سر بنده و جنابعالی نداشتند. بنابراین کمال بی‌انصافی است که آن موجودات نازنین اهلی را وحشی بدانیم!

محمد حسن‌خان عزیز که رئیس اهالی «اهلی» پائین رودخانه‌ای‌ها بود. در زمان نادرشاه خیال سرکشی داشت. اما وقتی نگاهی به زمین زیرپایش انداخت و دید با وجود شخصیتی مثل نادرشاه زمین خیلی سفت است، از ترس نادرشاه آواره بیابانها گشت و به مدت بیست سال از این کوه به آن کوه و از این بیابان به آن بیابان گریخت.

آقای دکتر عبدالحسین نوایی در کتاب کریم خان زند در مورد آوارگی محمدحسن‌خان اشاقه‌باش در زمان سلطنت نادرشاه افشار می‌نویسند:

«... در این مدت بیست ساله سختیهای فراوان کشید، به طوری که مدت‌ها تنها غذای او گوشت شکار بود و کلاه بر سرش از عرق پوسیده بود و چندان بی‌کلاه در زیر آفتاب سوزان دشت ترکمان ماند که موهای سرش ریخت و به محمد حسن‌خان کل (کچل) معروف شد...»

البته آقای نادرشاه افشار هم روی محمد حسن خان کچل حساب می‌کرد و می‌دانست که او چه جانور خطرناکی است. برای آن که درجه تشویش نادرشاه را بدانید به آنچه از کتاب «مآثر سلطانی» تألیف عبدالرزاق دنبلی برایتان نقل می‌کنم توجه فرمائید:

«... مشهور است که نادرشاه به حسنعلی خان معیرالممالک می‌گفته که:

— یاقوت چهارده مثقالی دیده‌ای؟

گفته بوده است که:

— ندیده‌ام.

[نادر] می‌گفته است که:

— یاقوت چهارده مثقالی، محمد حسن خان است که از دست ما

بیرون رفته است.»

آدم اگر مقداری کله‌اش را به کار بیندازد از کتاب‌های تاریخ می‌تواند استفاده‌های زیادی ببرد. مثلاً همین داستان یاقوت چهارده مثقالی را، وقتی بنده خواندم، رفتم توی آینه‌نگاهی به موهای سرم کردم، دیدم نصف بیشتر آنها ریخته است. چون حساب کردم دیدم به اندازه یک نخود یاقوت ارزش ندارم، با خودم گفتم: بعد از نوشتن این کتاب هرطور که شده باید بروم در زیر آفتاب سوزان دشت ترکمان، آنقدر آنجا بمانم تا بقیه موهایم بریزد تا به اندازه چهارده مثقال یاقوت ارزش پیدا کنم! شما خوانندگان گرامی هم اگر به درد بنده دچار هستید، می‌توانید در این راه، همسفر بنده شوید!

باهم می‌رویم یک بیست‌سالی زیر آفتاب سوزان دشت‌های ترکمن آهوشکار می‌کنیم وقتی برمی‌گردیم، حداقل هر کدام به اندازه چهارده مثقال یاقوت ارزش پیدا می‌کنیم! خلاصه از بنده گفتن...

● کشورگشایان قاجار ● / ۱۸

پس از قتل نادرشاه، زمین‌ها هم یکمرتبه شل می‌شوند. خان کل هم به خیال ترکتازی می‌افتد. اتفاقاً کارش هم می‌گیرد. استرآباد و گیلان و آذربایجان را فتح می‌کند و کریم‌خان‌زند را هم در دو جنگ شکست می‌دهد و اصفهان را هم تسخیر می‌کند.

این خان مهربان و رعیت‌پرور قاجاری در مورد مردم اصفهان کمال مهربانی را مبذول می‌دارد، به طوری که هنوز مردم اصفهان شرمندۀ بزرگواری‌های او هستند و نام نیک و رعیت‌پروری‌های او سپاهیانش را هرگز فراموش نخواهند کرد.

«محمد هاشم آصف» تاریخ‌نویس دوران سلطنت فتح‌علیشاه در مورد الطاف محمّد حسن‌خان به مردم شریف اصفهان در کتاب «رستم التواریخ» می‌نویسد:

«... صدای الجوع الجوع ناز و نعمت پروردگان پرنیان پوش، به ذرّۀ فلک هفتم... و آواز قزع و استغاثه نمودن برنا و پیر و کبیر و صغیر، از بی‌قوتی به سمع کروبیان می‌رسید...»!!

مورخی دیگر به نام «صادق نامی» به نقل از دکتر نوایی در کتاب «تاریخ گیتی‌گشا» در مورد مهر و محبت خان کچل و سپاهیان او با مردم اصفهان می‌نویسد:

«... سپاه قاجار برای تهیه غذای افراد و علیق اسب سربازان و سایر مایحتاج، بر مردم بیچاره بسیار سخت می‌گرفتند و با وجود آن که غلات را که کمیاب و ملاقاتش به خیال و خواب بود، خرواری به مبلغ ده تومان دادوستد می‌نمودند، هر روز بقدر پانصد خروار غله و مقدار خطیری روغن، گوسفند و برنج و قند به جهت سیورسات و اخراجات آن سرکار ضرورت داشت و رعایای بیچاره را که از سرانجام قوت عیال خویش عاجز بودند، به مهم آن مبلغ خطیر که هرگز خیال آن به خاطرشان خطور

نمی کرد، تکلیف می نمودند و آن بینوایان هر روز از صدمهٔ محصلین وداع جان شیرین می کردند و سرانجام به هیچوجه صورت حصول نمی بست...»

بالاخره در جنگ دیگری که میان سپاهیان کریم خان زند و آقای محمدحسن خان کچل در نزدیکی شهر بهشهر درگرفت. محمدحسن خان شکست خورد و در هنگام فرار به چند روایت مختلف کشته شد. در کتاب رمان مانند «خواجۀ تاجدار» نوشته شده که شخصی به نام سبزه علی بیک او را می کشد. در کتاب «تاریخ ایران از ماد تا پهلوی» آقای حبیب الله شاملوئی می نویسد: «محمدحسن خان هنگام فرار. هنگامی که از روی پلی رد می شد. به علت سکندری رفتن اسبش به زمین در غلتید و یکی از امرای «دولو»ی قاجار به نام محمدعلی خان دولو که کینه ای از خان قاجار داشت و منتظر فرصتی برای گرفتن انتقام بود (او در آن موقع پشت سر محمد حسن خان می تاخت) فرصت را غنیمت شمرد و به ضرب شمشیر او از پای درآورد و سرش را برای ابراز مراتب وفاداری به خان زند، به نزد شیخ علی خان فرستاد تا برای کریمخان بفرستد و سر محمدحسن خان را در تهران به پای کریمخان انداختند خان زند نیز دستور داد تا آن سر را با مشک و گلاب شستند و به امانت در زاویه مقدس حضرت عبدالعظیم تهران به خاک سپردند...»

برای ما چه فرق می کند که سر مبارک محمد حسن خان به دست چه کسی از تن مبارکش جدا گردید؟! به نظر بنده مهم آن بود که آن یاقوت چهارده مثقالی نصف شود تا مردم ایران بتوانند مدت کوتاهی (تا سلطنت فرزند برومندش آقای آغا محمدخان) نفس را حتی بکشند. که آن یاقوت گرانها هم به دو قسمت نامساوی تقسیم شد!

بعضی از مورخان نوشته اند که آقای محمدحسن خان اشاقه باش

● کشورگشایان قاجار / ۲۰

سردودمان سلسله جلیل قاجاریه زبانم لال دزد سرگردنه بوده است! بنده اصلاً باور نمی‌کنم. و برای ردّ این تهمت، دلیل تاریخی محکمی در دست دارم. دلیل بنده این است که محمدحسن‌خان عزیز و ایل و تبارش ساکن کوهستان نبودند که ایشان بروود سرگردنه کوهستان را بگیرد. آن‌ها در دشت استرآباد و قد رودخانه گرگان رود زندگی می‌کردند. دشت و رودخانه هم گردنه ندارد تا محمدحسن‌خان گرامی بروود آنجا را بگیرد! البته در این که محمدحسن‌خان مرد ورزشکار و کوهنوردی بوده شکی نیست. حتماً آن بنده خدا و همراهانش سوار براسب گاهی هوس می‌کردند که بروند قلّه کوه‌ها را فتح کنند. کسی چه می‌داند؟ هرکس که پا به کوهستان گذاشت که نمی‌شود گفت دزد سرگردنه است! شما را به خدا به این نکته، خوب توجه فرمائید.

نزدیک به صدوپنجاه سال، هفت پادشاه، هفت قبله عالم، هفت خاقان بن خاقان هفت سلطان بن سلطان... از یک دودمان بر این سرزمین حکومت می‌کنند. هزاران هزار، شاهزاده و شاهزاده خانم پرفیس و افاده از آن‌ها به وجود می‌آید، صدها الدوله والسلطنه و الملک و الممالک و السلطان پدیدار می‌شود. آنهمه شاهزاده والدوله والفلان و خان و خان زاده‌ها نزدیک به یک قرن و نیم ملت ایران را به هیچ می‌شمارند. آن قدر ناز و تکبر دارند که بیا و تماشا کن. هیچ کدامشان حاضر نیستند بزرگواری بفرمایند و جواب سلام مردم عادی را بدهند...

همین جا یک پرانتز باز می‌کنم و از صفحه ۱۹۰ کتاب «از ماست که برماست» نوشته: ابوالحسن بزرگ امید چندسطری به عرضتان می‌رسانم و بعد مطلب خودمان را ادامه می‌دهم. آقای بزرگ امید نوشته‌اند: «... بعد نوبت به «ظفر السلطنه» رسید. وقتی محمدعلی میرزا ولیعهد بود این شاهزاده «ظفر السلطنه» در آذربایجان سمت

ریاست قشون را داشت مردی بود عامی و جاه طلب... کمتر لفظ شما از دهان او شنیده می شد. چنانچه طرف صحبت او چندین نفر بودند می گفت: «توها»!! و به واردین اجازه می داد یک قدم یا دو قدم علی قدر مراتبهم نزدیک شوند. این شاهزاده هم به وزارت رسید!»

برویم سر مطلب خودمان. در این مدت مدید دیوان شعرای معاصرشان پرمی شود از مدح و ستایش آنها. امراً و بزرگان این مرز و بوم در مقابلشان به خاک می افتند و دختران نیکو منظر خود را دو دستی به آنها پیشکش می کنند. مداحان مدحشان را می گویند. خطیبان به نامشان خطبه می خوانند. مردم کوچه و بازار به افتخارشان چراغانی می کنند و برایشان شعار می دهند و هورا می کشند و... آیا درست است که مورخان در کتابهایشان بنویسند که سر دودمان چنین سلسله جلیلی مرد کچلی بوده که سرگردنه ها را می گرفته است؟! با این حساب، یعنی شعر همه شعرا، مدح همه مداحان، خطبه خطیبان و دختران نیکو منظر بزرگان و نازوفیس و تکبر همه شاهزادگان و چاپلوسی و وطن فروشی همه درباریان و چراغانی و دست زدن ها و هورا کشیدن های مردم کوچه و بازار همه روی هم کشک بوده است؟!!

نه جانم! بهتر است به خودمان بقبولانیم که مورخان اشتباه کرده اند و گرنه استخوان اجداد محترم خودمان را که بیخودی جلوی آن شاه و شاهزادگان تا کمر خم شدند و برایشان چراغانی کردند و شعار دادند و هورا کشیدند در گور می لرزانیم.

به خاطر آرامش روح اجدادمان هم که شده باشد، لازم است به همان اندازه ای که فتح علی شاه و ناصرالدین شاه و دیگر افراد خاندان جلیل قاجاریه دست به مال و ناموس مردم این کشور دراز کردند. بنده هم به عنوان یک مورخ خود مختار به تاریخ دست دراز کنم و دستی در

● کشورگشایان قاجار ● / ۲۲

آن برده، شرح حال آقای محمدحسن خان را به این صورت بنویسم.

طی تحقیقات خیلی عمیق و تاریخی که ما «یعنی بنده» به عمل آوردیم معلوم شد، جناب محمد حسن خان موفرفری، سردودمان سلسله جلیل قاجاریه، از طرف مادر به رودابه مادر رستم دستان و از طرف پدر به امیرارسلان نامدار منسوب است! آقای محمدحسن خان بعد از گرفتن مدرک دیپلم ریاضی از دبیرستانهای پائین رودخانه گرگان رود در کنکور سراسری شرکت کرده، شاگرد اول شده، وارد دانشگاه می شود و تحصیلات عالیه خود را در رشته برق و الکترونیک ادامه داده و موفق به اخذ مدرک مهندسی می شود. مهندس محمدحسن خان مدتی در دبیرستان های تهران تدریس فرموده و سپس به سمت مدیر کل هواپیمائی کشور منصوب می شود. از آن مرد فاضل و دانشمند، فرزند برومندی به نام آغامحمد خان برجا ماند که بعدها ایران را آباد فرمود!

از آثار تابستانی عهد محمدحسن خان اشاقه باش. رودخانه گرگان رود است که همانطور سرجایش باقی مانده و باعث سرفرازی ما ایرانیان است. البته چند کمینگاه و مخفیگاه هم در گردنه ها باقی مانده بود که دولت های روس و انگلیس و فرانسه آن گردنه های باستانی را به موزه های خودشان منتقل کردند.



فصل دوم

آغا محمد خان (۱۲۰۹-۱۲۱۱ هجری قمری)

آقای آغا محمدخان در سال ۱۱۴۶ هجری قمری در پائین دست
گرگان رود مثل بچه آدم متولد شد!
از دوران شیرخوارگی او اطلاع دقیقی در دست نیست. اما چون در
هیچ مهد کودکی اسمی از او دیده نشده است، معلوم می شود «جیران»
خانم مادر آغا محمدخان کارمند دولت نبوده و او را به هیچ مهد کودکی
نسپرده است!

همین طور که در حال حاضر وقتی کودکی به سن شش هفت
سالگی می رسد. والدینش دستش را می گیرند و او را به دبستان
می برند. آغامحمدخان هم همین که به سن شش - هفت سالگی رسید
و توانست خودش را روی زین اسب نگه دارد. پدر بزرگوارش دهنه
اسبش را گرفت و او را یک راست برد سرگردنه!

در سرگردنه مدرسه ای بود که بچه های ایل قاجار در آنجا به تحصیل
علوم می پرداختند! آغامحمدخان هم تحت تعالیم پدر دانشمند و معلم
سلحشور ایل قاجار در اندک زمانی انواع و اقسام کمین کردن ها و یورش
بردن ها و سربریدن و شکم پاره کردن ها و چشم کور کردن ها و

● کشورگشایان قاجار / ۲۶

خلاصه، زدن و سوختن و بستن و کشتن و بردن‌ها را آموخت و در سن یازده سالگی به آنچنان درجه‌ای از خانی رسید که پدر و تمام معلمان به او نمره بیست دادند و یک صدا فریاد زدند: احسنت! مرحبا!

وقتی خبر قبولی و شاگرد اولی آغا محمدخان به گوش مادرش جیران رسید. چهار راس بزی که به او شیر داده بودند را جلوی آغا محمدخان آورد و در حالی که از خوشحالی اشک توی چشمان پف کرده و ترکمنی اش حلقه زده بود گفت: ننه جان شیر این چهارتا بز حلالیت! مورخانی که چشم دیدن آقای آغامحمدخان را نداشتند و از اینهمه استعداد او در آدم کشی احساس حسادت کرده بودند، در کتاب‌هایشان نوشته‌اند که آغا محمدخان در کودکی به دستور یکی از نوادگان نادرشاه افشار به نام عادل شاه (که برخلاف اسمش ظالم شاه ناحقی بود!) اخته می‌شود.

بنده اولین مورخی هستم که با دلایل تاریخی خواهه بودن آغا محمدخان را رد می‌کنم. یکی از دلایل بنده این است که انسان تا چیزی را به چشم خودش ندیده، نباید باور کند. مگر عادل شاه عزیز جراح پلاستیک بوده و دماغ آغا محمدخان را عمل کرده بود، تامورخان محترم بتوانند آنرا در صورت زیبای آغامحمدخان تماشا کنند؟!!

ضمناً تا آنجائی که اطلاعات بنده قد می‌دهد: آقای آغا محمدخان اهل استریپ‌تیز کردن هم نبوده تا در کاباره‌ها با آهنگ قره‌نی دانه، دانه لباسهایش را در بیاورد و مورخان محترم بتوانند همه جایش را خوب تماشا کنند!

دلیل مهم دیگر بنده این است که آغا محمدخان چند زن داشته است! اگر قبول نمی‌کنید به آنچه امینه پاکروان در این مورد در کتاب «آغا محمدخان قاجار» نوشته است و بنده از صفحه ۱۱۶ کتاب «آغا

محمدخان قاجار چهره‌گر تاریخ» نوشته آقای محمد احمد پناهی
سمنانی استخراج کرده‌ام توجه فرمائید.

امینه پاکروان می‌نویسد: «خان قاجار همواره می‌کوشید که لقب
دشنام‌آمیز «اخته‌خان» را نشنیده بگیرد و خود را در میان مردان جابزند.
از این رو بیوه برادر خود جهانسوزی را که مادر فتحعلی‌خان و
حسینقلی‌خان بود به ازدواج درآورد تا از یکسوی خلق را سردرگم و از سوی
دیگر رشته‌های اتحاد خانواده را استوار ترکند.

این بیوه برادر که از همان وقت لقب «مهدعلیا» (ملکه مادر) بدو
داده بود، هم خون خودش بود... مطمئن بود که این زن ترکمن، باعلاقه
آتشینی که به هم بستگی‌های طایفگی و سود فرزندان و گرفتن انتقام
نخستین شوی خود داشت، به او خیانت نخواهد کرد چون به پادشاهی
رسید، و توانست حصار از سکوت و احترام به گرد خویش کشد، زنان
دیگری گرفت از آن جمله «گلبخت خانم» دختر یکی از سران ترکمن
را یاد می‌کنند که زن عقدی بوده و پس از آغامحمد خان حق ارث پیدا
کرده بود...»

توجه فرمودید؟! آقای آغامحمد خان اخته نبود، به عقیده بنده مردان
نان به نرخ روزخور زمان او اخته بودند که حاضر شدند چنان موجود
وحشتناکی را به پادشاهی خویش برگزینند! حالا که صحبت از مردمان
نان به نرخ روزخور پیش آمد. بدنیت کشف بسیار مهم تاریخی را که
کرده‌ام برایتان شرح دهم. البته یادتان باشد که کاشف بنده هستم
و این کشف مهم را در همین کتاب به نام خودم به ثبت می‌رسانم!
چندی پیش همین‌طور که داشتم کتاب‌های تاریخی را ورق می‌زدم
و دنبال وقایعی مربوط به دوران قاجاریه می‌گشتم. درست مانند
کریستف کلمب که بدون هیچ‌گونه قصد قبلی نا غافل قاره آمریکا را

کشف کرد. بنده هم ناغافل جانور عجیب و غریبی را کشف کردم که در وهله اول از هیبت او موبراندامم راست شد.

حالا اگر این جانور به کوچکی اتم بود، از این که مورخان تا به حال آنرا ندیده و کشف نکرده بودند تعجب نمی کردم. اما تعجب اینجاست که این جانور از سلسله جبال البرز هم گنده تر است. حالا چطور شده که مورخان آنرا ندیده اند از شگفتی های عالم تاریخ است شاید قسمت چنین بود که افتخار این کشف نصیب بنده شود.

اولین مرتبه ای که با این جانور روبرو شدم از ترس جلوی چشمانم سیاهی رفت و زبانم به لکنت افتاد و فشار خونم پائین و بالا شد. خلاصه نزدیک بود از وحشت سخته کنم که به لطف خداوند تبارک و تعالی بخیر گذشت.

درست است که این جانور افسانه ای نیست و بعداً شما خوانندگان محترم متوجه خواهید شد که این جانور واقعاً موجود واقعی است. اما آنقدر عجیب و غریب است که نمونه اش در افسانه ترین افسانه ها هم پیدا نمی شود. حالا شکل و شمایلش را برایتان تعریف می کنم تا بدانید تا چه اندازه عجیب و غریب است.

قد این جانور از ده متر و بیست متر و صد متر گذشته، قدش کمی بلندتر از دو هزار و پانصد سال تاریخ شاهنشاهی ایران است!

هر دیو و غولی، بالاخره یک سر و دو دست و دو پا دارد. اما این غول بی شاخ و بی دمی که بنده کشف کرده ام دارای میلیونها سر و چشم و دست و پا است! دستهایش مسلح به شمشیر و نیزه و گرز و چماق و ساطور و خنجر و تفنگ می باشد. آن چنان از سرپایش خون می چکد که انگار از دریائی خون بیرون آمده باشد! در طول تاریخ با میلیونها چشمی که داشته همیشه مواظب مردم بوده تا جرأت نکنند و حرفی بر

خلاف حکومت پادشاهان وقت نژد و حرکتی بر خلاف منافع پادشاهان از آن‌ها سر نژد! با میلیون‌ها دهانی که داشته همیشه به روی پادشاهان و فرمانروایان تبسم کرده و در عوض بر سر مردم فریاد کشیده است. اگر به دنبال قاتل واقعی حضرت عیسی (ع) می‌گردید. به شما اطمینان می‌دهم که قاتل او همین جانور است. همین جانور بود که بر سر حضرت محمد (ص) خاکستر داغ ریخت. او بود که در سپاه معاویه و یزید شمشیر زد. او بود که سر آزاد مردان جهان را بر سر نیزه کرد. او بود که عین القضاة را شمع آجین کرد و در حالی که آن جوان در آتش می‌سوخت برگرد او رقصید و شادی کرد! او بود که در شهر اصفهان در یک روز هفتصد هزار انسان را سربرید! و هم او بود که در سبزوار از کله کشته شدگان مناره ساخت. اکنون این جانور، این حیوان درنده و بی‌چشم و رو و سنگدل را به شما معرفی می‌کنم، اسم او را بنده «بعضی از مردم» گذاشته‌ام. بلی همین «بعضی از مردم»‌ها بودند که در طول تاریخ هزاران هزار جنایت و خیانت و جاسوسی و مردم‌آزاری کردند و متأسفانه اسمی هم در هیچ تاریخی از آن‌ها برده نشده است. تمام خیانت‌ها، جنایت‌ها، شرارت‌ها، کوفتن‌ها، شکستن‌ها، سر بریدن‌ها، سوختن‌ها، ویران کردن‌ها، به بردگی بردن‌ها، غارت‌ها، بی‌ناموسی‌ها و هزاران عمل زشت و ناپسند دیگر توسط همین «بعضی از مردم» صورت گرفته، ولی متأسفانه چهره منحوس و کریه این دیو خدانشناس بی‌چشم و رو، این جانور خونخوار و خونریز و مودی همیشه در پناه نام چند نفر انسان بی‌گناه! (حداقل می‌توان گفت کم گناه) به نام اسکندر، چنگیز، آتیلای، فرعون، تیمورلنگ و امثال اینها پنهان شده است و مورخان گمراه به جای آن که این موجود شریر را ببینند و در کتاب‌هایشان او را مورد سرزنش قرار دهند، همیشه اوقات این خائن خود

● کشورگشایان قاجار ● / ۳۰

فروش و وطن فروش را نادیده گرفته به سراغ چنگیز و تیمور و اسکندر و آتیلا رفته اند.

شما منصفانه قضاوت کنید، اگر این «بعضی از مردم» نبودند، تیمورلنگ جرأت آن را داشت که سه مرتبه به کشور ایران یورش بیاورد و از کله مردم بی گناه مناره بسازد؟! آیا چنگیزخان بدون کمک و مساعدت و همراهی این «بعضی از مردم» می توانست سرتاسر قاره آسیا و نیمی از اروپا را به آتش و خون بکشد؟! آیا معاویه می توانست به جنگ حضرت علی (ع) بپیاید؟ آیا یزید می توانست واقعه کربلا را ایجاد کند؟ فتح علیشاه می توانست به تنهایی هزار زن در حرم سرا نگه دارد؟! محمود افغان آن مرد دیوانه و ابله می توانست تاج پادشاهی ایران را بر سر خودش بگذارد؟ ظل السلطان نور چشم ناصرالدین شاه می توانست در شهر اصفهان مرتکب آنهمه ظلم و ستم گردد؟! محمد علیشاه می توانست دلیر مردان و روشنفکران و آزادیخواهان را به دار بیاویزد و مجلس شورای ملی را به توپ ببندد؟! و هزاران جنایتکار دیگر می توانستند مرتکب آنهمه جنایت شوند؟! به طور یقین نمی توانستند. پس آن ها به اتکاء چه کسانی و به پشت گرمی چه افرادی و توسط چه اشخاصی مبادرت به آنهمه ظلم و خیانت کردند؟! حالا دیگر شما هم آن جانور را می شناسید و می دانید اسمش «بعضی از مردم» است.

از اینجا به بعد هر جا که نوشتم «بعضی از مردم» بدانید منظور چه کسانی هستند. معمولاً این «بعضی از مردم» ها از طبقه رجاله ها و لات ها و آدمهای بی سروپا هستند که دل آدم از حرکات ناجوانمردانه آن ها آنطوری که باید و شاید به درد نمی آید و انسان، آن ها را به خاطر شعور کم و ناآگاهی هایشان می بخشد. اما...

اما وقتی عده ای از علما و حکما و دانشمندان و نویسندگان و شعرا

و متفکران و اهل علم و ادب را می‌بیند که به خاطر کسب شغل و مقامی، و یا دریافت کیسه‌ای پول خودشان را به این ارزانی به پادشاهان و درباریان فروخته و جزو همان دسته «بعضی از مردم» در آمده‌اند دل انسان آتش می‌گیرد و حیران می‌ماند که به روح آنان چه لعن و نفرینی بفرستد! بنابراین «بعضی از مردم» در دوره آغامحمد خان بودند که باعث آنهمه فجایع شدند نه آغامحمد خان عزیز بنده!

بعد از کشته شدن محمد حسن خان اشاقه باش، آغا محمدخان که ارشد اولاد او بود به عنوان گروگان به نزد کریم خان زند به شهر شیراز فرستاده شد.

وکیل الرعایا گرچه ظاهراً آدم لرساده‌ای به نظر می‌رسید، اما باطناً مرد بسیار فهمیده و سنجیده‌ای بود و می‌دانست آن خان اخته‌عزیز، مثل مرحوم پاپا جاننش دست به کوهنوردیش خیلی خوب است، و اگر آزاد باشد تمام گردنه‌های مملکت به خطر می‌افتند! لذا آغامحمدخان را محترمانه در شهر شیراز بیخ ریش خودش نگه داشته بود!

آقای آغامحمدخان برادری داشت به نام «حسین قلی خان» معروف به «جهانسوز» این آقای جهان‌سوز، پدر فتح علی‌شاه خودمان است. برای آن که پدر فتح‌علیشاه، خاقان کشور گشای ایران زمین را بشناسید چند نمونه از رفتار آن مرد نیمه وحشی و تمام دیوانه را به عرضتان می‌رسانم. این آقای حسین قلی خان جهان‌سوز را اگر اجل مهلتش داده بود، درست و حسابی جهان خداوند تبارک و تعالی را سرتاسر به آتش کشیده و سوخته بود! آقای جهان‌سوز با اسم با مسمائی که داشت از طرف کریم خان زند به عنوان حاکم سمنان و دامغان و شاهرود و بستام منصوب شده بود. حالا چرا کریمخان زند با آنهمه جوانمردی و هوش و ذکاوت این تحفه نطنز را حاکم ولایات ایران کرده بود معلوم نیست؟

باید رفت از کریم خان پرسید!

در زمانی که این شخص حاکم ولایات سمنان و شاهرود بود شخص دیگری به نام «محمدخان سواد کوهی» حاکم مازندران بود.

حسینقلی خان جهانسوز، یک روز همین طور که در دامغان تکیه به پشتی داده بود، ناگهان هوس آبگوشت مازندرانی کرد!

خدا نکند یک خان قاجار هوس چیزی را بکند. اگر هوس کرد، هرطور که شد، باید به هوس خودش برسد، مخصوصاً اگر پسر محمدحسن خان کچل باشد و پدرش به اندازه چهارده مثقال یاقوت ارزش داشته باشد. آقای جهانسوز فوراً دستور داد که اسبها را زین کنند و برای خوردن آبگوشت مازندرانی راهی مازندران شد.

«محمدخان سواد کوهی» حاکم مازنداران بی خبر از هر جا تازه از خواب بیدار شده در حال خمیازه کشیدن بود که آقای جهانسوز به همراهی «بعضی از مردم» که در رکابش بودند مثل اجل معلق از راه رسید و آقای محمدخان سواد کوهی را دستگیر کرد و به طرف دامغان بازگشت. چون قبلاً دستور داده بود دیگری را بر سر بار بگذارند، وقتی به دامغان رسید، آب درون دیگ در حال قل قل کردن بود. به مجرد رسیدن، دست و پای محمدخان سواد کوهی را گرفتند و انداختند توی دیگ آب جوش. آن چنان آبگوشتی از آن مازندرانی بینوا درست کردند که بیا و تماشا کن!

وقتی خبر این آبگوشت پختن خان داداش به گوش آغا محمدخان در شیراز می رسد. از ترس غضب کریم خان، غذای یک سالش را بر می دارد و در شاهچراغ متحصن می شود!

بالاخره غضب کریم خان (که برخلاف همه خان ها این یکی بر حسب اتفاق خان خوب و رعیت پروری بود.) فرو می نشیند و خودش به

۳۳ / فصل دوم •

شاهچراغ می رود و آقای آغا محمدخان را از تحصن در می آورد و به جای محمدخان سواد کوهی که آبگوشت شده بود برادر زاده او «مهدی خان» را حاکم مازندران می کند.

هنوز این خان جدید درست و حسابی از گرد راه نرسیده و عرقش خشک نشده بود که حسینقلی خان جهانسوز با پانصد سوار از گرد راه می رسد و مهدی خان را دستگیر کرده و آنقدر آب تنباکو به خوردهش می دهد که آن بینوا مجبور می شود برای همیشه بمیرد!

محمد هاشم آصف در کتاب رستم التواریخ شرح مفصلی در مورد این واقعه نوشته که من تنها چند سطر از آخر آن شرح مفصل را برایتان می نویسم.

«... و فرمود آب تنباکو چندان بخوردش دادند تا مرد.

مادر مهدی خان قرآنی به دست گرفت و در خدمت آن والا جاه آمد و عرض نمود که:

— ناموس ما را به این قرآن ببخشید،

فرمود بعد از بوسیدن قرآن بخشیدم، اما زن کوچک جمیلۀ مهدی خان را برای من بفرست، و فرستاد و همه اموال و اسباب مهدی خان را ضبط نمود و فی الفور عریضه ای با چاپاری در شیراز به خدمت والا جاه آقا محمدخان برادرش فرستاد...»

دوباره آغا محمدخان رفت در شاهچراغ متحصن شد. دوباره کریم خان غضبناک شد خلاصه دوباره غضب کریم خان فروکش کرد و رفت آغا محمدخان را از تحصن درآورد. راجع به عاقبت این آقای جهانسوز هر مورخی چیزی نوشته است. مثلاً در صفحه ۳۴۳ کتاب «خواجه تاجدار» آمده:

«... مورخین دوره قاجار راجع به توطئه قتل حسینقلی خان جهانسوز

● کشورگشایان قاجار ● / ۳۴

شاه روایات مختلف نوشته‌اند و هر مورخ توطئه قتل جهانسوز شاه را یک جور ذکر نموده است. در کتب مورّخین دوره قاجاریه تاریخ قتل حسین قلی‌خان ثابت نیست و در مورد روز قتل و ماه و سال آن اختلاف وجود دارد...»!

بعد در چند صفحه نوشته که فلان مورخ نوشته آقای جهانسوز به دست سه نفر از ترکمن‌های (کوکلان) کشته شده و همان مورخ نوشته که به دست یک نفر به نام «آرتق» کشته شده! انگار این آقایان مورخان خیلی بیکار هستند که وقتشان را صرف اینجور چیزها می‌کنند! به عقیده بنده کشته شدن آقای جهانسوز مهم است. حالا می‌خواهد آن بنده خدا به دست سه نفر کشته شود و یا یک نفر. اسم قاتلش «آرتق» باشد یا «مارتق» در ۲۲ جمادی‌الاول کشته شده باشد یا در ۲۲ جمادی‌الثانی! همین که آقای جهانسوز کشته شده باشد کافی است که مردم چند صباحی نفسی به راحتی بکشند!

این از خان داداش آغا محمد خان و پدر آقای فتحعلیشاه که در زمان خودش فتح‌های درخشانی کرد و بعداً خدمتش خواهیم رسید. عجالتاً هنوز اول کار آغا محمد خان است.

رجیم زاده صفوی در صفحه ۹۵ کتاب «اسرار سقوط احمد شاه» در مورد رفتارهای انسانی و مردمی آغا محمدخان در زمان اسارتش در شهر شیراز می‌نویسد:

«آغا محمد خان قاجار برای دوستانش حکایت می‌کرد: هنگامی که کریم خان زند از بیم سرکشیها و طغیانهای دائمی، مرا به ایالت شیراز محکوم ساخت، منتهای احترام را در حق من بکار می‌برد و همه جا رعایت خاطر من را منظور و در مسائل عمده کشور با من مشورت می‌کرد. و اما در مقابل، من با آنهمه عزّت و حرمت و رفاه هیچگاه از

فشار احساسات کینه‌توزی و انتقام آرام نداشتم و چون کاری دیگر از دستم برنمی‌آمد، با قلمتراشی که در جیب داشتم قالیها و قالیچه‌های قیمتی را در تنهائی سوراخ و پاره می‌کردم و بدین طریق حس انتقام را تسلیت می‌دادم و حالا که آن فرشهای زیبا به اختیار خودم درآمده، تأسف می‌خورم که چرا سوراخ شده است.»

خوانندگان گرامی بنده و شما باید یادمان باشد، اگر آغا محمد خان را به خانه‌مان دعوت کردیم، یا قبلاً قلم تراشش را ازش بگیریم. یا حداقل او را تنها نگذاریم. وگرنه قالی‌های نازنین ماشینی ما را سوراخ می‌کند!

تا آقای کریم خان زند، زنده بود آغامحمدخان هم خودش را زده بود به موش مردگی و نهایت سرکش و یاغی گریه‌هایش منحصر به همان قلمتراش و پاره کردن قالی‌ها محدود شده بود. اما همین که در تاریخ سیزدهم صفر سال ۱۱۹۳ هجری قمری مرغ روح کریمخان به سوی عالم باقی به پرواز درآمد. آقای آغا محمدخان هم سوار بر اسب راهوار ترکمنی شد و از شهر شیراز به سوی تهران و سپس به سوی مسقط الرأس ایل قاجار در استرآباد به پرواز درآمد!

بعد از مرگ کریمخان کسی به فکر محمدخان و فرار او نبود. در حالی که هنوز نعش کریم خان مرحوم دراز به دراز روبه قبله افتاده بود. به خاطر تصاحب تخت و تاج سلطنت سران زندیه به جان هم افتادند و آن‌طور که شایسته و زینده هرخانی است داد خانی خود را دادند!

زمانی که «زکی خان» برادر کریم خان دستور داد به عنوان نمونه و مستوره سر شانزده تن از دلیرترین شاهزادگان زندیه را گوش تا گوش ببرند! در همان زمان آغا محمدخان به تهران رسیده بود و می‌خواست به طرف استرآباد حرکت کند.

• کشورگشایان قاجار • / ۳۶

زمانی که «ابوالفتح خان» پسر کریم خان به دست عموی خودش «صادق خان» کور شد، آغا محمد خان برای خودش سپاهی فراهم کرده بود.

خلاصه چه درد سرتان بدهم. تا خان‌های محترم زندیه یکی بعد از دیگری همدیگر را کشتند و کور کردند و از میان برداشتند و نوبت پادشاهی به لطفعلیخان زند رسید. آغامحمدخان هم در آن مدت، مازندران و گیلان و تهران و اصفهان را مستخر کرده و با «بعضی از مردم» هایش به نزدیک شهر شیراز رسیده بود!

لطفعلیخان زند که جوان شجاع و شمشیرزنی بود، شهر شیراز را به دست شخصی به نام «حاجی ابراهیم کلانتر» سپرد و با معدودی سپاه از شهر خارج شد و زد به قلب سپاه آغا محمدخان.

از آن طرف حاجی ابراهیم کلانتر هم نامردی نکرد و فوراً دروازه‌های شهر شیراز را پشت سر لطفعلیخان زند و سپاهیان‌ش بست و به زبان بی‌زبانی به لطفعلیخان زند گفت: سفر به خیر، دست خدا به همراهیت!

لطفعلیخان هم که دید راهی به شهر ندارد، با جنگ و گریز خودش را به شهر کرمان رساند. مردمان کرمان که آدمهای مهمان‌نوازی بودند با آغوش باز او را پذیرفتند، و همین‌طور که داشتند مهمان عزیز و تازه واردشان را نوازش می‌کردند، یک مرتبه متوجه شدند. ای دل غافل، آقای آغامحمدخان با هزاران نفر از «بعضی از مردم» هایش شهر کرمان را مانند نگین انگشتی در میان گرفته است. حالا بیا و درستش کن!

مردان کرمان مجبور شدند عجالتاً به جای نوازش لطفعلیخان زند تیروکمان و تفنگ‌های حسن موسائی سر پر خود را بردارند و بروند بالای برج و باروی شهر و شروع کنند به تیراندازی.

زنان کرمانی هم چادرهایشان را بستند به کمرشان و دسته جمعی رفتند بالای حصار و این تصنیف بند تبنانی را جیغ زنان برای آغا محمدخان مظلوم و رحیم، دم گرفتند:

آق محمد خان اخته تا کی زنی شلخته
قدت میاد روتخته این هفته نه، اون هفته!

حالا شما خودتان را بگذارید جای آقای آغا محمد خان شلخته! ملاحظه بفرمائید بعد از شنیدن این تصنیف، آنهم از زبان زنان کرمانی در مورد اخته بودن، چه حالی پیدا می کنید؟! خدا را خوش می آمد که به سرداری جلوی سپاهیان مسئله اخته بودنش را مطرح کنند و بگویند قدش میاد روتخته! تازه تاریخ روی تخته رفتنش را هم معلوم کنند؟! من اگر جای آغامحمدخان رحیم بودم، بعد از فتح شهر کرمان علاوه بر چشمان مردان کرمانی دستور می دادم زبان همه زنان کرمانی را از بیخ ببرند.

از آنجائی که دنیا اکثراً به کام نامردان بوده، و ضمناً شعر و شعار آن علیا مخدرات هم بند تبنانی بود، لذا پیش بینی آن ها هم آبکی از کار درآمد، و قد رعناى آغامحمدخان عزیز نه آن هفته و نه هفته های بعد روی تخته نیامد که نیامد. در عوض محاصره شهر کرمان تنگ تر شد. عاقبت لطفعلیخان دلیر از مهمان نوازی کرمانیان تشکر کرد و آنان را به دست با کفایت آغا محمدخان سپرد و خودش سوار بر اسب معروفش «قران» شد و از شهر کرمان فرار کرد و به سوی شهر بم رفت.

حاکم بم که فطرتاً مردی بود از جماعت «بعضی از مردم» و اصلاً اهل مهمان نوازی و این حرفها نبود لطفعلیخان نازنین را دستگیر کرد و او را با چند کارتن خرماى مضافتی و چند کارتن پرتقال و نارنگی

● کشورگشایان قاجار ● / ۳۸

تحويل سربازان سلحشور خان قاجار که به دنبال او آمده بودند داد و رفت پی کار خودش!

سربازان خان قاجار هم لطف علی خان را با خفت و خواری به کرمان آوردند همین که آن جوان رعنا و زیبا و دلاور به سربازخانه کرمان رسید، آغا محمدخان برای آن که زهرچشمی از او گرفته باشد، دستور فرمود عجالتاً دو جفت چشم لطفعلیخان را از کاسه در آوردند! به این می گویند زهرچشم قجری!

در فاصله فرار و دستگیری لطف علی خان، بعضی از دروازه بانان مهمان نواز شهر کرمان که جزو «بعضی از مردم» بودند از آنهمه مهمان آزاری حوصله شان سرآمده و دلشان برای آغامحمدخان که همانطور سیخ بیرون دروازه ایستاده بود سوخت، یواشکی دروازه را به روی آن مرد رحیم و رثوف گشودند و در حالی که لبخند خوش آمد برب داشتند به آغا محمدخان و سپاهیانش عرض کردند: بفرمائید تو! منزل خود شماس ت قدم روی چشم؟! آغامحمدخان هم که شرمنده آنهمه احسان بود با سپاهیان نجیب و اصیل خود قدم رنجه فرموده چهار نعل وارد شهر کرمان شد!

بعد از ورود به شهر کرمان آغامحمدخان نجیب نگاهی به قد و بالای مردان سیاه سوخته کرمانی انداخت و دید آن مردان رشید و دلاور چیز به درد خوری جز دو حلقه چشم سیاه و جذاب در صورتشان ندارند. برای آن که آنها را تنبیه پدران و کوچکی کرده باشد زهرچشمی گرفته باشد، دستور فرمود چشمان آنان را درآورند!

از روزی که وارد کار تاریخ و تاریخ نویسی شده ام، دادم از دست این آقایان مورخان به آسمان بلند شده است. خدا نکند آدم گیر مورخ جماعت بیفتد. درست و حسابی اعصاب آدم را فرسوده می فرمایند.

انگار تا به حال هیچ کس نبوده به این مورخان بگوید. هی... آقایان مورخان محترم چرا در مورد یک واقعه تاریخی این همه ضدونقیض می نویسید؟!

باور کنید اگر ده کتاب از ده مورخ را مطالعه بفرمائید می بیند درباره فلان جنگی که در فلان جا اتفاق افتاده است. به ده روایت مختلف قلم فرسایی فرموده اند. و در مورد محل جنگ، روز جنگ، تعداد لشکریان دو جناح، تعداد کشته شدگان، اسم سرداران و ده ها مورد دیگر زمین تا آسمان با هم اختلاف دارند!

مثلاً در مورد تعداد چشمی که جناب آغا محمدخان مهربان از مردم کرمان در آورده است هر مورخی چیزی نوشته است. یکی مرقوم فرموده که هفتاد هزار چشم بوده! دیگری نوشته سی و پنج هزار جفت چشم بوده که جمعش می شود هفتاد هزار چشم! سومی فرموده که هفت من چشم بوده (البته من تبریز و من ری را هم ذکر نفرموده است)! یکی دیگر که مورخ سخاوتمندی بوده به جای هفت من ناقابل، عدد هفتاد من را نوشته است. مورخ دیگر صحبت از بیست هزار جفت چشم کرده!

انگار مسایل مهم تاریخی هر کشور مسخره دست مورخان محترم است!

آدم بین اینهمه اعداد و ارقام جور واجور حیران می ماند و نمی داند کدام قول را قبول کند. حالا که هر کی به هر کیه بنده هم می نویسم که آغامحمدخان در شهر کرمان هفتصد متر چشم از مردم کرمان در آورد! اینجوری فکر می کنم مورخان آینده درست و حسابی حیران شوند! آنچه مسلم است، آغامحمدخان مهربان، غیر از آن دروازه بانان مهمان نواز که دروازه را به روی او گشودند و جمعی از جاسوسان و بادمجان دورقاب چینان، بقیه مردم کرمان را از دم کور فرمود!

«ویکتور برار» در کتاب «انقلابات ایران» در این مورد می نویسد:

«... حکایت می کنند که وی هفتاد هزار چشم آدمی را خود با نوک کاردش در سینی های شماره کرده بود، به مزایده گذاشت!»

همین مورخ در همان کتاب در صفحه دیگری می نویسد:

«... هفت هزار جفت تا بیست هزار جفت هم نوشته اند...»!!

این طرز تاریخ نویسی مورخان، بنده را یاد حکایتی از زادگاهم شهر رفسنجان انداخت. می گویند: شخصی، از یکی از پسته داران متمول شهر رفسنجان می پرسد: آقای فلانی، محصول پسته امسال باغات شما چقدر است؟ آن آدم پسته دار و متمول، که آدم ساده لوح و نیمه ابله‌ی بوده، صادقانه جواب می دهد: والله نمیدانم، همین دیروز، مباشرم آمد و گفت پنج هزارمن، یا پانصد هزارمن! خلاصه در همین حدودهاست!!

اما در مورد زنان و دختران کرمانی، استاد دکتر باستانی پاریزی در کتاب «آسیای هفت سنگ» مرقوم فرموده است:

«... بسیاری از دختران را پدران و مادران در سوراخهای بخاری و کندوهای خانه ها نهادند و آن را تیغه کردند و به گِل گرفتند...»

چون مردان کرمانی کور شده بودند و دیگر نمی توانستند جمال زیبای زنانشان را تماشا کنند. آغامحمد خان هم که برخلاف نوشته مورخان مرد بسیار دست و دل باز و بخشنده‌ای بود، دستی در کیسه خلیفه کرد و به نیابت از طرف مردان کور کرمانی همه زنان و دختران آنها را به سپاهیان بخشید!

می گویند آن مرد بزرگوار آنقدر سخاوتمند و باگذشت و به اصطلاح مرد بود که همه دختران و زنان زیبا را به سپاهیان بخشید و یکی از آنها را برای خودش برنداشت! سپاهیان هم به عنوان جهیزیه عروس خانم ها هر چه به دستشان رسید برداشتند و همراه خودشان بردند که بردند!

بعد از آن که آغامحمد خان از مردم مهمان نواز کرمان به نحو احسن زهرچشم گرفت و مردانشان را کشت و کور کرد و شهر را به آتش کشید و مبدل به ویرانه ساخت و دختران و پسران کرمانی را به رسم کنیزی و غلامی برداشت، قصد مراجعت به تهران داشت. با کور مردان کرمانی وداع حزن انگیزی کرد و در حالی که این بیت شعر سعدی را با صدای بغض آلود زیر لب زمزمه می کرد.

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

یک پنجه اشک هم به خاطر فراق از مردم نازنین کرمان ریخت و با چشمی گریان و دلی بریان راهی تهران شد!

آقای آغامحمد خان مهربان در مراجعت به تهران لطفعلیخان زند نابینا را هم به ریسمانی به دنبال اسب بست و او را با پای پیاده تا تهران همراه اسب رواند!

خوشبختانه از کرمان تا تهران راه چندانی نیست که آدم دلش به حال لطف علی خان بسوزد. فقط هزار و دویست کیلومتر است! به قول معروف یک جیع راه بود! (البته یک جیع راه در گوشی تلفن!)

لطفعلیخان بینوا هم ضمن پیمودن آن جیع راه دراز کویری این دوبیتی را که خودش سروده بود زیر لب می خواند و می دوید:

یارب سندی مملکت از همچو منی دادی به مخنشی نه مردی نه زنی
از گردش روزگار معلوم شد پیش تو چه دف زنی، چه شمشیر زنی

طفلیکی لطف علی خان زند، چون جوان و نیخته و تاریخ را مطالعه نفرموده بود لذا نمی دانست که در طول تاریخ چه سرهای پر از علم و دانش و معرفتی به دست چه رجالهایی بریده شده و بر بالای

● کشورگشایان قاجار ● / ۴۲

نیزه‌ها رفته است. او نمی‌دانست که این دنیای دون اکثراً به کام همان رجاله‌ها بوده است. اگر می‌دانست هرگز آن دو بیتی را نمی‌سرود و به جای آن دو بیتی این دو سه بیت از غزل بنده را زمزمه می‌فرمود:

«الا یا ایها الساقی، آدر کاساً و ناولها»

که دنیا بر مراد نانجیبان است و جاهل‌ها

به هر فرقه نظر داری، عجب نبود که می‌بینیم

فروغ ماه رخسارت میان جمع باطل‌ها

چه می‌خواهم از این دنیا؟ جهان تا بوده این دیده

نشان فتح و پیروزی به بازو بند قاتل‌ها...

متأسفانه بنده در آن زمان نبودم که این غزل را بسرایم و بدهم به

لطفعلی‌خان نازنین تا در طول آن مسافرت برای دل خودش زمزمه کند.

بنده اگر وارد مسایل شعر و شاعری شوم دیگر بیرون رفتیم خیلی

مشکل می‌شود. یک مرتبه دیدید که تاریخ سلاطین قاجاریه وصل شد به

رودکی سمرقندی! پس بهتر است از همین جا برگردیم سر مطلب خودمان.

بالاخره آغامحمد خان و سپاهیان پیروزمندش به تهران رسیدند.

همین که در تهران چشم آغامحمد خان به زخمهای بدن و جراحات پای

لطفعلی‌خان افتاد. دلش خیلی سوخت و به گریه افتاد. همانطور که

گلوله گلوله اشک می‌ریخت دستور فرمود لطفعلی‌خان را خفه کنند! مردم

آن دوره و زمانه که لطفعلی‌خان زیبا و شجاع را دوست می‌داشتند، از

داستان غم‌انگیز و سرانجام شوم آن جوانمرگ متأثر شده برای او ترانه‌ای

ساخته بودند که با آهنگی غمناک می‌خواندند و ای بسا می‌گریستند.

بنده قسمتی از این ترانه را از کتاب «ترانه‌های ملی ایران» تالیف آقای پناهی سمنانی برایتان نقل می‌کنیم:

هر دم صدای نی میاد	آواز پی در پی میاد
لطفعلی خانم کی میاد	روح و روانم کی میاد

*

بالای بام اندران	قشون آمد مسازندران
بازم صدای نی میاد	آواز پی در پی میاد

*

جنگی کردیم، نیمه تمام	لطفی میره شهر کرمان
بازم صدای نی میاد	آواز پی در پی میاد
حاجی ^۱ ترا گفتم پدر	تو ما را کردی در بدر
خسرو ^۲ دادی دست قجر	بازم صدای نی میاد
آواز پی در پی میاد	
لطفعلی خان مرد رشید	هر کس رسید، آهی کشید
مادر، خواهر جامه درید	لطفعلی خان بختش خوابید
بازم صدای نی میاد	آواز پی در پی میاد...

بعد از آن که عرق بدن اسبها و سپاهیان آغامحمد خان خشک شد و خستگی آن راه دراز از تنشان دررفت. آغامحمد خان آنها را برداشت و به سمت گرجستان حرکت کرد. وقتی به گرجستان رسید شهر تفلیس را

۱- منظور کلیمی جدیدالاسلام حاجی محمد ابراهیم کلاتر شیراز است که دروازه‌ها را پشت سر لطفعلی خان بست.

۲- خسرو، پسر لطفعلی خان بوده.

محاصره کرد.

در آن زمان شخصی به نام «اریکلی» حکمران گرجستان بود. اریکلی که مرد دلیر و شجاعی بود، با سپاهش برای مقابله از شهر تفلیس خارج شد. اما خیلی زود فهمید که حریف قوی پنجه است. خلاصه شکست خورد و به کوهستانهای گرجستان فرار کرد و چون نمی‌توانست شهر تفلیس را با خودش ببرد، لذا شهر تفلیس ماند و سپاه جبار آغامحمد خان مهربان!

آغامحمدخان وقتی وارد شهر تفلیس شد. درست و حسابی پدر شهر و پدر مردم تفلیس را درآورد! به این عبارت که دستور داد همه بناهای زیبای شهر از جمله کلیساها را با خاک یکسان کردند. سپس مردان و زنان و کودکان تفلیسی را به دو دسته زشت و زیبا تقسیم کرد. زشت‌ها را از دم تیغ گذراند و زیباها را برداشت و همراه خودش به تهران آورد و آن‌ها را به عنوان کنیز و غلام و غلام بچه فروخت و پولهایش را گذاشت در بانگ!

آغا محمدخان وقتی با چنان دست‌پری به تهران بازگشت «بعضی از مردم» متملق عرض کردند: قربان قبله عالم برویم. الان موقع آن است که منت بر مردم ایران بگذارید و رسماً تاج‌گذاری فرمائید.

آغامحمد خان مهربان هم که برای اولین مرتبه یک جمله حرف حسابی از اطرافیانش شنیده بود. چون در ضمن آدم با سلیقه‌ای هم بود. دستور داد چیزی شبیه به کماجدان را با رنگ قرمز کردند و سپس مقداری مروارید و یاقوت و زمرد به اطراف آن دیگ چسپاندند و اسمش را گذاشت تاج و در نوروز ۱۲۱۰ هجری قمری آن کماجدان را گذاشت روی سرش و رسماً تاجگذاری فرمود.

در همان روز تاجگذاری چون خودش با همه زنهایی که گرفته بود

معذالک آن زن‌ها انگار عقیم بودند و صاحب فرزندی نبود به اجبار پسر برادر مرحومش همان آقای حسین قلی خان جهانسوز به نام باباخان را به ولیعهدی خود انتخاب کرد و بدین وسیله نورچشمی ملت شریف ایران معلوم شد. به دستور همان «بعضی از مردم» شهرها چراغانی شد و ملت عزیز ایران یک وعده گوشت و پلو خوردند و به اندازه دانه‌های برنج و اتم‌های گوشت به میمنت تاجگذاری پدر اخته تاج دارشان دست زدند و هورا کشیدند!

تا یادم نرفته در مورد وزیر آغامحمد خان هم بنویسم. حاج ابراهیم خان کلانتر را که یادتان می‌آید؟ همان بابای نمک‌شناسی که دستور داد دروازه‌های شهر شیراز را به روی لطف‌علی خان و سپاهیان‌ش ببندند. حالا یادتان آمد؟ بله همان آقای حاج ابراهیم خان کلانتر که بزرگترین خیانت را به لطف‌علی خان و بزرگترین خدمت را به آغامحمد خان کرده بود. تحت لقب «اعتماد الدوله» وزیر آغامحمد خان شد.

این آقای وزیر، حکومت تمام شهرهای ایران را بین پسران و خویشاوندان خود تقسیم فرموده بود. در مجله خواندنی‌ها سال ۱۳۲۴ شماره ۶ نوشته شده است:

«... روزی شخصی به شکایت نزد اعتمادالدوله آمد و اظهار کرد: حاکم شیراز که از اقوام شماست با من بدرفتاری می‌کند. و آنگاه دلایل خود را ذکر نمود. اعتمادالدوله قانع شد جواب داد: تو را به اصفهان می‌فرستم.

آن شخص گفت: اصفهان هم در اختیار پسر برادر شماست.

اعتمادالدوله گفت: پس برو بروجد.

مرد گفت: آنجا هم یکی از اقوام شما حکومت می‌کند.

• کشورگشایان قاجار • ۴۶

صدراعظم چند شهر دیگر را نام برد و آن شخص با ذکر نام حاکم، همان ایراد را تکرار کرد.

سرانجام اعتمادالدوله متغیر شده، گفت: به جهنم برو.

مخاطب جواب داد: آنجا هم مرحوم پدرت هست. «!

بعد از مراسم تاجگذاری و انتخاب ولیعهد، آغامحمد خان که شنیده بود، جواهرات نادرشاه نزد نوه کورش «شاهرخ میرزا» فرمانروای خراسان است. ناگهان به یاد امام رضا (ع) و زیارت قبر آن حضرت افتاد. در پی آن تمایلات مذهبی بود که سپاهیان را برداشت و مثل اجل معلق خودش را به مزار آقا رساند.

شاهرخ میرزای نایینا که در خود یارای جنگ و مقاومت در مقابل آغامحمدخان را نمی دید صلاح در آن دانست که با نرمی و ملاطفت رفتار کند. در پی این تصمیم، با جمعی از بزرگان مشهد به پیشواز زائران امام رضا (ع) رفت. زائران امام رضا هم فی الفور او را دستگیر کردند! آقای آغامحمد خان که مرد مهربان و پدرمادر داری بود، به زبان خوش به شاهرخ میرزا گفت که مثل بچه آدم جواهرات نادری را به او تحویل دهد.

شاهرخ میرزا که انگار زبان خوش سرش نمی شد و فکر می کرد که آغامحمد خان دارد با او شوخی می کند، لذا خودش را به کوچه علی چپ زد و از وجود جواهرات اظهار بی اطلاعی کرد.

آغامحمد خان هم که برخلاف تصور شاهرخ میرزا اصلاً اهل شوخی نبود، دستور داد تا دور سر آن کور مادرمرده را خمیر گرفتند و سپس چند ملاقه سرب داغ ریختند وسط کله اش! شاهرخ میرزا که دید شوخی شوخی دارد میمیرد، مجبور شد هر چه جواهر پنهان کرده بود دودستی تقدیم آغامحمد خان کند.

قبله عالم ایران زمین، وقتی چشمش به آنهمه جواهرات افتاد، یادش رفت که پادشاه کشور ایران است. مثل آدمهای ندید بدید خودش را انداخت روی جواهرات و بنا کرد به غلت زدن.

میرزا محمد تقی خان لسان الملک سپهر در کتاب «ناسخ التواریخ» در مورد علاقه آن قاجارزاده به جواهرات می نویسد:

«... مسموم افتاد که آغامحمد شاه، از غلبه بر خاندان نادرشاه و به دست کردن آنهمه لالی آبدار و جواهر شاهوار، چندان شاد خاطر شد که بفرمود در رواقی نطع‌ها بگستردند و آنهمه جواهر را برزبر نطع‌ها بریختند. آنگاه رواق را از بیگانه برداخت و چند نوبت از این سوی رواق تا بدان سوی را با پشت و پهلوی غلطان غلطان برفت.»!

برای آن که بدانید عاقبت شاهرخ میرزای مادرمرده چه شد، به عرضتان می‌رسانم که شاهرخ میرزا در هنگام انتقال به تهران بر اثر شکنجه‌های فراوانی که از آن زائران امام رضا دیده بود در نزدیکی دامغان به‌طور جدی مرده که مرده!

آغامحمد خان، بعد از آن که مقداری غلطان غلطان روی جواهرات نادری غلتید و عقده‌هایش کمی تسکین یافت. تصمیم داشت که لشکر به بخارا بکشد. اما به او خبر دادند که سپاهیان دولت روس برای پس گرفتن گرجستان راه افتاده‌اند. آغامحمد خان هم از لشکرکشی به بخارا منصرف شد و لشکریانش را برداشت و غلطان غلطان راهی گرجستان شد!

حالا از شانس آغامحمد خان بود و یا از شانس سپاهیان دولت روس، در همان زمان «کاترین» دوم می‌میرد و جانشین او تزار «پل اول» دستور می‌دهد تا سپاهیان روس برگردند.

آغامحمد خان که از مشهد تا گرجستان را کوبیده و رفته بود. برای

● کشورگشایان قاجار ● / ۴۸

آن که خودی نشان دهد دو مرتبه شروع به تاخت و تاز کرد و چون سپاهیان روس هم نبودند تا جلوی او را بگیرند خودش را پاک لوس کرد و رفت شهر «شوشی» را هم متصرف شد!

آغامحمد خان را در همین شهر شوشی داشته باشید تا داستانی را برای شما نقل کنم و بعد با هم برگردیم به شهر شوشی و دنبال شرح حال این مرد مهربان را ادامه بدهم.

انگار در سفر اول لشکرکشی آغامحمد خان به گرجستان، زنان ارمنی که فال قهوه می‌بینند برای او فال قهوه گرفته و در فنجان دیده بودند که اگر بعد از او «بابا خان» پسر خان‌داداشش حسین قلی خان جهانسوز پادشاه شود، کشور ایران را به اوج ترقی می‌رساند و خاک آسیا و اروپا را ضمیمه ایران خواهد کرد! روی این عقیده آغامحمد خان سعی داشت مدعیان سلطنت بابا خان که بعد به نام فتح‌علیشاه پادشاه ایران شد را تا آنجایی که می‌تواند از سر راه او بردارد. یکی از مدعیان احتمالی برادر رشید و دلاور خودش «جعفر قلی خان» بود.

آقا مهدی بامداد در کتاب «شرح حال رجال ایران» جلد اول صفحه ۱۲۳ در مورد جعفر قلی خان و سرانجام وی چنین نوشته است:

«... آغامحمد خان قاجار پادشاهی سفاک و خون آشام بود. اما بودند بسیاری از مردم فرومایه که او را بزرگ می‌نامیدند «همان بعضی از مردم!» و با چاپلوسی و چاکری ادامه سلطنت او را می‌خواستند. درباریان آغامحمد خان عده‌ای نوکرمنش بودند که توجهی نداشتند که او با چه قساوتی آدم می‌کشت و جان انسانها را می‌گرفت. آن‌ها فقط در اندیشه به دست آوردن مال و ثروت بیشتر و رفاه خانواده خویش بودند. یکی از این درباریان که سعی داشت پادشاه را بخنداند «لوطی صالح» دلچک معروف بود. آغامحمد خان در همه جا جاسوسانی داشت. یک

روز به او خبر دادند که شب گذشته لوطی صالح در نزد جمعی که برادرش جعفر قلی خان هم در میان آنان بوده به مسخرگی پرداخته و حتی تقلید صدای خود او — یعنی شاه — را هم درآورد و دیگران با صدای بلند خندیده‌اند.

شاه از شنیدن این خبر سخت به خشم آمد و ناگهان فریاد کشید: او را بیاورید! جعفر قلی خان را بیاورید!

قراولان به سرعت رفتند و جعفر قلی خان را آوردند. آغامحمد خان به چشمان او نگرست و گفت: می‌دانی برای چه احضارت کرده‌ام؟ جعفر قلی خان پاسخ داد: نمی‌دانم رای جهان مطاع بر چه تعلق گرفته است.

آغامحمد خان گفت: می‌خواهم قدری بخندم! هوس کرده‌ام جان دادن برادر رشیدی چون ترا تماشا کنم.

جعفر قلی خان بر خود لرزید و به التماس افتاد. اما آغامحمد خان بدون توجه دستور داد که طنابی برگردنش انداختند و در مدتی کوتاه خفه‌اش کردند...»

البته در دنباله داستان که مفصل است آقای بامداد نوشته‌اند که آغامحمد خان لوطی صالح را هم احضار می‌کند و چون لوطی صالح هشت هزار تومان پول مسخرگی شب قبل خود را به آغامحمد خان می‌دهد، آن بزرگوار هم به جای کشتن او دستور می‌دهد دماغ لوطی صالح را ببرند و لوطی صالح دماغ بریده هم از محله خود که امروز به نام گذر لوطی صالح معروف است رفته و از شهر تهران خارج می‌شود! حالا برگردیم به شهر شوشی. این شهر شوشی جایی است که آغامحمد خان مهربان جام مرگ را سرمی‌کشد و غلطان غلطان به سرای دیگر منتقل می‌شود.

● کشورگشایان قاجار ● / ۵۰

در مورد نحوه کشته شدن آقای آغامحمد خان در شهر شوشی روایات گوناگونی نقل شده است.

آدم نمی داند از دست این مورتخان دراز و کوتاه به کدام دادگاه عارض شود!

یکی می نویسد که به خاطر نصف جوجه ای که از ظهر برای شامش نگه داشته بود و مستخدمین آن را خورده بودند، دستور می دهد آنها را که سه نفر بودند بکشند ولی آن سه نفر او را می کشند!

دیگری می نویسد که مقداری زردآلوی نوبر برای او می آورند و مستخدمین زردآلوهایش را می خورند و آن قضایا اتفاق می افتد!

شما را به خدا ببینید زردآلو کجا و جوجه کجا؟ این دو خوراک هیچ نسبتی از نظر وزن و قافیه باهم دارند که بگوئیم چون نزدیک به هم بودند مورتخان اشتباه شنیده و اشتباه نوشته اند؟ حالا اگر یکی نوشته بود زردآلو و دیگری می نوشت شفتالو باز جای اغماض بود! اما جوجه و زردآلو اصلاً قافیه شان با هم جور نیست. مگر بگوئیم شعر نواست!

ای کاش! همین دو تا بود. بعضی از مورتخان نوشته اند که به خاطر نصف خربزه آن اتفاق می افتد. این دیگر از شعرنویسم گذشته به شعر سپید و جیغ بنفش نزدیک شده است!

این مورتخان محترم آنچنان بنده را عصبانی کردند که تصمیم داشتم بردارم بنویسم که آغامحمد خان نصف ساندویج همبرگرش را برای شب نگه می دارد و مستخدمین شکمو آن نصفه ساندویج همبرگر را می خورند و آن قضایا اتفاق می افتد!

بهتر است قصه را کوتاه و زودتر برویم مراسم قتل آغامحمد خان را تماشا کنیم تا قدری دل هایمان خنک شود.

حالا خربزه بوده یا جوجه، یا زردآلو یا پیراشکی. آنچه مسلم است

آغامحمد خان ظهر نصف آن را می خورد و بقیه را برای شامش می گذارد. مستخدمین شکمو که اصلاً فکر نمی کردند که اعلی حضرت همایونی شاهنشاه قدر قدرت ایران آنقدر گدا گشته باشد و شب دو مرتبه آن بقیه را طلب کند. لذا می نشینند و بقیه را نوش جان می کنند. اما... شب آغامحمد خان دستور می دهد که بقیه را برایش ببرند! حالا بیا درستش کن! مستخدمین شکمو هم خودشان را برای آغامحمد خان قاجار لوس می کنند و می روند به عرض ملوکانه می رسانند که ما آن ته مانده را زهر مار کرده ایم.

آغامحمد خان هم که از آدمهای لوس اصلاً خوشش نمی آمد. فریاد می زند: آهای جلاد بیا سر این سه نفر را ببر!

چون آن شب، شب جمعه بود. جمعی عرض می کنند که کشتن آن ته مانده خورها در شب جمعه شگون ندارد. آغامحمد شاه بخت برگشته هم قبول می کند و قرار می شود آن ها را روز شنبه که ثوابش بیشتر بوده بکشند!

آن سه مستخدم شکمو به نامهای «صادق نهاوندی» و «خداداد» و «عباس» چون اطمینان داشتند که حرف شاهنشاه برو برگرد ندارد و حتماً کشته خواهند شد در شب ۲۱ ذیحجه سال ۱۲۱۱ هجری قمری داخل خوابگاه شاهنشاه می شوند و خیلی محترمانه و در کمال ادب و نزاکت سر مبارک آغامحمد خان را گوش تا گوش می برند و مثل یک دسته گل می گذارند روی سینه مبارکش! سپس مقداری از جواهرات سلطنتی را که دم دست بوده برداشته و پاورچین پاورچین فرار می کنند! ما از این واقعه تاریخی چند درس می توانیم بگیریم. اول این که می گویند «هر کس خربزه خورد پای لرزش می نشیند» از بیخ و بن اشتباه است. چون خربزه را صادق خان نهاوندی و آقای خداداد و

● کشورگشایان قاجار ● / ۵۲

عباس آقا خوردند اما آغامحمد خان بینوا و بی گناه و مهربان پای لرزش نشست!

دیگر این که اگر روزی، روزگاری شاه شدیم به طرف شهر «شوشی» نرویم. اگر ایجاب کرد و رفتیم و متوجه شدیم که مستخدمین درگاه ما خربزه (یا هر چیز دیگر را) خوردند، یا به روی مبارک خودمان نیاوریم. اگر به روی مبارکمان آوریم باید یادمان باشد که حرمت شب جمعه و روز جمعه را نگه نداریم و فوراً دستور بدهیم که آقای جلاد سر آنها را ببرد!

آغامحمد خان قاجار از روز تاجگذاری تا لحظه ای که در شهر شوشی مجبور شد کشته شود. جمعاً دو سال و نیم، یعنی نهصد و ده روز سلطنت کرد. در این ۹۱۰ روز آن پادشاه عالم و دانش پرور در سراسر کشور ایران یک باب مدرسه ساخت! در عوض نهصد و ده هزار انسان را سر برید و شکم پاره کرد! (یعنی روزی هزار نفر!) به جای آن که نهصد و ده هزار گاو آهن بسازد و کشاورزی مملکت را رونق دهد، نهصد و ده هزار شمشیر و نهصد و ده هزار نیزه و نهصد و ده هزار کارد و خنجر و ساطور ساخت! در آن نهصد و ده روز سلطنت، بیش از نهصد و ده هزار انسان را به غلامی و کنیزی کشاند و نهصد و ده هزار خانواده را آواره کرد و نهصد و ده مزرعه را پایمال سم اسبان سپاهیان خویش کرد. خدایش بیامرزد مرد بسیار مهربان و پادشاه بسیار رعیت نوازی بود!!

در مورد شکل و شمایل و بعضی از خصوصیات اخلاقی آن اصیل زاده «سرجان ملکم» در کتاب «تاریخ ایران» نوشته است:

«... اندامی ضعیف داشت. صورتش اگرچه هیچوقت در دیدن نیکو نبود، ولی در هنگام غضب حالتی مهیب می یافت و هم بدین سبب خود او نمی خواست کسی بر صورت وی نگاه کند.

افعال اواخر ایام حیات نادر شاه یک سبب کلی، و نرمی و ملایمت کریم خان نیز به سبب وضعی که ایران داشت، می توان گفت، سبب دیگر بود که از اطراف مملکت هر کسی توانست لوای خودسری برافراشت، و آغامحمد خان به تدبیر سرهای پرغور را از پای انداخته و ملک را آرام ساخت.

با اهل شریعت به احترام و رأفت زیستی، خود نیز علی الظاهر مقدس بود، همیشه نماز بر وقت کردی و هر نیمه شب اگرچه در عرض روز زحمات بسیار کشیده بود برخاستی و به عبادت پرداختی... در عقوبت خطاکاران و سیاست مفسدان بر کسی ابقا نکردی، ضباط و عمل و اعیان مملکت و سپاهی و قطاع الطریق هر کس از حد خود تجاوز نمودی، سزای خود دیدی. با درباریان، مکرر سخت گرفتی و گاهگاه ظلم کردی، مگر با حاجی ابراهیم کلانتر (اعتمادالدوله) که از سایرین به اعتماد و احترام وی امتیاز داشت...

آغامحمد خان چون ثمره اختلاف زندگی را دیده بود، در ایلاف و ائتلاف قاجاریه غایت جهد مبذول داشتی، چنانچه بعضی کشتن و برانداختن برادرهایش را به جهت انجام این مطلب می دانند...

سلوک وی با سپاه بهتر از سایر طبقات رعایا بود. موجب سپاهیان غالباً بقاعده و بر وقت رسیدی، کسی را بدون فرمان پادشاه یارای آن نبود که دست به غارت برگشاید ولی چون فرمان غارت از وی صادر شدی هر کس هر چه یافتی ملک طلق خود او گشتی...»

اما افسوس که آن پادشاه مهربان و رعیت پرور در شهر شوشی غلطان غلطان از این جهان رفت و هنوز هم دارد می رود!

آغامحمد خان، آن قدر مردمی و دوست داشتنی بود که پس از کشته شدنش یکی از نزدیکترین یارانش با دیدن سر بریده او در حالی که

• کشورگشایان قاجار • / ۵۴

گلوه گلوه اشک می ریخت خطاب به سر بریده نازنین آغامحمد شاه
چنین نالید:

«بتر از شمرویزید سرنحست که برید.»!!

از بناهای تاریخی زمان این پادشاه عدالت گستر می توانیم از یک
تپه چشم در شهر کرمان و یک مناره از کله انسانها در گرجستان و
تعداد زیادی قبرستان در نقاط مختلف کشور عزیزمان ایران نام ببریم!!



فصل سوم

فتحعلیشاه (۱۲۱۲ - ۱۲۵۰ هجری قمری)

اگر قرار باشد که بنده حتماً قربان یکی از این هفت پادشاه قدر-
قدرت سلسله جلیل قاجاریه بروم. بدون لحظه‌ای تفکر و درنگ قربان
همین فتحعلیشاه می‌روم! فتحعلیشاه که الهی قربانش کردم، در میان همه
پادشاهان جنّ و انس عالم لنگه و هم‌تا ندارد! حالا چطور شد که خداوند
تبارک و تعالی یکمرتبه لطفش شامل مردم ایران شد و این موجود بی‌نظیر
را نصیب ملت شریف ایران زمین کرد، بر کسی معلوم نیست و این دیگر
از رازهای عالم خلقت است!

بعضی‌ها عقیده براین دارند که فتحعلیشاه عزیزما، وقتی در شکم
مادرش بوده همانجا چند زن گرفته است! اما بنده که از داخل شکم
مادر فتحعلیشاه بی‌خبرم دلیلی براین مدّعا در دست ندارم. اما تا آنجائی
که اطلاعات تاریخی بنده قد می‌دهد از علائم و آثار چنین پیداست که
فتحعلیشاه از سن دو سه سالگی شروع به زن گرفتن فرموده است!

شما حتماً می‌دانید که اسم فتحعلیشاه تا قبل از آن که به سلطنت
برسد، بابا خان بوده. حالا کدام رمال و فالگیر شیر پاک خورده‌ای در
هنگام تولّد آن تخم دو زرده در جبین آن کودک دیده بود که او بعدها

● کشورگشایان قاجار ● / ۵۸

شوهر هزار زن و پدر دو هزار فرزند و نوه خواهد شد و اسم بامسمای باباخان را روی او گذاشته بود برکسی معلوم نیست و اسم آن فالگیر در تاریخ نیامده است!

باباخان عزیز، فرزند همان حسین قلی خان جهانسوز معروف است که آبگوشت مازندرانی پخت! بعد از آن که آغا محمدخان در شهر شوشی به دست خربزه خوارها به افتخار کشته شدن نائل آمد. باباخان که حاکم شهر شیراز بود به تهران آمد و برتخت سلطنت نشست و بلافاصله در عید فطر سال ۱۲۱۲ هجری قمری تاجگذاری فرمود.

باباخان چون از عالم غیب خبر داشت و می دانست در طول سی و هشت سال سلطنتش فتح های زیادی خواهد کرد و خاک کشور عثمانی و کشور روسیه را ضمیمه ایران خواهد کرد! لذا اسم خودش را عوض کرد و گذاشت فتحعلیشاه!!

بعضی از مورخان بهانه گیر که چشم دیدن فتحعلیشاه عزیز و خاندان جلیل و اصیل و با اصل و نسب او را نداشته و ندارند، نوشته اند: این چه اسم بی مسمائی است که فتحعلیشاه بعد از آنهمه شکست ها روی خودش گذاشته است؟! اسم او را باید شکست علیشاه گذاشت! اما بنده که تاریخ را ورق به ورق خوانده ام و با آن خاندان جلیل هم بغض و کینه ای ندارم می گویم فتحعلیشاه عزیز من که الهی قربانش گردم، سرش به هزار تا زنش گرم بود و اصلاً وقت جنگ کردن نداشت تا برود شکست بخورد. آن که شکست خورد و هفده شهر نازنین ایران را دو دستی به روس ها بخشید اسمش «عباس میرزا» بود نه فتحعلیشاه!

در همین جا لازم است رازی را برای شما خوانندگان عزیز افشا کنم. اما قول بدهید که این راز پیش خودمان بماند.

بنده نمی دانم روی چه اصلی از این خاندان جلیل قاجاریه خوشم

می‌آید و همه پادشاهان و رجال آن‌ها را دوست می‌دارم. اما رازی را که شما نباید فاش کنید این است که دامن این پادشاهان و درباریان و رجال این خاندان جلیل خیلی لکه دار است!

بنده روی ارادتی که به این خاندان جلیل دارم یک مغازه خشکشویی باز کرده‌ام به نام «قاجاریه اکسپرس» دامن‌های لکه‌دار این خاندان جلیل را با صبر و حوصله لکه‌گیری می‌کنم و با دستگاه خشکشویی می‌شویم و اطوم می‌کنم و بعد پاک و پاکیزه برتن آن‌ها می‌پوشانم و آن‌ها را مثل یک دسته گل براریکه قدرت می‌نشانم!

بنابراین اگر در سرتاسر این کتاب می‌خوانید و می‌بینید که بنده عاشقانه از افراد این خاندان جلیل تعریف و تمجید می‌کنم. بدانید که لباسهایشان را به خشکشویی بنده فرستاده‌اند و بنده هم به خاطر حس مسئولیتی که دارم مشغول لکه‌گیری و از اینجورکارها هستم! حالا که این راز را دانستید برویم سراصل مطلب، از آن جایی که فتحعلیشاه عزیز، هزار زن داشته و با این عملش به تنهایی کارصدتا خروس را می‌کرده است. بنده با کسب اجازه از خروسهای لاری، اسم فتحعلیشاه عزیزم را «خروس علیشاه» می‌گذارم! گرچه (البته از نظر مورخان نه بنده) خروس علیشاه یا همان شکست علیشاه باعث ننگ ملت ایران شد، اما از نظر تعداد زنها باعث افتخار همه خروسان عالم است!

خروس علیشاه عزیز، شاعر هم بوده و «خاقان» تخلص می‌فرموده، خودش در بیتی می‌فرمایند:

مرا در سر هوای دلبرستی کجا سودای تخت و افرستی!

ملاحظه فرمودید؟! اعلی حضرت همایونی خاقان بن خاقان با زبان خودشان فریاد می‌زنند که اهل دل و دلبر و عیش و نوش و حمام سرسره و

● کشورگشایان قاجار ● / ۶۰

از اینجور کارها هستند و اصلاً کاری به کار رعیت و مملکت و سیاست‌های داخله و خارجه و دولت روس و انگلیس ندارند و دلشان می‌خواهد «بعضی از مردم» دست از سر او بردارند، اما مگر این «بعضی از مردم» ها حرف حساب حالیشان می‌شود؟! خدا نکند منافع آنها ایجاب کند که از آدم نامرد و چرت و پرتی دفاع کنند. در این صورت به خاطر برقراری آن پادشاه هشلهف و استفاده ناچیز خود تا پای ویرانی کشور و کشته شدن هزاران هزار انسان و به خاک و خون کشیدن وطن خودشان پایداری می‌فرمایند!

ببینید این خاقان عزیز بنده، چقدر با سخاوت و دست‌دل‌باز است. در بیتی می‌فرمایند:

ندارم غیر جانان، جان چه خواهم دلی دارم که وقف عام کردم!

مردمی که از خاندان جلیل سلطنت نبوده و از آداب ایثارگری آگاه نبودند، می‌رفتند خانه و باغ و املاک بی‌روح و بی‌احساسان را وقف مردم می‌کردند. اما شاهنشاه قدر قدرت با احساس سلسله قاجاریه در کمال سخاوت‌مندی و ایثارگری دل‌پر بها و با احساس خودشان را وقف عام می‌فرمایند! به این می‌گویند ایثار قجری!

آیا تا به حال به این فکر افتاده‌اید که اگر همه پادشاهان عالم مثل فتحعلیشاه عزیز خودمان بودند، الان همه مردم روی زمین شاهزاده بودند؟!

بنده مؤرخ عهد روغن نباتی (آنهم کوپنی) وقتی خواندم که خروس علیشاه عزیز، هزار همسر مه‌لقا و گل‌چهره داشته است. درست مانند آن که شنیده باشم شتری را از سوراخ سوزن عبور داده باشند، اصلاً باورم نشد! تا آن که در کتاب «سلاطین قاجاریه» جلد دوم صفحه ۱۶۱ خواندم:

«... اما زوجات شاهنشاه ایران فتحعلیشاه، عجب نباشد که اگر کس شماره کند با هزار تن راست آید.»

از شما چه پنهان، هرچند خواستم به خودم بقبولانم که می شود هزار همسر داشت، دیدم در کله ام فرو نمی رود. به پانصد زن رضایت دادم! باز دیدم امکانش صفر است! خلاصه چه درد سرتان بدهم، همین طور صد تا صد تا تعداد خانمها را کم کردم تا بالاخره به دوتن زن رسیدم. متوجه شدم که کاربنده نیست! به یکی رسیدم، دیدم قدری مشکل است! وقتی آن یکی را هم حذف کردم، تازه توانستم قد راست کنم و نقی به راحتی بکشم!

حالا این خروس علیشاه عزیز که الهی قربانش کردم کی بوده و چی بوده؟ فکر می کنم تنها خداوند تبارک و تعالی بداند و بس! شاید فرشته ای یا چیزی مثل فرشته بوده خلاصه هرچی بوده قسم می خورم که آدم نبوده!

هرکس گفته «میوه پای درخت می افتد» راست گفته است. با آن که فتحعلیشاه دیگر شاه شده بود و قباحث داشت که مثل پدر بزرگوارش حسینقلی خان و جد گرامیش آقای محمد حسن خان برود سرگردنه ها را بگیرد و از در و دیوار مردم بالا برود. اما از آنجائی که دزدی به صورت ارث در خون و رگ و ریشه آن شاه شریف بود و نمی توانست بر خلاف آنچه در ذاتش بود رفتار کند، بنابراین، ذات ملوکانه خودش را نشان داد. به آنچه از کتاب «فتحعلیشاه و هوسهایش» تالیف مرحوم پژمان بختیاری برای شما گلچین کرده ام توجه فرمائید:

«فتحعلیشاه شبی به خانه ای جان محمدخان دولورفته، دخترش را ربوده زیر لباس خود نهفت و به سرعت وی را صیغه کرده به پدر او پیغام فرستاد:

● کشورگشایان قاجار ● / ۶۲

— من دختر ترا به رسم خودمان (قجری) دزدیدم، چیزی که عوض دارد گله ندارد. تو هم بیا و یکی از دختران مرا برای خودت، یا برای فرزندان سرقت کن.»!

شما خوانندگان محترم در نظر بیاورید، آدم پادشاه مملکت پهناوری باشد. چشم ملتی به آن شاه باشد. کشورش در حال جنگ با کشور روسیه باشد، جوانان رشید و دلاور کشورش جلوی توپخانه مجهز ارتش روسیه تکه پاره شوند. آن شاه نه یکی، نه ده تا، نه صد تا بلکه هزار زن هم داشته باشد. تازه با نیم متر ریش از دیوار خانه جان محمدخان دولو بالا برود و دختر او را بدزدد! واقعاً باید گفت ایوالله!

یکی از علت‌های اساسی شکست ایران در مقابل روسیه و از دست رفتن هفده شهر آبادما همین عدم توجه فتحعلیشاه به مسئله جنگ و توجه او به جنس زن بوده است. می‌گویند: عباس میرزای مادر مرده مرتب از جبهه‌های جنگ برای ابوی تاجدارش پیغام می‌فرستاده که برای او پول و مهمات و نفرات بفرستد. اما پادشاهی که خودش گفته:

مرا در سر هوای دلبرستی کجا سودای تخت و افسرستی
گوشش بدهکار حرفها و پیغامهای فرزند شجاعش نبود و دنبال دلش
می‌رفت!

حالا ای کاش اعلی‌حضرت همایونی به همان هزار زنی که داشت سرش گرم بود و کاری به چیزهای دیگر نداشت. اما متأسفانه ایشان گهگاهی هوس می‌کردند دست نوازش به سرو گوش غلامبچه‌های خوشگل هم بکشند و آن‌ها را مورد لطف و عنایات شاهانه قرار دهند! اگر باور ندارید به نامه‌ای که فتحعلیشاه برای فرزندش «عباس میرزا» نوشته و آقای «سید محمد علی جمالزاده» در کتاب «کشکول جمالی»

آورده‌اند توجه فرمائید: «... فرزند جانم، غلامبچه‌های ما رفته‌رفته بزرگ شده‌اند و دیگر مناسب این خدمات نیستند. باید مقداری غلامبچه‌های خوشگل و قشنگ هرچه زودتر تدارک دیده بفرستی...».

از این نامه، ما شغل دوم عباس میرزا فرمانده کل قوا را می‌توانیم حدس بزنیم، پس ایشان این کاره هم بودند و مانمیدانستیم!!

حالا چرا خداوند تبارک و تعالی بلائی را که در حدود سه هزار سال قبل به خاطر همین اعمال برسر مردم سدوم و قوم لوط آورد بر سر این خاقان عزیز و خاندان و درباریان جلیلش نیاورد، از اسرار عالم بالاست و ربطی به مورخ قد درازی چون بنده ندارد!

در جلد دوم کتاب «هزار و یک حکایت تاریخی» تألیف محمود حکیمی به نقل از مجله خواندینها چنین آورده است:

«می‌گویند وقتی عباس میرزا در جنگ با روسها احساس کرد که قوایش را از دست داده است و اگر از تهران کمکی به او نرسد مقاومتش درهم خواهد شکست و قسمتی از شمال ایران از دست خواهد رفت، با عجله و شتاب نامه‌ای خطاب به فتحعلیشاه نوشت و وضع خودش را تشریح کرد و خاطر نشان ساخت که اگر هرچه زودتر به او کمک نشود، شکستش حتمی است. بعد نامه را به شجاع السلطنه داد و سفارش کرد که در اسرع وقت نامه را به فتحعلیشاه برساند.

شجاع السلطنه پس از گرفتن نامه سوار بر اسب شد و راه تهران را در پیش گرفت. وی راه تبریز تهران را سه روزه با اسب طی می‌کند و چند اسب زیر پایش تلف می‌شوند و بالاخره غروب روز سوم - یا چهارم. به تهران می‌رسد و وارد باغ سلطنتی می‌شود. وی بدون این که لباس خود را عوض کند، یا سرو صورتش را از گرد و غبار راه بشوید و تمیز کند. با همان حال وارد باغ می‌شود و اجازه شرفیابی می‌خواهد.

• کشورگشایان قاجار • / ۶۴

در آن زمان رسم براین بود، درباریانی که به حضور پادشاه می‌رسیدند، همه می‌بایست لاله‌های گوششان در زیر کلاه باشد و اگر قسمت بالای گوش شرفیاب شده خارج از کلاه بود یک نوع بی‌احترامی محسوب می‌شد.

باری شجاع السلطنه بدون توجه وارد باغ می‌شود و نامه را به دست فتحعلیشاه می‌دهد. خاقان نامه را می‌خواند و به فکر فرو می‌رود. پس از لحظه‌ای سر برمی‌دارد که توضیحات شفاهی از قاصد بخواهد که ناگهان چشمش به گوشه‌های شجاع السلطنه می‌افتد که از زیر کلاه بیرون بود! فتحعلیشاه با خشم فریاد می‌زند. مگر نمی‌دانی که وقتی به حضور ما شرفیاب می‌شوی باید لاله گوشت زیر کلاه باشد؟

شجاع السلطنه لاله‌های گوشش را زیر کلاه برد، تعظیمی کرد و گفت: قبله عالم، اگر با رفتن لاله‌های گوش من زیر کلاه، عباس میرزا و لشکریانش از چنگ قوای دشمن نجات پیدا می‌کنند، این گوشه‌های صاحب مرده من رفت زیر کلاه.»

بنده مدتی در بدر به دنبال علل شکست ایران در جنگ با روسیه بودم. حالا فهمیدم که زیر سرگوشه‌های شجاع السلطنه بوده!

می‌دانم که شما خوانندگان عزیز بی‌صبرانه منتظر خواندن کیفیات حمام سرسره هستید! واقعیت این است که خود بنده هم بی‌طاقت شده‌ام. بنابراین دست همدیگر را می‌گیریم و سری به حمام معروف و دیدنی خروس علیشاه عزیز می‌زنیم، بعد می‌رویم سر مطالب دیگر. آقای «خان ملک ساسانی» درباره باغ نگارستان و حمام سرسره خاقان نوشته‌اند: «... یک حوض مرمر سفید در جلوی همه این عمارت ساخته بودند که قنات نگارستان از وسطش می‌جوشید و همیشه لبریز بود.

وسط این بنا، تالار بسیار بزرگی داشت که در اطرافش صف سلام

فتحعلیشاه را نقاش کرده بودند. در وسط [آن نقاشی فتحعلیشاه— تاج شاهی بر سر، کلیجه ترمه بر تن روی تخت مرصع دوزانو نشسته، تکیه به متکای مروارید دوز داده، یک دست به قبضه شمشیر و به دست دیگر تسبیح داشت و بالای سرش چتر سلطنتی افراشته بود...]

صورت‌های این صف سلام، ده متر در شش متر بود که هشت گوش ساخته بودند. رویش گنبدی داشت که روشنایی از وسط آن توسط شیشه‌های مات به درون می افتاد.

تمام کف حوضخانه مرمر سفید و در وسط حوض کاشی آبی چهار گوشه داشت که آب حاج علیرضا از درون آن عبور می کرد. حوض وسط، چهارمتر در چهار متر بود که در چهار گوشه آن چهارستون مرمر در پاشوره نصب کرده و گنبد را روی ستونها قرار داده بودند.

در دیوار غربی حوضخانه یک سنگ یشم، به عرض شصت سانتیمتر و طول سه متر برای سریدن توی دیوار نصب کرده بودند که از دو طرفش دو راه پله باریک داشت که دوازده پله بالا می رفت و به فضایی به عرض یک متر و طول سه متر می رسید...»

البته عفت قلم به بنده اجازه نمی دهد تا هر آنچه را که آقای خان ملک ساسانی بی پرده مرقوم فرموده اند برای شما خوانندگان محترم بنویسم. همین قدر می توانم عرض کنم که آقای خان ملک ساسانی نوشته اند: خاقان مغفور، در طرف شرقی حوضخانه که روبه روی سرسره بود... شبکلاه قلمکار بر سر روی قالیچه می نشست و قلیان می کشید و چشم بر آن منظره زیبا داشت.

بعضی از روانشناسان معتقدند که اگر بچه چیزی را خواست و در اختیارش قرار نگرفت آن بچه عقده ای بار می آید! بنده بعد از مطالعه تاریخ فتحعلیشاه بزرگوار به این نتیجه رسیده ام که روانشناسان محترم اشتباه

● کشورگشایان فاجار ● / ۶۶

می‌فرمایند و به عقیده بنده که بوئی از روانشناسی نبرده‌ام انسان ذاتاً حریص و زیاده‌طلب است و هرگاه بچه‌ای چیزی را خواست و فوری در اختیارش قرار گرفت، آن بچه بیشتر از آنچه در اختیارش است می‌خواهد و در نهایت وقتی بزرگ شد آدم هشله‌فی درمی‌آید مانند آقای فتحعلیشاه!

اگر پدر این پادشاه جهانگشا در نوجوانی او آنهمه دختر و زن در اختیار او نمی‌گذاشت قاعدتاً فتحعلیشاه هم مانند هر بچه آدمی درست تربیت می‌شد و در سنین بزرگی راه افراط را نمی‌پیمود و به این صورت مسخره‌گندش را در نمی‌آورد! حالا اگر روانشناسان محترم عقیده دیگری دارند بهتر است عقایدشان را روی بچه‌های خودشان پیاده کنند، تا هر پسر بچه‌شان وقتی بزرگ شد برود مانند فتحعلیشاه عزیز ما هزار زن بگیرد! این هم از حمام سرسره خروس علیشاه عزیز، حالا خیالتان راحت شد؟!

شاهنشاه کشوری که سربازانش بدون مهمات و آذوقه در مقابل سپاهیان کشور روسیه جان می‌باختند. می‌آمد از میان هزار زنی که داشت، هر روز دویست- سیصد تا از آن خوشگل‌هایش را انتخاب می‌فرمود و آنها هم لخت و عور، مثل دانه‌های مروارید پشت سرهم قطار می‌شدند و یکی یکی از سرسره سنگ معروف یشم سر می‌خوردند و می‌افتادند توی حوض کاشی! فتحعلیشاه عزیز بنده هم از آن منظره خوششان می‌آمد و قاه‌قاه به ریش ملت ایران که در آتش جنگ و فقر و بدبختی می‌سوخت خنده می‌فرمودند!

همان «بعضی از مردم» که قبلاً خدمتتان معرفی شدند. در مقابل چنین موجودی به خاک می‌افتادند و بله قربان، صحیح است قربان می‌گفتند. و خطیبان به نامش خطبه می‌خواندند و شعرا که ای کاش

چشمه شعرشان خشکیده بود، برایش شعر و مدح می سرودند و «بعضی از مردم.» به خاطر بقا و دوام چنان موجودی عده‌ای از مردمان آزاده را می گرفتند به زندان می انداختند و می کشتند و پوست می کنند و شکم پاره می کردند. و مردم ناآگاه کوچه و بازار برای سلامتی ذات اقدس همایونی دعا می کردند و برایش هورا می کشیدند. بگذریم...

از شما چه پنهان، همین‌طور که داشتم نوشته آقای خان ملک ساسانی را در مورد حمام سرسره خاقان بن خاقان می خواندم. ناگهان خطوط کتاب از نظرم محو شد و کم کم رفتم در عالم رویا و در عالم خیال خودم را جای فتحعلیشاه دیدم!

در طرف شرقی حوضخانه، درست روبروی سرسره سنگ یشم معروف شبکلاه برسر در حالی که یک دستمان به قبضه شمشیر بود، نی قلیان زیر لب، دو چشم به صحنه دل انگیز مقابل دوخته شده بود و درست و حسابی داشتیم کیف می کردیم.

همسران مه‌پیکرمان به اندازه‌های گوناگون (البته غیرت ما اجازه نمی دهد تا در مورد قد و قیافه و اندازه‌های همسران عزیزمان مطالبی برای شما خوانندگان محترم بنویسیم. بهتر است شما هم چون قصابان زمان شیخ سعدی از بنده تقاضاهای زشت نداشته باشید!) در مقابل چشمان حریص و ندیدبدید و هیز ما از بالای سرسره سنگ یشم سرمی خوردند و می افتادند توی حوض کاشی فیروزه‌یی!

ما داشتیم نگاه می فرمودیم و پکی به قلیان می زدیم و از آن منظره لذت می بردیم که ناگهان یکی از همسرانمان به نام «فرنگیس» در حالی که آب قنات نگارستان مانند شنمی که بر گل نشسته باشد از سرپایش فرو می چکید، خرامان خرامان به طرف ما آمد و ناگهان خودش را مانند خرمنی گل انداخت روی پاهای ما و های های

شروع کرد به گریستن!

از گریه آن پری پیکر دل‌مان آتش گرفت. فرمودیم: فرنگیس جان، قربان آن قدو بالایت گردیم چرا اینجوری دمر افتادی روی پاهای ما؟ زشت است، قباحه دارد! فرنگیس سر برداشت و روی دو کنده زانو نشست و همانطور اشک می ریخت. فرمودیم: چی شده، حرف بزن؟!

فرنگیس چشمان سیاه و مژگان برگشته اش را به ما دوخت و در حالی که جام میگون چشمانش لبالب از اشک بود. دستی به گیسوانش کشید و عرض کرد: قربان قبله عالم گردم، سر من عیبی دارد؟!

نگاهی به گیسوان پراز چین و شکنش انداختیم و با حیرت فرمودیم: الهی اعتمادالدوله وزیرمان قربان تارمویت گردد. سرتواز زیباترین سرهائی است که ما دیده‌ایم! فرنگیس با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و لبخند ملیحی بر لبهای یاقوتی اش نقش بست و گفت: قربان خاک پای جواهر آسائیان گردم. شما همین دیروز به سی و هشت تن از همسرانتان نیم تاج جواهر مرحمت فرمودید. خودتان می دانید که نیم تاج من کهنه شده و از مُد افتاده، من دیگر نمی توانم جلوی سرو همسر سر بلند کنم. اعلی حضرت اصلاً به فکر من نیستند. پیدا است که دیگر به این کمینه محبت گذشته را ندارند!

قدری به فکر فرو رفتیم و حساب کردیم، دیدیم حق به جانب فرنگیس است. یادمان آمد که چندسالی می شد برای فرنگیس نیم تاجی در نظر نگرفته بودیم. فرمودیم: دل ما طاقت گریه های تو را ندارد. گور پدر سربازان ایرانی که در جبهه های جنگ با روسیه آذوقه و مهمات ندارند، ما همین امروز دستور می دهیم تا برای تو هم یک نیم تاج بخرند. فرنگیس در حالی که با دمش گردو می شکست در مقابل ما تعظیمی کرد و عرض کرد: مرسی قربان! سپس رفت قاطی دیگر همسران ما شد.

همانطور که محوتماشا بودیم. ناگهان خواجه مخصوص حرمرای ما به نام «یاقوت» که علاوه بر خواجه بودن برای اطمینان خاطر، دستور داده بودیم جفت چشمانش را هم کور کرده بودند. کورمال کورمال جلو آمد و زمین ادب را بوسید و عرض کرد:

قربان قبله عالم گردم، امروز برای ناهار چه دستوری می فرمائید؟! با خشم فریاد زدیم: — احمق حالا چه موقع این حرفهاست؟! یاقوت در حالی که مثل بید می لرزید عرض کرد: قربان خودتان! امر فرموده بودید که هر روز در این ساعت بیایم، دستور ناهار بگیرم. یادمان آمد که یاقوت راست می گوید. فرمودیم: امروز چند نفر باید ناهار بخورند؟ یاقوت به عرض ما رساند: قربان قبله عالم گردم، هزار تا همسر دارید و دوهزار تا پسر و دختر و نوه و نتیجه. با خواجه های حرمرای و کنیزها و غلامبچه ها و لاله ها و دده ها جمعاً هفت هزار و هشتصد و چهل و دو نفر می شوند!

فرمودیم: خیلی خوب برو از چلوکبابی سرخیابان. هفت هزار و هشتصد و چهل و دو پرس چلوکباب مخصوص بگیر و بیار! دو مرتبه چشم به خیل آنهمه همسران زیبایمان دوختیم، اما حس کردیم یاقوت همانطور سرجایش ایستاده است. فریاد زدیم: احمق چرا در پی فرمان ما نمیروی؟! یاقوت تعظیمی کرد و در حالی که از ترس غضب ما سراپا می لرزید گفت: قربان خاک پای جواهر آسایتان گردم. چلوکباب را لاله ها و دده ها نمی خورند تا چه برسد به بانوان حرمرای و شاهزادگان!

با حیرت سؤال فرمودیم: یعنی چه؟ چرا مستخدمین نمی خورند؟ عرض کرد: قربان، مستخدمین دربار کیوان مدار شما چلوکبابی که با روغن نباتی و کره تقلبی تهیه شده باشد نمی توانند بخورند. حالشان

به هم می خورد!

یادمان آمد که ما در زمان فتحعلیشاه هستیم و در آن زمان با همه بدی‌هایی که داشت دیگر روغن نباتی و کره تقلبی وجود نداشت. سری جنبانیدیم و فرمودیم: بسیار خوب به چلوکبابی بگور روغن حیوانی مصرف کند، ما پولش را می دهیم.

یاقوت عرض کرد: چشم قربان، چلوکباب را برای نوکران و کنیزان و دده‌ها سفارش می دهیم. اما اعلی حضرت خودشان می دانند که طبع تنوع پذیر بانوان حرمسرا و شاهزادگان و الاتبار با یک نوع غذا جور در نمی آید. باید حتماً ده نوع غذای جورواجور را بپوشند!

از همانجائی که نشسته بودیم نگاهی به قد و بالای همسران ماه جبین و گلچهره خودمان انداختیم، دیدیم حق با یاقوت است. فرمودیم: خیلی خوب برو بیست هزار پرس غذای جورواجور با ده پاتیل سالادالویه و ده پاتیل سالاد فصل و ده هزار نوشابه سفارش بده. ضمناً سرراحت از قول ما به جواهر فروش جنب کافه رستوران بگوییک نیم تاج جواهر نشان خیلی برازنده به اندازه سرفرنگیس بسازد!

یاقوت مثل فتراز جا جهید و عقب عقب برای اجرای فرمان ما از حوضخانه خارج شد و ما با فراغت خاطر دو مرتبه شروع به دید زدن فرمودیم!

همسران زیبایمان که ما را متوجه خود دیدند شروع کردند به خودنمایی. حیف که غیرت ما اجازه نمی دهد تا درباره حرکات و رفتارهای آن همسران ور پریده برای شما خوانندگان عزیز چیزی بنویسیم. واقعاً حیف! خلاصه ما کاملاً سرگرم آن‌ها شده بودیم که ناگهان یاقوت با دو طوماری که در دست داشت کورمال کورمال وارد شد و دو طومار را دودستی تقدیم ما کرد.

فرمودیم: یاقوت این طومارها چیست؟

عرض کرد: قربان، یکی صورتحساب رستوران و دیگری صورتحساب جواهرفروشی است. طومارها را باز کردیم و خواندیم، دود از کله مبارکمان بلند شد. دیدیم به پول امروز ما (یعنی در زمان جمهوری اسلامی) هفت میلیون و نهصد هزار تومان خرج ناهار آن روز ما شده و هفت میلیون و نهصد هزار تومان هم بهای نیم تاج فرنگیس شده است! چون شاه بودیم و نمی توانستیم گدازاری در بیاوریم. لذا خنده شاهانه ای فرمودیم و طومارها را جلوی یاقوت انداختیم و گفتیم که صورتحساب ها را نزد خزانه دار ما ببر تا او پرداخت کند!

در همان لحظه ای که یاقوت خم شده و کورمال کورمال دنبال طومارها می گشت، انگار مادرم وارد اتاق شده و مرا محورویا دیده بود. به صدای مادرم کمی به خود آمدم که گفت: چرا مدادت را گوشه لب گذاشتی؟!

من که هنوز بین این زمان و آن زمان بودم عرض کردم: مادر جان. ای (منهد علیا) عزیز این مداد نیست، نی قلیان است! شما چرا به حوضخانه آمده اید؟!

مادرم با نگاه عاقل اندر سفیه گفت: چی داری میگی پسر؟ نی قلیان چیه؟ حوضخانه چیه؟!

به حال طبیعی باز گشتم و گفتم: هیچی مادر جان داشتم در مورد کتابم فکر می کردم.

مادرم وارد آشپزخانه شد و من عمیقاً به فکر دردناکی غوطه ور شدم. حساب کردم و به این نتیجه رسیدم که در عالم خیال از نظر خرج و مخارج درباره فتحعلیشاه درست حساب کرده بودم.

شما هم منصفانه حساب بفرمایید هزار بانوی حرم سرا و نزدیک به

دوهزار شاهزاده و چند هزار لاله و دده و غلام و غلامبچه‌ها با آنهمه ریخت و پاش شاهانه در هر روز چه مبلغ مخارج آن‌ها می‌شد؟ اگر این پولها را شکست علیشاه عزیز خرج سپاهیان ایران کرده بود. به جای آن که روسیه هفده شهر ما را تصاحب کند، این ما بودیم که هفده شهر آنان را متصرف شده بودیم.

این پول هنگفت خرج دم و دستگاه سلطنتی را فتحعلیشاه از کجا می‌آورد؟ آیا کشوری را فتح کرده بود و خزائن پادشاهان مغلوب را خرج حرمسرای آن چنانی خودش می‌کرد؟! یا آن که توسط حکام جبار و قسّ القلب خود و توسط «بعضی از مردم» مزدور و دور از معرفتش ملت فقیر و بینوای ایران را می‌چاپید؟!

هرکس قدری تفکر کند درمی‌یابد برای آن که یک نفر به نام فتحعلیشاه درست و حسابی عیش کند و درباریانش خوب بخورند و لباسهای مروارید دوزی بپوشند می‌بایست میلیونها نفر رعیت بیچاره کار کنند و عرق بریزند و نه لباس داشته باشند و نه غذا. تازه ای کاش شاه و شاهزادگان و درباریان چاپلوس، برای ملت ناز و فیس و تکبر و افاده نداشتند و جمعی از آن‌ها را «توها» خطاب نمی‌کردند. ای کاش آن‌ها را نمی‌زدند و نمی‌بستند و نمی‌کشتند و صدها ای کاش دیگر...

آ. وقتی زندگی پادشاهان را مطالعه می‌کند ناخودآگاه از سه دسته لجنس برگیرد. دسته اول از همان پادشاهان مردم فریب و درباریان از خود راضی و تن‌پرور و تن‌لش و شهوت ران و شکم باره و چپاول‌گرو بی‌هنر است که ارث پدرشان را از ملت طلبکارند! دسته دوم سپاهیان و چماق داران مزدور حکومت‌های نامردی است (یعنی همان بعضی از مردم که شرح حالشان قبلاً رقم رقت، این دسته به ارزان‌ترین قیمت‌ها روح پر ارزش انسانی خودشان را به پادشاهان فروخته و در طول تاریخ

همیشه حکم سگ و گربه را داشته‌اند. پادشاهان و شاهزادگان گوشت را خورده و استخوانش را جلوی این دسته که در تمام مدت عمر مشغول دم تکان دادن بودند انداخته‌اند. این گروه سراپا مسلح به خاطر همان استخوان، در مقابل مردم بی سلاح و درمانده ایستاده و به نفع پادشاهان و امرا و حکام جنایت پیشه مردم را منکوب و سرکوب کرده و صدای آزاد مردان را در گلویشان خفه کرده‌اند.)

دسته سوم، از همان مردم مظلوم لجش می‌گیرد که چرا ظالم پرور بوده و آن ظالمان را به رسمیت شناخته و تن به ذلت داده‌اند! با این حساب آدم باید از همه مردمان در طول تاریخ لجش بگیرد! بهتر است مردمان طول تاریخ را رها کنیم و برویم سراصل مطلب خودمان.

وقتی شکست علیشاه به سلطنت رسید وزیرش همان حاج ابراهیم خان کلانتر ملقب به «اعتمادالدوله» بود که دروازه‌ها را پشت سر سپاه لطفعلیخان زند بست. چون اعتمادالدوله از اعتمادی که به او شده بود حداکثر سؤاستفاده را کرده و تمام اقوام و نزدیکانش را حکام ولایات کرده بود. شکست علیشاه هم ناگهان عصبانی شد و چون آبگوشت پختن به صورت ارث از پدر مرحومش آقای حسین قلی خان جهانسوز به او رسیده بود. آقای اعتمادالدوله را گرفت و انداخت در دیگ آب جوش و از او آبگوشت خوشمزه‌ای درست کرد. و به جای او یک خان دیگر به نام «میرزا شفیع خان مازندرانی» را صدراعظم کرد.

در زمان این پادشاه فاتح و کشورگشا! بین دولت ایران و دولت روسیه دو دوره جنگ اتفاق می‌افتد. در جنگ اول سپاه دولت ایران شکست می‌خورد. اما در جنگ دوم باتدبیر و شجاعت و از خود گذشتگی شکست علیشاه بالاخره سپاه کشور روسیه پیروز می‌شود!!

آدم هر قدر بی خیال و خنده رو و دلشاد باشد، وقتی به جنگهای ایران و روس در زمان شکست علیشاه می رسد. بی اختیار غم دنیا می آید روی دلش و می خواهد در گوشه خلوتی بنشیند و زار زار گریه کند!

به عقیده بنده تقصیر شکست ایران به گردن کُلفت شکست علیشاه نیست. تقصیر هزار زن او می باشد. اگر آن علیا مخدرات به اندازه یک جو شعور و معرفت داشتند شوهر کشور گشایشان را با سرسره بازی ها سرگرم نمی کردند و او را وادار می کردند که به سپاه و لشکر برسد. در این صورت ما هفده شهر را از دست نمی دادیم.

به قول معروف «آدم با یک دست دوتا هندوانه نمی تواند بردارد» حالا شما یک کم انصاف داشته باشید. خروس علیشاه عزیز بنده که الهی قربانش گردم دوتا دست که بیشتر نداشته. با هر دست پانصد زن را برداشته بود. دیگر دستی برایش نمانده بود تا به مسایل جنگ بپردازد و به آن مهّم برسد.

اینجوری شد که شکست علیشاه رفت به دنبال دل خودش و عباس میرزای مادر مرده را بدون پول و مهمات فرستاد به جنگ با دولت روسیه!

وقتی سپاهی آذوقه و مهمات نداشته باشد و شاهنشاه عزیزش به جای آن که در جبهه های جنگ باشد، در حوضخانه باغ نگارستان تهران، شبکلاه بر سر و نی قلیان زیر لب به تماشای سرسره بازی بانوان حرمسرا مشغول باشد، نتیجه آن جنگ معلوم است که روسها می آیند و طیّ دو دوره جنگ هفده شهر ایران را می گیرند و می روند پی کارشان! تازه خدائی شد که بعد از آن دو دوره جنگ «نیکلای اول» و «الکساندر دوم» سرشان به مسایل خودشان گرم بود. اگر به صرافت جنگ سوم افتاده بودند، شکست علیشاه استانهای آذربایجان و خراسان و گیلان و

مازندران و... خلاصه تمام ایران را از دست داده بود و در حال حاضر کشور ایران احتمالاً منحصر به یکی از دهات مالروی چاه بهار می شد و ما ایرانیان عزیز به جای رئیس جمهور کدخدا داشتیم!

البته ناگفته نماند، از روزی که بشر پا به عرصه این کره خاکی نهاده است تا امروز انسانی به سخاوتمندی و دست و دلبازی آقای شکست علیشاه به دنیا نیامده و از این بیعد هم به دنیا نخواهد آمد!

می گویند حاتم طائی آدم سخاوتمندی بوده است. اما همان آقای حاتم طائی از نظر سخاوتمندی انگشت کوچک فتحعلیشاه عزیز بنده نمی شده. کجا حاتم طائی آن سخاوت را داشت که یک قلم هفده شهر با هفتصد پارچه آبادی را به دولتی ببخشد؟ تازه پنج میلیون تومان آن دوره که روغن حیوانی یک من سی شاهی بوده روی آن شهرها دو دستی تقدیم دولت روسیه بکند!

می گویند وقتی قاطرهای دیوانی برای بارکردن سکه های طلا که قرار بود ایران به عنوان غرامت جنگی به دولت روسیه پردازد وارد دیوانخانه شدند. شکست علیشاه که در سلام نشسته بود ناگهان به گریه افتاد!

«محمد حسن خان صنیع الدوله (اعتماد السلطنه) در خاطراتش

می نویسد:

«میرزا حسین طبیب خاصه اصفهانی که به جهت خدماتی که به آقا محمدخان کرده بود پیش شاه جسور بود. از جای خود جست و بازوی شاه را گرفت، حرکت کرد، که چه می کنی؟ خودت را می کشی برای پول! فتحعلیشاه تنبیه شد، به حال آمد، اگر نه واقعاً سخته می کرد...»!

«رحیم زاده ملک» در کتاب «سوسمارالدوله» در دنباله خاطرات

صنیع الدوله می نویسد:

«میرزا طبیب اصفهانی راست می گفت. برای پول که خاقان نباید خودش را بکشد. سکه های طلا رفت به درک! باز خاقان هست و رعیت بیچاره ایران هست و حکام زورگو و قلدر و ظالم، باز هم وصول می کنند و می فرستند!».

شادروان عبدالله مستوفی در کتاب «شرح زندگانی من» در باب رفتار فتحعلیشاه در مقابل تجاوزات دولت روسیه چنین می نویسد:

«گویند در جنگ دولت روس و ایران، وقتی قشون روس به تبریز وارد شد و مصمم بود به سمت میانه حرکت کند. دولت ایران خود را در مقابل کار تمام شده ای دید و ناچار شد شرایط صلحی که دولت روس املاء می کرد بپذیرد. فتحعلیشاه برای اعلان ختم جنگ و تصمیم دولت در بستن پیمان آشتی. سلامی خبر کرد. قبلاً به جمعی از خاصان دستوراتی راجع به اینکه در مقابل هر جمله ای از فرمایشات شاه چه جوابهایی باید بدهند داده شده بود و همگی نقش خود را روان بودند.

شاه بر تخت جلوس کرد. دولتیان سرفروذ آوردند. شاه به مخاطب سلام خطاب کرد و فرمود: اگر ما امر دهیم که ایلات جنوب با ایلات شمال همراهی کنند و یک مرتبه بر روس منحوس بتازند و دمار از روزگار این قوم بی ایمان برآورند چه پیش خواهد آمد؟!

مخاطب سلام که در این کمدی نقش خود را خوب حفظ کرده بود تعظیم سجود مانندی کرد و گفت: بدا به حال روس! بدا به حال روس!

شاه مجدداً پرسید: اگر فرمان قضا جریان شرف صدور یابد که قشون خراسان با قشون آذربایجان یکی شود و توأماً بر این گروه بی دین حمله کنند چطور؟!

جواب عرض کرد: بدابحال روس! بدابحال روس!

اعلیحضرت پرسش را تکرار کردند و فرمودند: اگر توپچی های
خمسه را هم به کمک توپ چیهای مراغه بفرستیم و امر دهیم که با
توپهای خود تمام دار و دیار این کفار را با خاک یکسان کنند چه خواهد
شد؟!

باز جواب «بدا بحال روس، بدا بحال روس» تکرار شده و خلاصه
چندین فقره از این قماش اگرهای دیگر که تماماً به جواب یکنواخت بدا
بحال روس مگرر تائید می شد رد و بدل گردید. شاه تا این وقت بر روی
تخت نشسته، پشت خود را به دو عد متگای مروارید دوز داده بود در این
موقع دریای غضب ملوکانه به جوش آمده و روی دو کنده زانو بلند شده
شمشیر خود را که به کمر بسته بود بقدریک وجبی از غلاف بیرون کشید
و این دو شعر را که البته زاده افکار خودش بود، یا لحنی حماسی، با
صدای بلند خواند:

کشم شمشیر مینائی که شیر از بیشه بگریزد
زنم برفرق پسکویچ^۱! که دود از پطر^۲ برخیزد

مخاطب سلام با دو نفر که دریمین و یسارش ایستاده بودند، خود را
بپایه عرش تخت قلبه عالم رسانده، به خاک افتادند و گفتند: قربان
مکش! مکش که عالم زیرورو خواهد شد!

شاه پس از لمحهای سکوت گفت: حالا که اینطور صلاح می دانید
ما هم دستور می دهیم با این قوم بی دین کار را به مصالحت ختم کنند!
باز این چند نفر به خاک افتادند و تشکرات خود را از طرف تمام

۱- نام فرمانده روس در جنگ دوم روس و ایران

۲- مقصود پطرزبورگ پایتخت آنروزی روسیه است

بنی نوع انسان که اعلیحضرت بر آن‌ها رحم آورده و شمشیر خود را از غلاف نکشیده‌اند تقدیم پیشگاه قبله عالم نمودند.

شاه با کمال تغییر از جا برخاست و رفت که دستور صلح را به فرزندى نایب السلطنه بدهد!! «! ملاحظه فرمودید که اعلیحضرت همایونی با چه نمایش مسخره‌ای مسئله شکست خودشان را ماست مالی فرمودند؟! «

در طول دوهزار پانصد سال تاریخ ایران، باعث تیره‌روزی‌ها و بدبختی‌های ملت ایران، همیشه همین مخاطبین سلام، همین درباریان چاپلوس و متملق و دل‌تک‌آئین، و همین خودفروشان و وطن‌فروشان فرومایه و همین «بعضی از مردم» بی‌اصل و بوته بودند که همیشه بر اعمال زشت و کریه و نامردمی پادشاهان صحنه گذاشته و هر مسئله نامردمی را به نفع ذات ملوکانه توجیه کرده‌اند و در مقابل ملت ایستاده‌اند و خود را سخنگوی مردم دانسته و از طرف مردم اظهار عقیده کرده‌اند. لعنت خدا بر این «بعضی از مردم» باد. ای کاش در آن روز سلام که شکست علیشاه بر تخت نشسته بود. به جای آن دل‌تکان و خودفروشان درباری، تعدادی از افراد ستم‌دیده ملت که هستی خود را در آن جنگ‌های سیزده ساله از دست داده بودند حضور داشتند و هنگامی که شکست علیشاه شمشیر مینائی اش را به اندازه یک وجب از غلاف می‌کشید و می‌گفت: کشم شمشیر مینائی را؟!...

مردم یکصدا فریاد می‌زدند: — نامردهایش نمی‌کشند! بگش بینیم چکار می‌کنی؟! «

حالا شما یک لحظه قیافه فتح‌علیشاه را که بقیه اشعارش در دهانش ماسیده بود در نظر بیاورید! حتماً رنگ از رخسار مبارکش می‌پرید و سرش را از شرم و خجالت پائین می‌انداخت و یواشکی از تخت پائین

می آمد و از میان مردمی که با تنفر به او نگاه می کردند می گذشت و یک راست به حرمسرایش می رفت و در آنجا از شدت خشم و غضب چهار صد و پنجاه نفر از همسرانش را سه طلاقه می فرمود!

متأسفانه افراد ملت از ترس «بعضی از مردم» وقتی می توانند حرف حسابشان را بزنند که حتماً در حدود صد سال از زمان آن پادشاه گذشته و اعلی حضرت و «بعضی از مردم» هایش به سرای باقی شتافته باشند و آن سلسله و دودمان منقرض شده باشد. اما باز جای خوشبختی است که بعد از خداوند، تاریخ عادل ترین قاضی است و بالاخره قضاوت عادلانه خودش را در مورد هر اعلیحضرت قدر قدرتی کرده و در صفحات خودش ضبط کرده است. اگر پادشاهان از این واقعیت به طور کامل با خبر بودند ای بسا آن دو روزه سلطنت و فرمانروائی را، مانند کریم خان زند به آبادانی کشور و رعیت پروری می گذراندند.

روزگار بر حضرت امام حسین (ع) و بریزید و «بعضی از مردم» روزگار او گذشت. اما آنچه بر جا مانده است یک نام نیک سرمدی و یک نام ننگ ابدی است که در سینه تاریخ و در اوراق این دفتر ضبط شده است و از آنهمه شمر و حرمله ها یکی قادر نیست نقطه ای از آن واقعیتی که تاریخ ضبط کرده است را حذف کند. خوانندگان گرامی ببخشید که با یادآوری جنگهای ایران و روس زدم به صحرای کربلا، بهتر است برویم سر اصل مطلب خودمان.

واقعۀ دیگری که بعد از قرارداد ننگین ترکمن چای در تهران اتفاق افتاد این است که از طرف دولت فاتح روسیه آدم کله شق و خشن و لجوج و خودخواه و یک دنده ای به نام «گری بایدوف» برای اجرای مفاد قرارداد ترکمن چای به ایران آمد.

یکی از مفاد قرارداد این بود که دولت ایران تعهد کرده بود که کلیه

● کشورگشایان قاجار ● / ۸۰

اتباع روسی را که در ایران اقامت داشتند، در صورت تمایل دولت روسیه به آن کشور مسترد کند.

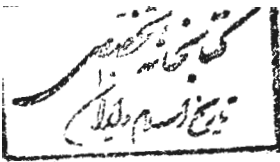
آقای «گری بایدوف» هم خودش را لوس کرد و جمعی ارمنی و گرجی را برای تفتیش به خانه‌های رجال و مردم ایران فرستاد، تا زنان گرجی را صورت برداری کنند و آن‌ها را چه بخواهند و چه نخواهند به کشور روسیه برگردانند.

چون عده زیادی از زنان گرجی در ایران شوهر کرده و صاحب بچه شده بودند نمی‌خواستند از شوهر و بچه‌هایشان جدا شوند. اختلاف بروز کرد. گری بایدوف لجباز هم جفت پاهایش را کرده بود توی یک کفش و می‌گفت این مسئله یکی از مفاد قرارداد است و قرارداد را هم اعلیحضرت همایونی تأیید فرمودند!

مردم هم که به رگ غیرتشان برخورده بود، فریاد می‌زدند که اعلیحضرت بی‌جا کرده از کیسه خلیفه بخشیده! ما مسلمانیم و این زنها هم ناموس ما هستند. ما ناموسمان را به دست شما روسهای منحوس نمی‌دهیم!

خلاصه مردم کوچه و بازار به رهبری یک نفر روحانی به نام «میرزا مسیح مجتهد» به سفارتخانه روس که محل اقامت گری بایدوف بود حمله کردند و بعد از مدتی جنگ و دادن سه کشته به درون سفارتخانه هجوم بردند و آقای گری بایدوف با سی و هفت نفر از اعضای سفارتخانه روس را کشتند و سرهایشان را بردند و مثل دسته گل گذاشتند روی سینه‌شان!

دولت ایران هم که دید به هیچ وجه نمی‌تواند سرهای بریده روسها را دو مرتبه سر جایشان بچسباند و آن‌ها را زنده کند. ناچار شد «خسرو میرزا» پسر عباس میرزا نایب السلطنه را همراه چند نفر از جمله میرزا تقی



خان «امیر کبیر خودمان» برای معذرت‌خواهی به دربار روسیه بفرستد. از شانس ملت ایران، در همان زمان نیکلای اول، تزار روسیه سرگرم جنگ با دولت عثمانی بود و وقت آن را نداشت تا به بهانه سربریدن نماینده دولت روسیه و سی و هفت نفر اعضاء سفارتش جنگ با ایران را شروع کند و چند استان دیگر از کشور ما را ضمیمه کشور خودش کند! لذا به روی مبارکش نیاورد و ماجرا فیصله پیدا کرد.

در زمان فتحعلیشاه دولت ایران و امپراتوری عثمانی هر دو قدرتمند بودند. اگر دولت عثمانی و دولت ایران که افراد هر دو ملت مسلمان بودند، به خاطر درهم کوبیدن دشمن مشترک، مقداری از تعصبات مذهبی را کنار گذاشته و دست در دست هم گذاشته بودند، می توانستند سپاهیان دولت روس را تا سرزمین های یخ زده قطب شمال عقب برانند و آن ها را وادار می کردند تا بروند با اسکیموها سورتمه سواری کنند! اما متأسفانه بدون در نظر گرفتن این مسئله اساسی که هر دو ملت مسلمان در داشتن یک خدای واحد و یک پیامبر و یک کتاب آسمانی به نام قرآن با همدیگر وجه اشتراک دارند. روی تعصبات خشک دینی، دشمن خونی یکدیگر بوده و قرن های قرن خون یکدیگر را ریخته بودند و با این عملشان همیشه باعث ضعف اسلام شده و در نهایت آب را به آسیاب دشمنان اسلام ریخته بودند. در زمان فتحعلیشاه هم چند جنگ بین ایران و عثمانی در گرفت و سرانجام وقتی کشور عثمانی و کشور ایران خوب همدیگر را ضعیف کردند و لقمه های قابل بلعیدنی برای دولت روسیه شدند، نشستند و با هم صلح کردند!

روسیه هم آن دو کشور ضعیف شده را که در زمان ضعیفی هم باز دست اتحاد به هم نداده بودند سرفرصت بلعیده و پدر هر دو کشور را آن طور که شایسته شان بود درآورد!

عبّاس میرزا برخلاف پدرش که فقط اهل بزم بود. اهل رزم و اهل بزم بود در مورد تعدد زوجات، گرچه به پدرش نرسید اما در حد یک شاهزاده زن پرست و عیاش کوتاه نیامد. به طوری که وقتی در سنّ چهل و هشت سالگی در مشهد به مرض نفرس و درد کلیه دارفانی را وداع گفت، از او بیست و دو تن دختر و بیست و شش تن پسر که جمعاً چهل و هشت تن می شدند، به جا ماند. (یعنی به تعداد سنوات عمرش) حالا این چهل و هشت فرزند (احتمالاً ۴۸ فرزندش هم قبلاً مرده بودند) را از چند زن داشته تنها خداوند می داند.

اما در مورد عاقبت خاقان آقای حبیب الله شاملوئی در کتاب «تاریخ ایران از ماد تا پهلوی» نوشته اند:

«یکسال بعد از مرگ عبّاس میرزا نایب السلطنه، فتحعلیشاه قاجار از فرط علاقه ای که به پسر رشید خود داشت. فرزند او «محمد میرزا» را مقام ولیعهدی داد و به حکومت آذربایجان فرستاد و بعد خود برای دریافت مالیات های معوقه اصفهان، سفری به آن شهرستان کرد. ولی به سبب ضعف عمومی و بیماری ناشی از افراط در خوشگذرانی روز ۱۹ ماه جمادی الثانی سال ۱۲۵۰ هجری قمری در آن شهر بدرود حیات گفت و بنا به وصیت خود او، جسدش را به قم بردند و در مقبره ای که در زمان حیاتش برای او ساخته بودند دفن کردند.»

(بنده همین جا فرمایش آقای شاملوئی را قطع می کنم و می گویم: بدا به حال مردم قم!) به دنبال نوشته آقای شاملوئی توجه کنید.

«او، مدت ۶۷ سال زندگی کرد که از آن مدت ۳۸ سال را در مقام سلطنت سپری کرد. در طول عمر خود قریب به هزار زن گرفت و از آنان دارای بیش از دو هزار پسر و دختر و نوه شد و در هنگامی که میمرد، ۵۷ پسر و ۶۴ دختر و ۵۶۱ نوه از زنده بودند.

این پادشاه از رموز سلطنت و حکومت بی اطلاع بود و نسبت به حوادث سیاسی جهان و حتی همسایگان خود توجهی نداشت. فاقد لیاقت و شجاعت و تدبیر عمومی خود آغامحمد خان بود، و در عوض، سخت دلی و کینه ورزی و ستمگری او را نیز نداشت و تنها وجه اشتراک او با سرسلسله قاجار، خست فراوان و علاقه او به پول و جواهر بود و همین صفت او بود که مانع شد تا به درخواست های مکرر در مکرر عباس میرزا که سربازانش گرسنه و برهنه و دست خالی در مقابل ارتش مجهز و مسلح روسیه تزاری نبرد می کردند، ترتیب اثر نداد و چندان خست کرد تا در هر دو دوره جنگ، ایران شکست خورد و جالب اینجاست که بعد از جنگ مجبور می شود همان پولهایی را که صرف تجهیز سپاه خود نکرده بود به عنوان غرامت به دولت فاتح بپردازد...»

چنین بود عاقبت پادشاهی که بنده قربانش می رفتم و دورش می گشتم! افسوس که آن پادشاه جهانگشا! در سن ۶۷ سالگی جوانمرگ شد!

اگر خداوند تبارک و تعالی تفضلی فرموده و حداقل نصف عمر حضرت نوح را به آن جناب مرحمت فرموده بود. در این صورت هنوز شکست علیشاه عزیز بنده زنده بود و چون بر اثر لیاقت و شجاعتی که داشت به طور حتم شهرهای ایران را از دست داده بود، همانطور که قبلاً رقم رفت در یکی از دهات مالروی چاه بهار کدخدا بود و نزدیک به صد هزار زن داشت!

افسوس و صد افسوس که شاه بابای عزیز مرد و در یک روز هزار زن را بیوه کرد! در طول سی و هشت سال سلطنتش هفت وزیر به او خدمت کردند که اولی حاجی ابراهیم خان کلانتر را خودش انداخت در دیگ آب جوش و آبگوشتش کرد و چون اجل مهلتش نداد که آخرین آنها «قائم

● کشورگشایان قاجار ● / ۸۴

مقام فراهانی» را بکشد، لذا آن وزیر باتدبیر را به دست جانشینش
محمدشاه سپرد!

از بناهای تاریخی و باستانی عهد این پادشاه بزرگ و کشورگشایان
حمام معروف سرسره است که تا زمان قاجاریه موجود بود! دیگر از آثار
باستانی عهد شکست علিশاه می توان از مقبره او در شهر قم نام برد!



فصل چهارم

محمد شاه (۱۲۵۰-۱۲۶۴ هجری قمری)

حتماً فکر می‌کنید که بنده می‌خواهم قربان این محمد شاه هم بروم و دورش بگردم؟! نه جانم! آن کسی که بنده قربانش می‌رفتم اسمش آقای فتحعلیشاه بود، نه آقای محمد شاه!

درست است که بنده قربان آقای محمد شاه نمی‌روم. اما این دلیلی بر دوست نداشتن آن پادشاه قدرقدرت نیست. از دل و جان دوستش می‌دارم و همیشه دعا می‌کنم که خداوند تبارک و تعالی حفظش کند!

این خاقان بن خاقان بن خاقان در طول چهارده سال سلطنتش چند کار بسیار مهم و اساسی انجام داد و با آن کارهای مهمش کشور ایران را که در راه‌های مالرو می‌گذشت برداشت آورد در راه‌های اسفالت‌ه! یا به عبارتی به اتوبان ترقی و از این بابت حق بزرگی برگردن ایران و ملت ایران دارد. به عقیده بنده به خاطر خدمات ارزنده آن پادشاه عالیقدر بد نیست ملت ایران یک کلمه «کبیر» به دنبال اسم او بچسبانند و ایشان را محمد شاه کبیر بخوانند!

از اولین و مهم‌ترین کارهای مهم آقای محمد شاه کبیر این بود که وزیر با کفایت و با تدبیر اندیشمندش «میرزا ابوالقاسم قائم مقام» را

کشت! آن هم چه کشتنی! آدم حظ می‌کند که وزیر آقای محمد شاه باشد و به آن صورت مطلوب کشته شود!

قائم مقام که مرد آگاه و مطلعی بود و می‌دانست، قاجارها اصل و بته حسابی ندارند، در زمان ولیعهدی محمد شاه، در حرم امام رضا (ع) او را قسم می‌دهد که هرگز خون او را نریزد. وقتی محمد شاه کبیر به سلطنت می‌رسد و «بعضی از مردم» که منفعت خودشان را در مرگ قائم مقام می‌دیدند، نزد شاه شروع به بدگویی از قائم مقام کرده، تا جایی که آن پادشاه عزیز را وادار به کشتن آن وزیر با تدبیر می‌کنند. اعلیحضرت ناگهان یاد قسمی که خورده بود می‌افتد. بلانسیب اسلام و مسلمانان باشد. چون پادشاهان قاجار با همه شراب‌خوارگی‌ها و عیاشی و غلامبارگی‌ها و ظلم و ستم‌هایشان، مع ذالک برای گول زدن مردم ساده‌لوح تسبیح به آب می‌کشیدند و جلوی مردم نمازی هم می‌خواندند و به قول معروف مردم زمان خودشان را خر می‌کردند! آقای محمد شاه کبیر هم مسئله قسمی که خورده بود را مطرح می‌کند «بعضی از مردم» که برای گریز از این گونه مسایل راه‌های عجیب و غریبی در آستین حاضر دارند، عرض کردند: قربان قبله عالم گردیم. جنابعالی قسم خورده‌اید که خون او را نریزید اما قسم نخورده‌اید که او را نکشید. حالا اگر او را خفه کنید، هم آن وزیر کشته شده و هم قطره‌ای از خونش به زمین نمی‌ریزد تا ائمه اطهار از شما ناراضی باشند.

محمد شاه که خودش عقل زیادی نداشت. وقتی راه به این خوبی را از دهان آن‌ها شنید فرمود: احسنت! او را طوری بکشید که قطره‌ای از خونش روی زمین نچکد!

یحیی دولت‌آبادی در باره قتل قائم مقام می‌نویسد:

«...بالجمله پنج یا شش روز قائم مقام را در حوضخانه زیرزمین

نگارستان نگاه می‌دارند. برای تحلیل بردن قوای جسمانی او و این که شاید از گرسنگی بمیرد، از دادن غذا به او خودداری می‌کردند. تا شب آخر، «صفر اسمعیل خان قراجه داغی» که از اشقیا و سرهنگ فراشخانه و میرغضب باشی بود با چند میرغضب وارد حوضخانه شده و بر سر او ریخته، او را بر زمین می‌زنند. قائم مقام با وجود ضعف و ناتوانی که دارد، برای استخلاص خود مقاومت می‌کند. به طوری که بازوان او مجروح شده، خون جاری می‌گردد. (با این حساب قسم آقای محمد شاه کبیر دروغ از کار درآمد!)

بالاخره دستمالی در حلق او فرو برده، او را خفه می‌کنند و آن دهانی را که به پهنای فلک بود و برای خدمت به ایران فداکاری می‌کرد برای همیشه می‌بندند. همان شبانه نعش وی را در گلیمی پیچیده، بلافاصله بر استری بسته، به حضرت عبدالعظیم می‌فرستند که آنجا مدفون گردد...»
البته میرزا ابوالقاسم قائم مقام در لحظه‌ای که به طور جدی داشت خفه می‌شد، یک درس مهم اخلاقی و تاریخی گرفت و آن این که هرگاه محمد شاه قسم یاد می‌کند که خون او را نریزد، در تبصره هم قسم یاد کند که او را خفه و یا از گرسنگی هلاک نسازد. اما متأسفانه یک مقدار دیر شده بود و آقای ابوالقاسم قائم مقام مجبور شد این درس مهم اخلاقی و تاریخی را با خود به دنیای دیگر ببرد!

کار مهم دیگر آن پادشاه کبیر این بود که شخص بی‌لیاقت و بی‌سیاست و بی‌اطلاع از امور مملکت داری و آدم لوس و بیمزه و از خودش بی‌اصل و بته‌تری به نام نامی «حاجی میرزا آقاسی» را جانشین قائم مقام فراهانی کرد و مملکت و جان و مال و ناموس ملت را به دست بی‌کفایت او سپرد!

خوشبختانه این آقای حاجی میرزا آقاسی دودست و دوپا بیشتر نداشته

● کشورگشایان قاجار ● / ۹۰

و از هر انگشت دست و پای او یک رشته صفات پسندیده و هنرمی ریخته پائین. به جرأت می توان گفت که اگر حاجی میرزا آقاسی هزار پا هم بود باز از بابت تعداد محسّنات و هنرها که قرار بود از هر پنجه آن هزار پا بریزد چیزی کم نمی آورد! می فرمائید نه؟ لطفأً هر هنری را که بنده نام می برم شما بشمارید!

آقای «خان ملک ساسانی» در کتاب «سیاستگران دوره قاجار» در بیش از صد صفحه در مورد صفات و محسّنات جناب آقای میرزا آقاسی مطلب نوشته اند که بنده تعداد کمی (به اندازه انگشتان دست و پا) از آن ها را انتخاب کرده و فهرست وار به عرض شما می رسانم. از من گفتن و از شما شمردن!

آقای خان ملک ساسانی نوشته اند: «... حاجی میرزا آقاسی، مردی بود شیاد و حقّه باز، و حیلّه گر. او بساط فال گیری و رقالمی دایر نمود، سرکتاب باز می کرد و کف می دید، رمل می انداخت، ماسه می کشید، به زندهای حرم دعای سفیدبختی و آبستنی می داد. عزیزه می خواند جن حاضر می کرد و...»

تا اینجا چند چشمه هنر شد؟! چون ریاضیات بنده خوب نیست، لطفأً خودتان حساب انگشتان و هنرهای جورواجور آقای حاجی میرزا آقاسی را داشته باشید!

در صفحات ۱۲۳ تا ۱۲۵ آقای ساسانی مرقوم فرموده اند:

«حاجی میرزا آقاسی جمعی از اوپاش و مردم بی سروپا «بعضی از مردم» را مهاجر نام نهاده بود و بر جان و مال و عرض و ناموس مردم مسلط کرده بود.

بی دین و بی ایمان بود و سخنانی کفرآمیز بر زبان می رانده و دعوی داشته که هر شب به معراج می رود و از خداوند وحی به او نازل می شود!!

«...»

ملاحظه فرمودید که بنده بیخودی از کسی تعریف نمی‌کنم؟! اگر خواسته باشم همه محسنات آقای حاجی میرزا آقاسی را در این کتاب بیاورم، باید بیش از صد صفحه از کتاب «سیاستگران دوره قاجار» را رونویسی کنم که این عمل برخلاف روش حقیر است. بنده سعی می‌کنم چکیده و عصاره و به عبارتی دیگر حاصل جمع گفتار دیگران را در این کتاب به عرض شما برسانم. خلاصه مطلب آقای ملک ساسانی در آنهمه صفحه این بود که حاجی میرزا آقاسی مردی بوده، حسود، جاه‌طلب، حق‌نشناس، کینه‌جو، نالایق، بی‌کفایت، بی‌ناموس، بی‌حیا، پست و فرومایه، خدانشناس... و از این قبیل محسنات بشمارید تا خوب خسته شوید!

بنده مانده‌ام که این آقای محمد شاه کبیر با چه تدبیری و با چه دام و تله‌ای توانسته بود چنین موجود عجیب و غریبی را به دام بپندازد و کشور شاهنشاهی ایران را به دست او بسپارد؟!

کار بسیار مهم دیگر این پادشاه کبیر این بود که از جوانی تا پیری و لحظه مرگ کوچکترین خللی در قدرت و استقامت و کشورگشایی او رخ نداد. به این صورت که در زمان قبل از ولیعهدی خود که جوان رشیدی بود، شهر هرات را محاصره کرد اما نتوانست آن را فتح کند! اما در زمانی که شاهنشاه ایران شده بود باز به هرات لشکر کشید و آن شهر را محاصره کرد و این مرتبه هم درست مانند ایام جوانیش باز نتوانست آن شهر را فتح کند!

ما ایرانیان عزیز، از این دو واقعه می‌توانیم یک نتیجه مهم تاریخی بگیریم و آن، این که یا محمد شاه عزیز ما همان ملانصرالدین معروف است و یا ملانصرالدین محمد شاه است!

چون ملانصرالدین هم وقتی ازش سؤال می‌کنند: ملاً حالا که پیر

● کشورگشایان قاجار ● / ۹۲

شده ای زورت بیشتر است، یا در زمانی که جوان بودی؟ ملا می فرماید:
فرقی نکرده است. چون در خانه ما یک هاون سنگی بزرگی است که در
جوانی نمی توانستم آن را بلند کنم. حالا هم نمی توانم!

حالا که شما با این اعلیحضرت همایونی و وزیر باتدبیر و دانشمندش
آقای حاجی میرزا آقاسی آشنا شده اید، بد نیست لحظاتی فکر کنید که
ملت شریف ایران در دوره زمامداری این دو گوهر نایاب در چه ناز و نعمتی
غوطه ور بودند!!

آدم اگر قدری انصاف داشته باشد نه از آقای محمد شاه کبیر لجش
می گیرد و نه از وزیر مکار و حيله گرش آقای حاجی میرزا آقاسی. به جای
آن ها از همان آقای میرزا قائم مقام لجش می گیرد که چرا با آن همه دانش و
معرفت رفته وزیر آدم ابله و بی معرفت و بی اصل و بته ای مثل محمد شاه
شده است.

بعضی از مورخان کوتاه قد می گویند: برای تعدیل ظلم پادشاهان
ستمکار، بعضی از مردم هوشمند می رفتند وزارت آن پادشاهان را قبول
می کردند و آنها را وادار می کردند تا به رعیت محبت کنند.

البته بنده منکر نیستم که آن وزیران دانشمند خدا کثره درصد
توانسته اند در کار خودشان موفق شوند و پادشاهان را دلالت و نصیحت
کنند. اما مهم اینجاست که آن ها به خاطر آن ده درصدی که در خدمت
مردم بوده اند، در عوض نود درصد در خدمت همان پادشاهان بودند و با
دانش و بینش خود قبل از آن که بتوانند ده گره از کار ملت باز کنند، نود
گره از کار پادشاهان گشوده و در تحکیم سلطنت آن ستم کاران
کوشیده اند.

در طول تاریخ ایران، از جمله بوعلی سینا ها، قائم مقام ها و امیر کبیرها
و بوذرجمهرها حکم دسته گلی را داشتند در دستهای پت و پهن و زمخت و

خون آلود پادشاهان، که اگر نبودند آن اعلیٰ حضرت های ابله و بی خاصیت با همه کراشتشان به دسته گل مزین نمی شدند. قائم مقام هم دسته گلی بود در دستهای بی کفایت و بی لیاقت محمد شاه که از روی جهل و نادانی که شاه داشت آن گل را در دست آلوده و کشیف خودش مچاله کرد و بعد انداختش توی خاک. باز خدا پدر درباریان پدر سوخته او را بیامرزد که باعث کشته شدن قائم مقام شدند!

محمد شاه هم طبق این ضرب المثل که می‌گویند «آب می‌گرده گودال پیدامی‌کنه» رفت موجود لایق ریشش را پیدا کرد و میرزا آقاسی هم درست و حسابی به آن ریش... به هر صورت قائم مقام فراهانی به سزای اشتباه خودش رسید و به جای او میرزا آقاسی مصدر کار شد.

این آقای حاجی میرزا آقاسی انگار پدر در پدر مقنی و چاه کن بود. در سیاست داخلی و خارجی مملکت جزرقالی و جن گیری و چاه کنی کار دیگری بلد نبود. لذا همین که به صدارت رسید، دستور حفر قنات ها را صادر فرمود!

زمانی که کشورهای اروپائی و آمریکا، بعد از انقلاب کبیر فرانسه، چهار نعل به سوی ترقی و کشف و اختراع به پیش می‌تاختند، مردم بینوای ایران هم بنابه دستور جناب آقای حاجی میرزا آقاسی در قعر زمین مشغول چاه کنی بودند!

روزی که «جرج استونسون» انگلیسی لکوموتیور را تکمیل کرد. درست در همان روزها حاجی میرزا آقاسی دستور فرمود که ده رشته قنات رو به قبله حفر شود!

وقتی در سال ۱۸۳۰ میلادی «تیموند» فرانسوی چرخ خیاطی را اختراع کرد. حاجی میرزا آقاسی ما، چون ده رشته قنات رو به قبله اش به آب نرسیده بود، غضبناک شد و دستور فرمود که حالا ده رشته قنات پشت به

قبله حفر کنند!

در سال ۱۸۳۶ میلادی وقتی «مور» آمریکائی موفق به اختراع ماشین درو شد. حاجی میرزا آقاسی ما که متوجه شده بود قنات‌های رو به قبله و پشت به قبله به آب نرسیده‌اند، دستور داد که بیست رشته قنات از طرف غرب به طرف شرق حفر کنند!

هنوز به اندازه یک آفتابه آب در یکی از آن بیست رشته قنات جریان نکرده بود که «مک میلان» اسکاتلندی در سال ۱۸۴۲ دوچرخه را اختراع کرد. در سال ۱۸۴۵ میلادی آنگاه که «آسپ دین» انگلیسی تازه سیمان پرتلند را تهیه کرده بود. میرزا آقاسی روبه حفاران چاه که عرض کرده بودند: قربان هر چی چاه می‌کنیم به آب نمی‌رسیم. فرمود: خیلی خوب، من به آب نمی‌رسم شما که به نان می‌رسید! زود باشید سی رشته قنات از طرف شرق به طرف غرب حفر کنید!

آن‌ها هم رفتند توی چاه و شروع کردند به حفر کردن، حالا حفر نکن، کی بکن...

خلاصه آن که، خارجی‌ها رفتند به دنبال کسب علم و معرفت و اختراع و اکتشاف. در عوض ملت ایران طبق دستور صدر اعظم با تدبیرش رفت به دنبال چاه‌کندن!

خدا رحمت کند یغمای جندقی را که در مورد حفر قنات توسط میرزا آقاسی یک دوبیتی سروده که آن را نقل می‌کنم:

حاجی که دلی از او طرب‌ناک نشد
جز در پی آب و کندن خاک نشد

با این همه چشمه و قنات و کاریز
یک گوشه زریده‌های او پاک نشد!

شما خوانندگان محترم حتماً در طول زندگانی خود با آدم‌های کبوتر باز، قناری باز، گل باز، تمرباز و خلاصه از اینجور چیزبازها برخورد کرده‌اید و یا حداقل اسمی از این گروه چیزبازها به گوششان خورده است. اما آیا تا به حال شنیده‌اید که کسی گاومیش باز باشد؟! حاجی میرزا آقاسی عزیز ما چون هیچکدام از کارهایش به آدمیزاد شباهت نداشت. عشق‌بازیش هم برخلاف دیگران بود. ایشان اولین و احتمالاً آخرین گاومیش باز جهان بود!

می‌گویند گاومیشش هم خیلی لوس و از خود متشکر بوده است. محمد حسن خان اعتماد السلطنه در کتاب «صدرالتواریخ» در صفحه ۱۸۹ در مورد گاومیش ایشان می‌نویسد:

«...از جمله صدمات او به مردم یکی این بود که گاومیش داشت، و این گاومیش همیشه مطلق العنان و آزاد بود. از بامداد تا شام در کوچه و بازار به اختیار می‌گشت، از دور که پیدا می‌شد کسبه به صوت بلند، به طور رمز، به عبارت مخصوص، به یکدیگر اعلام می‌کردند که گاومیش آمد، به عجله و شتاب اهل بازار، قبل از وصول گاومیش، هر چه می‌توانستند از اجناس و ابزار خود را به درون دکان می‌بردند، که پامال و تلف نشود. گاومیش به هر دکان که می‌رسید اذیتی می‌کرد، مخصوصاً به دکان شیرینی فروشی که می‌رسید مقدار کثیری شیرینی می‌خورد و حلویات را می‌ریخت، و طبق‌های آن‌ها را به زمین می‌انداخت. همچنین کوزه ماست بقال و کف‌ی برنج و کوزه‌ی روغن و تغار پنیر او را می‌شکست و قدری میوه‌جات او را می‌خورد و می‌رفت. صاحب دکان، ایستاده نگاه حیرت‌آمیز می‌کرد و جرأت آن را نداشت که گاومیش را دفع کند و حفظ مال نماید، هیچ از بیش و کم دم نمی‌زد و در حراست اجناس خود قدم بر نمی‌داشت. آن قدر منتظر بود که گاومیش به اختیار خود برود و کسی

نمی توانست اظهار شکایتی نماید.

آخر، مردم عاجز شدند، آن گاومیش را کشتند...

در این عهد، هر کس در خوردن شتاب کند و به عجله غذا خورد، او را

تشبیه به گاوحاجی میرزاآقاسی می کنند...

حیف از آن گاومیش نازنین حاجی میرزاآقاسی که بالاخره به دست

مردم عصبانی کشته شد! خدا می داند، از روزی که سرم رفته توی

کتابهای تاریخ، چقدر درس اخلاقی و پند تاریخی گرفته ام! در مورد

گاومیش آقای میرزاآقاسی هم به این نتیجه اخلاقی و تاریخی رسیده ام که

هرگاه گاومیش سرش را انداخت پائین و آمد داخل مغازه بنده شد، چون

ممکن است مال حاجی میرزاآقاسی باشد، بهتر است بگذارم هر کار دلش

خواست بکند!

لعنت خدا بر «بعضی از مردم» که در آن دوران حاجی میرزاآقاسی را

تأیید کردند و اطراف او را گرفتند و جلوی آن آدم مسخره تا کمر خم شدند

و او را حفظ کردند و او توانست با کمک همان خودفروشان سیزده سال بر

این مملکت حکومت کند.

من نمی دانم ارواح «بعضی از مردم» در طول تاریخ، در عالم برزخ به

چه کاری مشغول می باشند. اما به احتمال زیاد همه آن «بعضی از

مردم» ها، شرمندۀ مردمان زمان خود و نسل های آینده می باشند و همیشه

خدا در آن عالم برزخ «بعضی از مردم» هر نسلی، در حالی که تف به

صورت «بعضی از مردم» نسل قبلی خود می اندازد، خودش هم توسط

نسل های آینده تف کاری می شود!!

انسان با آن که خیلی به عقل و هوش و دانشش می نازد و خودش را

تافته جدا بافته ای می داند، مع ذالک در طول تاریخ نسل در نسل گول

خورده است. امکان ندارد شما هیچ پرنده و چونده و چرنده ای را پیدا کنید

که به اندازهٔ انسان گول خورده باشد! می دانید حیوانات برای چه به اندازه انسانها گول نخورده اند؟! برای این که هر حیوانی روی عقل و ذکاوت و یا غریزه، هر چه شما می خواهید اسمش را بگذارید، راه و چاه را خودش تشخیص می دهد و چشمش به دهان حیوان دیگری نیست. اما در مورد انسان که اینهمه گول خورده است علتش این است که مردم به جای این که خودشان فشاری به کله شان بیاورند و حق و ناحق را از هم تمیز دهند، همیشه نگاهشان به دهان این و آن بوده، این آقایان و این و آن هم، که معمولاً آدمهای رند و مردم فریبی بوده اند، مردم را فریب داده و خر خودشان را از پل گذرانده و آن فریب خوردگان را در آنطرف پل به امان خدا رها کرده اند!

در زمان سلطنت محمد شاه کبیر خودمان و صدراعظم بی همتایش میرزا آقاسی گاو میش باز، یکی از فریب دهندگان مردم، حکیم قآنی شیرازی بوده که با اشعار شیوا ولی در اصل صد من یک غاز خود مردم را فریب داد و جیب خودش را پر از سگه های صله اشعارش کرد. این آقای قآنی که هم شاعر بوده و هم حکیم بوده و هم مترجم و هم ادیب و سخنور و خداوند دانش و هنر، می آید بیست و پنج قصیده بلند بالای خوش مطلع و نیک مقطع که بنده از روی صبر و حوصله همه ابیات آن بیست و پنج قصیده را شمردم و دقیقاً ۱۵۹۳ بیت می شود در وصف کمال و جمال و خصال شخصیتی، مثل حاجی میرزا آقاسی می سراید. شاید باور نکنید که یک قصیده ۵۷ بیتی را در مورد زکام میرزا آقاسی سروده است. برای آن که باور بفمائید سه بیت از آن قصیده را برایتان می نویسم.

که جلوه کرد که آفاق پر از انوارست
که رخ نمود که گیتی تمام فرخارست

ز خُلق احمد مرسل مگر نسیمی خاست
 که هر کجا گذرم تبت است و تاتارست
 زُکام خواجه گواهی بدین دهد گوئی
 که این نسیم ز خلق رسول مختارست...
 برای نمونه به چند بیت از یکی از قصاید این شاعر مردم گمراه کن توجه
 فرمائید!

بر دلم صد هزار نیشترست	بلکه از صد هزار بیشترست...
حاجی آقاسی آن جهان جلال	که جهانش به چشم مختصرست
آن که رایش مُدبّر فلکست	و آن که قدرش مربی قَدَرست...
ای بهشت جهانیان که حجیم	ز آتش سطوت تو یک شرست
هر سخن کز لب برون آید	خوشر از آب چشمه حَضَرست
صاحباً بنده توقّالّانی	که خداوند دانش و هنرست...

ملاحظه فرمودید؟! خداوند دانش و هنر! حکیم قآنی می فرماید که
 حاجی میرزا آقاسی یک جهان فروشکوه و جلال است! رای او مدبّر هفت
 آسمان است! بهشت جهانیان است! و هر کلام از لب او با ارزشتر از
 چشمه آب حیات است و از اینجور صفات و محسنات بگیری و تا ۱۵۹۳
 بیت بشمارید!!

مردم عامی کوچه و بازار وقتی این اشعار آبدار را از دهان شاعر و حکیم
 و خداوند دانش و هنر زمان خودشان می شنیدند. گمان می کردند که حکیم
 و شاعر دانشمندان درست گفته است و آن ها چون علم و دانش و معرفت،
 استاد حکیم قآنی را ندارند متوجه آنهمه صفات نیکو نشده اند، به خاطر
 همین برای حاجی میرزا آقاسی هورا می کشیدند!

البته آن‌ها نمی‌دانستند و کسی هم نبود تا به آن‌ها بگوید. اگر همین آقای حکیم قاتانی شیرازی در زمان یزید بن معاویه بود به خاطر چند سگه زروسیم، صدها قصیده بلند بالا در وصف شرافت و نجابت و شجاعت نامردانی چون یزید و ابن سعد و ابن زیاد و حرمله و شمر بن ذوالجوشن می‌سرائید و پول زیادی از ابن زیاد می‌گرفت و می‌رفت پی کارش! متأسفانه در طول تاریخ عده زیادی از شعرا و ادبا و خطبا و دانشمندان خودفروش بوده‌اند و برای گذراندن دوروزه زندگی روح بلند انسانی خود را به چند سگه فروخته و با این عمل خود مردم صاف و ساده و بی‌سواد و کم‌سواد عهد خود را نیز فریفته و آنان را گمراه کرده‌اند. که باید محترمانه به روحشان لعنت فرستاد!!

در زمان محمد شاه چند شورش در ایران بر پا خاست که یکی از مهمترین آنها شورش زنان حرمسرای او بود!

آقا محمد شاه کبیر! به علت مریض احوالی و درد نقرسی که داشت نمی‌توانست سری به حرمسرا بزند و دستی به سر و گوش آن‌همه همسری که جمع کرده بود بکشد. همین امر باعث شورش آن زنان شیردل شد! محمد شاه که آدم ساده لوحی بود فکر می‌کرد که می‌تواند با پند و اندرز و قصه و حکایت آن‌ها را سرجای خودشان بنشانند، اما خانمهای حرمسرا که پند و اندرز به دردشان نمی‌خورد شورش را ادامه دادند و هر کدام چند تا سیبیل کلفت برای خودشان دست و پا کردند. در این میان وضع «جهان خانم» یعنی «مهد علیا» مامان ناصرالدین شاه از همه بدتر بود و آن خانم خانمها پاک گندش را درآورد!

در شرح حال عباس میرزا ملک آرا آمده است:

«...بعد از آن که اعلیحضرت مرحوم محمد شاه از تبریز آمده و در تهران به تخت نشستند و حرمخانه در تبریز بود، این زن (مهد علیا) با برادر

خودش عیسی خان سازش کرده و به کرات مواقعہ دست داده بود! نواب، قهرمان میرزا، برادر اعلیحضرت پادشاه که حاکم تبریز بود حکم فرمود ریش عیسی خان را که بلند بود از ته بریدند...» خدا نکند که زنان حرمسرائی شورش کنند، اگر خدای نخواستہ شورش کردند دیگر برادر و غیر برادر نمی شناسند و به قول معروف خشک و تر را با هم می سوزانند!

بنده اول معنی «مواقعہ» را نمی دانستم و تعجب کردم، چرا نواب، قهرمان میرزا بیخود و بی جهت ریش دراز آقای عیسی خان برادر مهدعلیا را بریده است؟

بعد که به لغت نامه دهخدا رجوع کردم و دیدم ای دل غافل «مواقعہ» کردن یعنی نزدیکی زن و مرد است، کله ام سوت کشید و دود از آن به هوا خاست!

باز تعجب کردم که نواب، قهرمان میرزا چرا ریش عیسی خان ولدالزنا را بریده است؟ آیا بهتر نبود سر عیسی خان و خواهرش مهدعلیا را می برید و می گذاشت کف دستشان؟! بعد از مدّت ها فکر به این نتیجہ رسیدم که شاهزادگان والا تبار و ناموس پرست قاجار این حق را داشتند که به خاطر کوچکترین خلافی سر مردم را ببرند و شکم آن ها را بدرند، اما در مورد خودشان چون هیچ کاردی دسته خودش را نمی برد. آن ها نیز وقتی در مقابل چنان گناه عظیمی از خاندان خودشان قرار می گرفتند به اصلاح کردن ریش طرف اکتفا می فرمودند! وقتی خبر «مواقعہ» عیسی خان با خواهرش مهدعلیا که همسر محمد شاه کبیر بود به گوش آن اعلیحضرت با غیرت رسید، می دانید چه عکس العملی نشان داد؟!!

آقای خان ملک ساسانی در کتاب «سیاستگران قاجار» در این مورد نوشته اند: «...محمد شاه یک مرد بیمار بود که بیش از همه از نقرس رنج

می برد و بدان حد ناتوان بود که وقتی ماجراهای ناگفتنی همسرش (جهان خانم — مادر ناصرالدین شاه) را شنید روزی او را خواست و گفت: خانم من نمی خواهم مانع عیش و نوش شما بشوم، ولی قدری در پرده مشغول باشید.» !!

توجه فرمودید؟! به این می گویند گذشت شاهانه و غیرت ملوکانه!! آدم وقتی در عکس های ناصرالدین شاه به سبیل های از بنا گوش در رفته او نگاه می کند و ضمناً یاد «مواقعه» کردن مامانش با دائی جانش عیسی خان می افتد، حیرت می کند که او اصلاً چرا سبیل داشته و تعجب می کند که ناصرالدین شاه با چه روئی توانسته سربلند کند و توی صورت عکاس نگاه کند؟! این جاست که آدم به آنهمه شجاعت و وقاحت و شهامت پادشاهان قدر قدرت قاجاریه ایمان می آورد و تحت تأثیر قرار می گیرد و دوست دارد از ته دل شعار دهد: زنده باد! اعلیحضرت همایونی ناصرالدین شاه!

از ناصرالدین شاه با شهامت تر، ملک الشعراء دربار کیوان مدارش قآنی شیرازی بوده که با بزرگواری و صرف نظر از مواقعه کردن های مهدعلیا با برادرش عیسی خان و صدها عیسی خان دیگر، زیباترین و لطیف ترین مسقط خود را در مدح و ستایش مهدعلیا آن اسوه حیا و عصمت می سراید! توجه فرمائید:

بنفشه رسته از زمین به طرف جویبارها و یا گسسته حورعین ز زلف خویش تارها
ز سنگ اگر ندیده بی چسان جهد شرارها به برگ های لاله بین میان لاله زارها
که چون شراره می جهد ز سنگ کوهسارها

تا آنجا که می فرماید:

سپهر عصمت و حیا که شاه اوست ماه او شهی که هست روز و شب زمانه در پناه او

● کشورگشایان قاجار ● / ۱۰۲

سپهر در قباب او، ستاره در کلاه او الانزاده مادری شهی قرین شاه او
به خود ازین شرافتش سزاست افتخارها

به حکم شرع احمدی رواست اجتناب او وگرنه بهر سترخ چه لازم احتجاب او
حیای او حجاب او! عفاف او نقاب او وگرنه شرم او بدی حجاب آفتاب او
شعاع نور طلعتش شکافتی جدارها!!!...

انسان وقتی می‌خواند که حکیم قآنی به عصمت و طهارت و حیا و
عفت مه‌دعلیا، افتخار می‌کند به حس بینائی و شنوائی آن خدا بیمارزشک
می‌کند، انگار آن شاعر در باری کور و کر مادر زاد بوده است! اما از شواهد و
قرائن تاریخی معلوم است که قآنی کور و کر نبوده است بلکه آن
کور و کری‌ها ناشی از خاصیت سکه‌های طلا بوده که مرحوم قآنی با دیدن
سکه‌های طلا فوری کور و کر می‌شده است!

اعلی حضرت همایونی محمد شاه کبیر، بعد از همه آن ایثارها و
گذشت‌های مردانه سرانجام در روز ۶ شوال سال ۱۲۶۴ هجری قمری،
همسرانش را به دست با کفایت شاهزادگان غیور و دیگر مردان سپرد و
خودش از دار دنیا رفت که رفت!

از بناهای تاریخی این پادشاه کبیر، چندین رشته قنات خشک و
بی آب به عنوان میراث باستانی برای ما ایرانیان عزیز باقی مانده است!!



فصل پنجم

ناصرالدین شاه (۱۲۶۴-۱۳۱۳ هجری قمری)

هیچ کس پیدا نشد به من بگوید: مرد حسابی اگر نانت نبود حداقل آب که بود! تو را چه به تاریخ نویسی؟! اگر قرار باشد هر کس قدش دراز است، مثل تو شروع کند به نوشتن تاریخ، در این صورت تعداد مورخان چند برابر آب زرشک فروشان خواهد شد!

حتماً خوانندگان عزیز می خواهید بدانید چطور شد که بنده از تاریخ نویسی پشیمان شده ام؟ بسیار خوب، غصه مخورید، الان برایتان شرح می دهم و اطمینان دارم بعد از شنیدن ماجرا، حق را به بنده می دهید و اگر صاحب قلب رئوف و مهربانی باشید و دست به گریه تان خوب باشد، برایم اشک هم خواهید ریخت!

جریان از این قرار است. بنده روز اول که مبادرت به این عمل نمودم. فکر می کردم تاریخ نویسی کار بسیار ساده ای است. آدم همینقدر که قدش از مرحوم «هرودوت» درازتر باشد می تواند برای مردم تاریخ بنویسد!

اما همین که به ناصرالدین شاه رسیدم، ماجرائی پیش آمد که فهمیدم قبلاً سخت در اشتباه بوده ام. و فهمیدم تاریخ نوشتن، علم و دانش و آگاهی و مطالعات عمیق و از اینجور چیزها می خواهد. حالا چطور شد که

● کشورگشایان قاجار ● / ۱۰۶

بنده به آگاهی رسیدم برایتان عرض می‌کنم. بنده دوستانی دارم که برخلاف خودم، همه آن‌ها اهل ادبیات و شعر و قلم و ادب و کتاب و کتابخانه هستند. در یک جلسه که در خدمت دوستان بودم، شیطان زد پس کَلَه‌ام و نمی‌دانم چطور شد که هوس کردم تاریخی را که تا آخر شرح زندگانی محمد شاه کبیر نوشته بودم برای دوستانم بخوانم. متأسفانه همین خطا را هم مرتکب شدم. از آنجائی که وقتی قرار باشد بلائی بر سر آدم فرود بیاید وسایلش جور می‌شود. بعد از خواندن مقداری از کتاب تاریخم، برخلاف تصورم که فکر می‌کردم دوستان نصیحت و دلالت می‌کنند که از تاریخ نوشتن دست بکشم و بروم دنبال کار خودم. برعکس خیلی خوششان آمد و به ادامه کار تشویق فرمودند!

یکی از دوستان که مؤلف چند کتاب تاریخی است، ضمن تعریف از کتابی که دارم می‌نویسم، برای بهتر شدن این کتاب فرمود: شرح حال و زندگی ناصرالدین شاه را قدری مفصل‌تر بنویس!

دلیلشان هم این بود که ناصرالدین شاه نزدیک به پنجاه سال بر این مملکت حکومت کرده و اگر برای هر سال پادشاهی او دو صفحه ناقابل ننویسم به تاریخ و مردمی که کتابم را می‌خوانند خیانت کرده‌ام! بعد محبت فرمود کتاب «جلسه» معروف به خوابنامه، نوشته محمد حسن خان اعتمادالسلطنه و کتاب «ایران و قضیه ایران» تألیف لرد کرزن را که جمعاً در حدود یکهزار و یکصد صفحه می‌شود به بنده مرحمت فرمودند تا آن دو کتاب را خوب مطالعه کنم و از لابلای آن‌ها مسائل ظریف و به درد خور را انتخاب کنم و در پاک‌نویسی کتابم مورد استفاده قرار دهم.

حالا شما خوانندگان محترم این یکهزار و یکصد صفحه را داشته باشید، سعی کنید حساب از دستتان در نرود تا بقیه را به عرض برسانم.

دوست دیگری، دست به نقد کتاب «منحنی قدرت در تاریخ ایران» تألیف عزیزالله کاسب، در ۸۰۸ صفحه و کتاب «آغا محمد خان قاجار، چهره حیل‌گر تاریخ» تألیف پناهی سمنانی، در ۲۰۶ صفحه را مرحمت فرمود تا بخوانم و مورد استفاده قرار دهم.

سومین دوست به عنوان نمونه و مستوره سه جلد کتاب «از ماست که برماست» و «رستم التواریخ» و «خاطرات سیاسی امین‌الدوله» را که جمعاً در حدود ۱۷۰۰ صفحه می‌شوند به بنده مادرمرده دادند تا مطالعه کرده و مورد بهره‌برداری قرار دهم!

الهی لال شده بودم و کتابم را برای دوستان اهل کتابم نخوانده بودم. دوست دیگری برای آن که از قافله عقب نماند کتاب «روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه» و کتاب تاریخ «سرگذشت مسعودی» را که جمعاً ۱۹۰۰ صفحه هستند به بنده دادند تا خوب مطالعه کنم!

حالا همه این دوستان یکطرف و دوست دست و دلبازی که از بدبختی بنده صاحب کتابخانه معتبری است یکطرف. ایشان کتابهای «سفر دوم و سفر سوم ناصرالدین شاه به فرنگستان» و سه جلد کتاب «شرح زندگانی من» نوشته: عبدالله مستوفی (که همین سه جلد ۱۸۲۴ صفحه است) و کتاب «سه سال در دربار ایران» و تاریخ «منتظم ناصری» تألیف اعتمادالسلطنه در سه جلد که ۲۴۲۰ صفحه است و چهار جلد کتاب «هزار و یک حکایت تاریخی» را داد زیر بغل بنده تا همه آن‌ها را بخوانم تا سرگذشت ناصرالدین شاه را بهتر بنویسم.

ناگفته نماند که در حدود بیست جلد کتاب هم خودم در کتابخانه دارم که قبلاً آن‌ها را مطالعه کرده‌ام ولی چون قصد تاریخ نویسی را نداشتم لذا از جاهای به درد خورشان یادداشتی برنداشته‌ام و حالا باید چشمم کور شود و یک بار دیگر آن‌ها را مرور کنم. بنده الان نزدیک به هشتاد و پنج

روز است که از صبح تا اواخر شب یک بند مشغول مطالعه و یادداشت برداری از روی این کتابها هستم!

حالا به عقیده شما بهتر نیست بگویم «خرما از کرگی دم نداشت» و تاریخ نویسی را ببوسم و بسپارم به دست همان مورخان پرحوصله و کوتاه قد و بروم دنبال کار خودم؟! بدبختی این جاست که یک کم دیر متوجه شده‌ام و الان در نیمه راه تاریخ نویسی هستم و نمی‌دانم با این آره دو طرفه چه خاکی توی سرم بریزم؟!

باور کنید تا به حال صدها مرتبه مرگ این ناصرالدین شاه قاجار را از خدا خواسته‌ام! وقتی از فشار مطالعه، چشمانم به سوزش افتاده، روبه آسمان کرده و از سوز جگر نالیده‌ام که ای قادر متعال این چه ناصرالدین شاهی بود که خلق فرمودی و انداختی به جان مردم که هنوز بعد از صد سال باید دودش به چشمان من برود؟! اگر این ناصرالدین شاه اصلاً خلق نمی‌شد، آیا خورشید نمی‌توانست از مشرق طلوع کند و زمستانها دیگر برف نمی‌بارید؟! خلاصه از اینجور گلایه‌ها و آن فغان‌ها... اما خداوند تبارک و تعالی چون خودش بهتر از همه می‌داند که چکار می‌کند و منظور از خلقت هر شخص را می‌داند لذا گوشش بدهکار خرده عرایض انسان‌ها نیست و به خاطر رضای هیچ بنده بی‌اطلاعی، نه کسی را متولد می‌کند و نه کسی را میمیراند. لذا به نفرین‌های بنده هم ترتیب اثر ندارد، ناصرالدین شاه را نکشت که هیچی! بلکه پنجاه سال پادشاهی و شصت و هشت سال به او زندگانی عطا فرمود. تا امروز بنده مجبور شوم دوازده هزار صفحه تاریخ را مطالعه کنم و از لابلای آن دوازده هزار صفحه شرح زندگانی آن خاقان بن خاقان بن خاقان... سلطان صاحبقران را بنویسم و بعد بروم سراغ اعلیحضرت همایونی مظفرالدین شاه علیل و مریض که ای کاش درد و بلایش افتاده بود به جان ابوی گرامیش و مردم ایران زودتر از دست او

راحت شده بودند!

از آنجائی که گفته اند «گنج بدون رنج میسر نمی شود» بنده هم بعد از مطالعه اجباری اینهمه کتاب های تاریخی به کشفی نایل شدم که تا به حال هیچ مؤرخ موفقی به این کشف مهم نشده است. این کشف جدید با کشفیات سابق، زمین تا آسمان تفاوت دارد. چون آن کشفیات سابق همه شان زمینی و مربوط به این عالم مادی بود. اما این یکی صددرصد آسمانی است و مربوط به خداوند تبارک و تعالی می باشد. لطفاً به کشف آسمانی بنده توجه بفرمائید.

خداوند متعال، بعد از آن که انسان را خلق فرمود و حضرت آدم آن دسته گل را در باغ بهشت به آب داد. خداوند متوجه شد که آدم و آدمیزاده قابلیت باغ بهشت را ندارد. او را به زمین فرستاد. برای آن که انسان بطور جدی طعم دوری از اصل را خوب بچشد و قابلیت حضور مجدد را پیدا کند، لازم آمد که انسان در کوره گداخته این جهان به انواع و اقسام بلاها دچار شود.

در وهله اول خداوند عشق را خلق فرمود و انداخت به جان انسان ها. انسان ها هم زود عاشق شدند و چون در دنبال عشق، مسایلی به نام هجران و فراق و خیانت عاشق به معشوقه و معشوقه به عاشق وجود دارد. پدر انسان درآمد. اما خداوند ملاحظه فرمود که این انسان هنوز دلش می شنجد!

برای آن که دل انسان نشنجد! بلاهائی از جمله سیل و زلزله و توفان و آتشفشان و صاعقه و امراض و اقسام میکرب ها و ویروس های جورواجور و دردهای بی شمار را خلق فرمود و بر سر انسان فرود آورد.

انسان با وجود همه آن دردها و بلاهای ارضی و سمائی هرگاه فراغت پیدا می کرد باز دلش می شنکید!

خداوند عزیز برای آن که برای همیشه از شنکیدن دل انسان خیالش

● کشورگشایان قاجار ● / ۱۱۰

راحت شود، این مرتبه عظیم‌ترین و مهیب‌ترین بلائی که سراغ داشت بر سر انسان نازل فرمود و آن بلای عظیم وجود پادشاهان قدر قدرت و درباریان مفت‌خور و شکم‌باره و «بعضی از مردم» بود. که آن‌ها دست به هم داده، دمار از روزگار انسان درآوردند. خلاصه مردم جهان توسط این سه قوه قهار پدر صاحب بچه‌شان درآمد و حاصل زحماتش را این سه دسته چپاول کرده و خوردند. مردم ایران هم وضعی مشابه دیگر ملل روی زمین داشتند و قرنهای قرن سوختند و سوختند تا به زمان سلطنت آقای اعلی حضرت همایونی ناصرالدین شاه قاجار، که بنده می‌خواهم شرح زندگیش را بنویسم رسیدند!

از آن جایی که مامان ناصرالدین شاه اهل موافقه کاری و دسته گل به آب دادن بود بنده در مورد پدرش سکوت می‌کنم. اما اطمینان دارم که مامانش حتماً علی‌مختره همان جهان خانم معروف به مهدعلیا بوده است. این شاهزاده والا تبار در سال ۱۲۴۷ قمری در قریه «کهنامیه» از توابع آذربایجان چشم به دنیا گشود.

مورخان محترمی که در مورد طفولیت این دردانه تحقیق کرده‌اند نوشته‌اند، اولین کلمه‌ای که یاد گرفت، کلمه «زن» بود! طبق رسم و رسوماتی که پادشاهان قاجاریه داشتند که ولیعهدهای خود را به شهر تبریز بفرستد ناصرالدین میرزای عزیز را هم در سن ۷-۸ سالگی به شهر تبریز فرستادند.

حالا چرا پادشاهان کیوان مدار قاجار شهر تبریز را که دور از پایتخت بود برای سکونت ولیعهدهای نازنین انتخاب می‌کردند؟ عقل بنده قد نمی‌دهد. در صورتی که عقلانی این بود که به جای شهر تبریز که دور از تهران و پایتخت بود، اگر شهر قزوین را که خیلی به پایتخت نزدیک و بغل گوش خودشان بود انتخاب می‌فرمودند خیلی بهتر بود! چون بنده در آن

زمان‌ها نبودم تا این پیشنهاد جالب را به عرض پادشاهان قاجار برسانم، لذا ناصرالدین شاه عزیز را هم به همان شهر تبریز فرستادند.

در دیگر کشورهای جهان، برای آماده ساختن هر ولیعهدی برای پادشاهی، رسم بر این بود که آن نوجوان را تحت نظارت اساتید اهل فن قرار می‌دادند و آن اساتید هم هر کدام در رشته‌ای که تخصص داشتند، از جمله ادبیات و تاریخ ملل، زبان‌های بیگانه و فنون سپاه و قشون و جهانگشائی و حکمت و رموز مملکت‌داری و رعیت‌پروری و ادب و متانت و آداب و تشریفات را به آن ولیعهد می‌آموختند.

اما در میان پادشاهان قاجاریه چنین رسمی معمول نبود. ولیعهد‌های نازنین را به جای آن، که به دست اساتید اهل فن بسپارید، آن‌ها را به دست یک مشت آدم کم سواد و بیسواد می‌سپردند و ولیعهد‌ها هم چون علف هرزه قد می‌کشیدند و بزرگ می‌شدند! ناصرالدین میرزای ولیعهد و نور چشم ملت ایران همین که پایش به شهر تبریز رسید یک مشت لله و دده بی سواد و خرافاتی اطرافش را گرفتند و چون چیزی جز خرافات و قصه و افسانه در چنته نداشتند، لذا همان قصه و افسانه‌ها را برای شاهنشاه آینده ایران بازگو کردند.

همین جا به عنوان جمله معترضه عرض کنم— اساتید روانشناس، عقیده بر این دارند که هشتاد درصد شخصیت هر انسان در طفولیت شکل می‌گیرد.

حالا شما مجسم بفرمائید ناصرالدین میرزای عزیز ما در میان آنهمه لله و دده بی سواد که در حال ساختن شخصیت پادشاه آینده ایران بودند، چه دسته گلی از آب در می‌آمد؟ از بس برای ولیعهد کوچولو قصه دیو و غول و پری و دختر شاه پریان را تعریف کردند که ذهن آن بچه پر از این اراجیف شد. آن طفلکی که آن قصه‌ها را باور کرده بود و از آن جایی که از نژاد

● کشورگشایان قاجار ● / ۱۱۲

شهوت ران قاجاریه بود و عشق به جنس مخالف در خون و رگ و ریشه اش نهفته بود، ناگهان عاشق دختر شاه پریان شد! دوپایش را در یک کفش کرده، فریاد می زد: پدر سوخته ها بروید دختر شاه پریان را برای ما بیاورید! اطرافیان پدر سوخته هم درمانده بودند که چه خاکی توی سرشان بریزند! حالا اگر خانه ی شاه پریان در محله امیرخیز شهر تبریز بود آن پدر سوخته ها می توانستند بروند و هرطور که شده دختر شاه پریان را برای شاهزاده عزیز و نور چشم ملت ایران بیاورند. اما بدبختی اینجا بود، آن هائی که قصه دختر شاه پریان را تعریف کرده بودند آدرس خانه شاه پریان را نمی دانستند! برای آن که از دست ناصرالدین میرزا خلاص شوند، به او گفتند: قربان خاک پای جواهرآسایت گردیم. دختر شاه پریان آن قدر خوشگل است که هرگز پا به شهر نمی گذارد، شما باید به بیابان های اطراف شهر تبریز بروید تا دختر شاه پریان شما را ببیند و خودش را به شما نشان دهد!

ناصرالدین میرزا که تحت تأثیر آن چرندیات، یک دل نه بلکه صد دل عاشق دختر شاه پریان شده بود، برای آن که دختر شاه پریان هم عاشق جمال او شود. هر روز لباس های مليله دوزی و زردوزی خود را می پوشید و زلف ها را شانه می زد. عطر و گلابی به سروصورت پاشیده، سوار اسب می شد و به تپه های اطراف شهر تبریز می رفت و در میان تپه ها و دره های خاموش اطراف شهر اسب می تاخت و هنرنمایی می کرد و از ته دل به زبان ترکی دختر شاه پریان را صدا می زد!

البته به علت این که دختر شاه پریان زبان ترکی آذربایجانی بلد نبود، هرگز خودش را به نور چشم ملت ایران نشان نداد که نداد!

این عشق همانطور در دل ناصرالدین میرزا ماند و ماند، تا در حدود شصت سال بعد وقتی میرزارضای کرمانی، لطف نمود و تیری به قلب

پادشاه قدر قدرت ایران تقدیم کرد. عشق دختر شاه پریان هم که سوراخی برای فرار پیدا کرده بود، از دل اعلیحضرت کیوان مدار خارج شد و رفت به سرزمین پری ها!

آقای عزیزالله کاسب در کتاب «منحنی قدرت در تاریخ ایران» در صفحه ۵۹۶ در مورد زمان ولیعهدی ناصرالدین میرزا در شهر تبریز می نویسد:

«... شاهزاده ناصرالدین، بزرگترین پسر محمدشاه بود، مادرش «جهان خانم» (که بعداً ملقب به مهدعلیا شد.) دختر یکی از سران طایفه قاجار (نامش قاسم خان) بود. شاه، مادر ولیعهد را دوست نمی داشت و به پاکدامنی وی نیز بدگمان بود. وی خواست پسر دومش «عباس میرزا» را که سخت مورد علاقه اش بود به ولیعهدی برگزیند. از سوی دیگر برخلاف نظر شاه، حاجی میرزا آقاسی و دار و دسته اش می کوشیدند، تا «ایلخانی» (پسرزن حاجی) را که از طرف مادر با قاجاریه نسبت داشت در آینده به تخت بنشانند. در چنین اوضاع و احوالی، می توان بخوبی پی برد که به شاهزاده ناصرالدین میرزا، پسر ارشد شاه، از هر نظر بی اعتنائی می شد و ابداً توجه زیادی به رشد جسمی و تربیتش مبذول نمی داشتند. بسیار به ندرت به حضور پدر می رسید و از اطراف و جوانب به او اهانت و کم توجهی می شد...»

از مطالعه کتابهایی که در مورد ناصرالدین شاه نوشته شده است. چنین معلوم می شود که آن والاتبار در طول چهل و نه سال سلطنتش چهل و نه هزار کیلومتر به دنبال شکار دوید و چهل و نه هزار کیلومتر در کشورهای فرنگ مسافرت فرمود، اما به اندازه نیم و جب به خاطر رفاه ملت ایران گام برنداشت!

البته آن ها که بر ناصرالدین شاه این ایرادها را گرفته اند، معلوم می شود

که ریشه‌ای با مسئله برخورد نکرده‌اند. اما بنده که با مسئله ریشه‌ای برخورد کرده‌ام و ریشه در مشتم می‌باشد، می‌دانم که آن بنده خدا، هنری جز اسب سواری و شکارکردن و عاشق شدن و به اطرافیان فحش دادن نداشت!

حالا شما خودتان کلاه‌تان را قاضی کنید و قضاوت عادلانه بفرمائید. اگر انسانی را که دو کلاس ابتدائی سواد نداشته باشد به دانشگاه ببرند و به او بگویند به دانشجویان سال پنجم رشته طب درس بدهد. آن انسان بینوا جز آن که عده‌ای را به بهانه شلوغ کردن از کلاس بیرون کند و برای بقیه قصه تعریف کند، چه کار دیگری می‌تواند انجام دهد؟!

احوال ناصرالدین شاه هم کم و بیش شبیه به همان انسان کم سواد و دانشجویان سال پنجم رشته طب می‌باشد. او جز شکار کردن و شهوت‌رانی و شکم‌بارگی و فیس و تکبر هنر دیگری نداشت و جز یک مشت افسانه صد من یک غاز چیز دیگری بلد نبود تا در دوران طولانی سلطنتش بتواند به نفع مردم از آن‌ها استفاده کند و قدمی در راه رفاه ملت بردارد.

همانطوری که مطالعه فرمودید، آن نوردیده مورد کمال بی‌توجهی دستگاه سلطنتی پدرش قرار گرفته و بین پاپاجان و مامان‌جانش هم اختلاف بود. و از همه بدتر، تحت تعالیم لاله‌ها و دده‌ها قرار گرفت، در نتیجه مثل علف هرزه رشد کرد، تا به سن هیجده سالگی رسید. در همین سن و سال بود که خبر فوت پاپاجانش را شنید.

بعد از فوت محمد شاه، اطرافیان ناصرالدین میرزا که در شهر تبریز بودند، آن علف هرزه عاشق پیشه شکارچی و رویائی را به دست با کفایت مردی به نام «میرزا تقی خان» سپردند و گفتند: این تو و این هم شاهنشاه جوانبخت مملکت محرومه ایران، هر طور که صلاح می‌دانی او را به تهران

ببر و بنشانش بر تخت شاهنشاهی! میرزا تقی خان گفت: چشم، ولی برای انجام این کار مقداری پول لازم دارم. اطرافیان گفتند: از پول خبری نیست، خودت یک جوری فراهم کن!

میرزاتقی خان هم که آدم با کفایتی بود، دامن همت به کمرزد و مقداری پول از تجار تبریزی و مقداری هم از دولت روسیه قرض گرفت و با آن پولهای قرضی، آن شاخ شمشاد را برداشت و با آبرومندی هر چه تمامتر راهی تهران شد.

آقای عزیزالله کاسب در کتاب «منحنی قدرت در تاریخ ایران» صفحه ۵۹۰ در این مورد چنین می نویسد: «... در میان دوستان و همدردان این شاهزاده جوان میرزائی بود، از پروردگان میرزا ابوالقاسم قائم مقام. این میرزا که «تقی» نامیده می شد، خصوصیات اخلاقی برجسته ای داشت. وی بیش از آن «کنسول ایران در ارزرم» بود. و در آنجا با بازرگانان بسیاری آشنا و در حل و فصل کارها، ورزیده شده بود، و در این مضیقه مالی به چاره جویی پرداخت. از تجار و کنسولگری ها، مبلغ هنگفتی قرض گرفت و حقوق چند فوج را پرداخت، شاه نو، در حمایت این افواج توانست به تهران برسد. در این روزها، میرزاتقی خان به «امیر نظام» ملقب شد و به صدراعظمی رسید. سربازانی که همراه او و ناصرالدین شاه بودند، در قزوین «سیف الملک» را به اسارت گرفتند و دروازه های تهران به روی ناصرالدین شاه گشوده شد. اگر این روزها را نهایت فترت تاریخ ایران بدانیم، سخنی به گزاف نگفته ایم. زیرا کشوری که در سایه یک پادشاه خونریز از سلسله قاجار و دو پادشاه عاری از کفایت، از این طایفه به نهایت عجز و درماندگی رسیده بود. اکنون با قرض گرفتن از این و آن، کسی را بر تخت سلطنت خود می دید که هیچده سالگی خود را گذاره می کرد و به هیچ روی یارای حفظ شکوه و مقام فرمانروایی را نداشت. او گاه شرمسارانه به

● کشورگشایان قاجار ● / ۱۱۶

زمین می‌نگریست و زمانی شکلک در می‌آورد و در حین مذاکرات جدی و مهم قهقهه سر می‌داد، زبان فارسی را نیز به درستی نمی‌دانست و همواره با پیرامونیان خود به ترکی سخن می‌گفت.

چون ناصرالدین میرزا به سلطنت رسید، در خزانه دیناری وجه نقد موجود نبود و مالیات‌ها نیز وصول نمی‌شد و در عوض طلبکاران که حواله‌های حاجی میرزا آقاسی را در دست داشتند برای وصول مطالبات خود رجوع می‌کردند. در این احوال بسیاری از ولایات ایران از جمله مشهد و اصفهان در حال طغیان و قیام بودند. جنوب ایران نیز وضع مساعدی نداشت، اما همه مشکلات حکومت قاجارها به دست امیرنظام حل شد. او به شاه آموخت که چگونه حرمت مقام سلطنت را حفظ کند. به او یاد داد که چگونه در مراسم سلام، خطابه ایراد کند. او با کوشش بسیار طغیان‌ها را فرونشاند. دریافت و پرداخت‌های دولت را توازن داد. و پرداخت هرگونه سند دولتی را، به قانونی بودن صدور آن حواله، موقوف داشت. مواجب شاعران و رقلمان و... را قطع کرد. قشون را سازمانی دوباره داد. در زمینه سیاست خارجی کوشید، تا راه را بر هرگونه نفوذ بیگانه ببندد و مرزها را به صورت اصلی، تحکیم و احیا کند...»

تنها خداوند تبارک و تعالی می‌داند که امیرکبیر چقدر خون دل خورد تا توانست آن علف هرزه را با مقداری از گُل وجود خودش بیاراید و در گلدان سلطنت جای دهد، به طوری که باعث ریشخند این و آن نشود.

وقتی این آقای ناصرالدین میرزا درست و حسابی شاه شد و امیرکبیر هم شد وزیراعظم، حاجی میرزا آقاسی گاویش باز که در دوران وزارت خود دسته گل‌های فراوانی به آب داده بود، از جمله فوجی از سربازان ماکوئی را که طرفدارش بوده و در حکم «بعضی از مردم» آن دوره و زمان بودند را بر مردم حاکم کرده بود و آن سربازان به پشت گرمی صدراعظم از چپاول و

غارت ثروت مردم و دست‌درازی به ناموس آن‌ها کوتاهی نکرده بودند. حاجی بعد از روی کار آمدن امیرکبیر از ترس بازخواست و کیفر او رفت در حرم حضرت شاه عبدالعظیم بست نشت. در آنجا شروع کرد به نوشتن حواله‌های هنگفت به عهده خزانه مملکت و چون مُهر سلطنت را همراه خودش برده بود، از صبح تا شب کارش این بود که پای حواله‌ها را مُهر کند و بدهد به دست اطرافیان و ایادی خودش.

بالاخره بعد از مدتی، حاجی میرزا آقاسی را از بست بیرون آوردند و او را روانه کربلا کردند و مردم ایران برای همیشه از شر او راحت شدند! به زعم بنده اگر انسان مظلوم و بی‌گناهی از ترس مجازات ظالمان به اماکن مقدسه پناه ببرد و بست بنشیند کار درستی است. اما اگر قرار باشد هر آدم جنایتکاری برای فرار از مجازات به آن اماکن برود و بست بنشیند، برخلاف عدل اسلام است. و استخوان‌های آن بزرگواری که در آنجا مدفون است از بست نشستن آدمهای جنایتکار در حرم مطهرش از تنفر در گور خواهد لرزید.

یکی از کارهای امیرکبیر همین مخالفت با بست نشینی بود و در دوران صدارتش آن رسم را از میان برداشت.

آقای «خان ملک ساسانی» در کتاب «دست پنهان سیاست انگلیس در ایران» در صفحه ۳۳ این کتاب در مورد مبارزه امیرکبیر با بست نشینی می‌نویسد:

«تاریخ‌نگاران عصر ناصرالدین شاه، به ویژه تاریخ‌نگاران چاپلوس درباری، کوشیده‌اند امیرکبیر، این بزرگ مرد تاریخ ایران را مردی معرفی کنند که به مبانی دینی چندان معتقد نبود. امروزه بر هیچ تاریخ‌نگار منصفی پوشیده نیست که او مردی متدین بود. دکتر فریدون آدمیت درباره او می‌گوید: [امیر نه دشمن دین بود و نه بدخواه روحانیت، این معنی را در

● کشورگشایان قاجار / ۱۱۸

تحلیل شخصیت فردی او باز نمودیم که خود دین دار بود و مقید به اصول و آداب مذهبی [اما امیرکبیر از کسانی که دین را وسیلهٔ چپاول و غارت مردم محروم و ساده‌دلان عوام می‌کردند و یا آن را وسیله‌ای جهت گسترش خرافه‌ها می‌ساختند، نفرت داشت...]

هنوز عرق پیشانی امیرکبیر از مسافرتی که ولیعهد را از تبریز به تهران آورد درست و حسابی خشک نشده بود و خستگی آن راه دراز از تنش درنرفته بود که شاعر مدیحه‌سرای ایران حکیم قآنی شیرازی که تا چند روز قبل از آن در مورد سخاوت و علم و دانش و معرفت حاجی میرزا آقاسی قصیده‌های صد بیتی می‌سرود، با قصیده بلند بالای ۶۲ بیتی خدمت امیرکبیر رسید و قصیده‌اش را با این مطلع آغاز کرد:

نسیم خلد می‌وزد مگر ز جویبارها
که بوی مشک می‌دهد، هوای مرغزارها

در این بهار دلنشین که گشته خاک عنبرین
ز من ربوده عقل و دین، نگاری از نگارها...

و خواند تا به این بیت رسید:

به جای ظالمی شقی، نشسته عادلای تقی
که مؤمنان متقی کنند افتخارها

که امیرکبیر فریاد زد بس است:

شاعر مدیحه‌سرا که عمری چرندیات سرهم کرده و برای این پادشاه و آن پادشاه و این وزیر و آن وزیر، این الدوله و آن السلطنه خوانده و پولی برای امرار معاش و عیش و نوش گرفته بود. از نهیب امیرکبیر خشکش زد و مثل چوب ایستاد.

امیرکبیر که مرد کار و کوشش و زحمت بود و از تملق و چاپلوسی و مدح مذاحان خوشش نمی‌آمد، روبه قآنی که لب فرو بسته و با حیرت به او می‌نگریست فرمود:

ای مرد دور و دورنگ مگر تو همان شاعری نیستی که در مورد میرزا آقاسی گفته‌ای:

عاشق بی کفر در شرع طریقت کافرست
کافری بگزین گرت شور طریقت در سرست

میرزا آقاسی آن‌کو وصف روی و رای او
ز آنچه آید در گمان در وصف ذاتش برترست

ذات بی همتای او، قلب است و گیتی قالب است
عدل ملک آرای او روح است و عالم پیکرست...؟

قآنی لرزان لرزان عرض کرد: بله قربان، من سرودم!

امیرکبیر با تحکم فرمود: مرد ناحسابی، اگر واقعاً حاجی میرزا آقاسی همانطور که تو در شعرت آورده‌ای گیتی قالب ذات بی همتای او بوده، حالا چطور شد که یکمرتبه از عرش اعلی تا اعماق چاه سقوط کرد و ظالم شقی شد؟! اگر واقعاً ظالمی شقی بوده تو چرا یک ظالم شقی را تا حد ملائک بالا برده بودی؟!

قآنی که جوابی برای گفتن نداشت، مجبور شد واقعیت را بگوید. لذا عرض کرد: قربان به خاطر امرار معاش است!

امیرکبیر که می‌دانست قآنی زبان فرانسه را خوب می‌داند و ضمناً چون صدراعظم دانش‌پروری بود به قآنی فرمود: غصه خرج خانه‌ات را مخور، به جای آن که بنشیننی اینهمه دروغ به هم بیافی، یک کتاب در

فلاح‌ت دارم که به زبان فرانسه است. به تو مواجب می‌دهم بنشین و آن کتاب را ترجمه کن، تا به درد کشاورزی مملکت بخورد. حکیم قآنی عزیز هم کتاب را گرفت و رفت مثل بچه آدم نشست و شروع کرد به ترجمه آن کتاب! (البته چند سال بعد وقتی امیرکبیر مزد خدمات خودش را از شاهنشاه ایران گرفت و راهی جهان دیگر شد. قآنی هم کتاب فلاح‌ت را انداخت در زباله‌دانی تاریخ و از نو شروع کرد به سرودن قصیده‌های دو‌یست بیتی در مدح شاه و شاهزادگان و رجال نامی ایران!)

بنده از این که همه مؤرخان نوشته‌اند امیرکبیر صدراعظم لایقی بوده تعجب می‌کنم! اگر او لایق بود هرگز مواجب مفتخورها و زالوصفتان درباری را قطع نمی‌کرد آن‌ها را علیه خود نمی‌شوراند!

از این عمل بدتر، جلوی نفوذ و دخالت بیگانگانی از جمله دولت‌های روس و انگلیس که شاه ایران را دست‌نشانده خود و کشور ایران را از آن خود می‌دانستند نمی‌گرفت! آن مرد بزرگوار فکر می‌کرد که دولت‌های روسیه و انگلیس جل و پلاس خودشان را از کشور ایران جمع می‌کنند و می‌روند پی کار خودشان. دیگر نمی‌دانست که آن‌ها توسط ستون پنجم و ستون ششم و ستون هفتم... تا ستون هزارمی که در ایران، مخصوصاً بین رجال مزدور درباری دارند زیر آب خودش را می‌زنند.

درباریان آن قدر ذهن ناصرالدین شاه جوان و بی‌کفایت و نادان را علیه امیرکبیر شوراندند و به او تلقین کردند که امیرکبیر می‌خواهد او را از سلطنت خلع کند و خودش پادشاه ایران شود تا سرانجام آن پادشاه بی‌تدبیر امیرکبیر را بعد از سه سال صدارت از مقام خودش عزل و خانه‌نشین کرد. بعد از مدتی او را به فین کاشان تبعید فرمود!

به جای آن وزیر نالایق، شخص سراپا لایقی به نام «میرزا آقاخان نوری» که نوکر و دست‌نشانده دولت انگلستان بود شد صدراعظم ایران!

این آقای «میرزا آقاخان نوری» لایق، اولین خدمتی که به دولت ایران و ملت ایران کرد، این بود که شهر «هرات» را دودستی تقدیم دولت انگلستان کرد و آن خدا بیامرز با آن لیاقت و سیاست خوبش فکر مردم ایران را برای همیشه از شهر هرات و مشکلات آن راحت فرمود!

اگر مۆرخی خواسته باشد امیرکبیر اشتباه کار را با وزیر لایقی مانند میرزا آقاخان نوری مقایسه کند. باید گفت کار بسیار بیهوده‌ای می‌کند. آن دو وزیر اصلاً با هم قابل مقایسه نیستند. امیرکبیر سراپا عیب و ایراد بود، در عوض آقای میرزا آقاخان نوری سراپا حسن و لیاقت و سیاست! برای صدق عرایضم این دو صدراعظم را در چند مورد با هم مقایسه می‌کنم تا معلوم شود، آقای میرزا آقاخان نوری حداقل به اندازه چهار سر و چهار گردن از میرزاتقی خان امیرکبیر بالاتر بوده است. امیرکبیر مرد بسیار خسیسی بود. خست هم یکی از بدترین صفات انسانی است، اگر امیرکبیر خسیس نبود، موجب شاهزادگان و الاتبار عزیز سلسله جلیل قاجاریه و همچنین موجب مفت خواران درباری و شاعران و رمالان را قطع نمی‌فرمود و نان آن خدمتگزاران به این آب و خاک را آجر نمی‌کرد!

اما در عوض آقای میرزا آقاخان نوری مرد بسیار دست و دلبازی بود. موجب مفت خواران را از نوبر قرار فرمود. و آن مرد بزرگوار آنقدر با سخاوت بود، همانطور که رقم رفت شهر هرات را به انگلیسی‌ها بخشید!

امیرکبیر حرمت مقام شامخ اعلیحضرت همایونی را اصلاً رعایت نمی‌کرد و هی به او امر و نهی می‌فرمود و می‌گفت: جلوی مردم انگشت توی سوراخ دماغش نکند، آروغ نزند، خنده بیجا نکند. متین باشد، با وقار باشد. این طور راه برود، آن طور بنشیند. خلاصه از این جور خرده فرمایشات!

اما آقای میرزا آقاخان نوری که رگ خواب خاندان جلیل قاجاریه در

● کشورگشایان قاجار / ۱۲۲

دست با کفایتش بود. به جای آن گونه نصیحت و دلالت های رنج آور. در وهله نخست سرسره حمام مرحوم شکست علیشاه را که بی مصرف افتاده بود، دستور داد مرمت کردند تا اعلی حضرت جوانبخت ایران آن طور که مایل است عیش کند! استاد باستانی پاریزی در کتاب «آسیای هفت سنگ» مرقوم فرموده اند:

«در یک نامه که میرزا آقاخان نوری، به ناصرالدین شاه می نویسد، در آخرش اصرار می کند: «هوا سرد است، ممکن است به وجود مبارک صدمه ای برسد، دو تا خانم بردارید ببرید ارغونیه عیش کنید.»!!
حالا شما خودتان را بگذارید به جای ناصرالدین شاه جوانبخت، بعد قضاوت کنید کدام وزیر بهتر و به درد خورتر است؟!»

از همه مهم تر، امیرکبیر که آداب معاشرت با بیگانگان را بلد نبود لذا در مقابل سفرای دولت های روسیه و انگلیس خم نمی شد و تعظیم نمی کرد و به چشم بیگانه به آن ها می نگریست. به عبارت ساده تر، آن ها را آن طور که شاید و باید تحویل نمی گرفت.

اما، آقای میرزا آقاخان نوری که آداب معاشرت با بیگانگان را خوب می دانست پای سفیر دولت انگلیس را گذاشت روی تخم چشم راستش و پای سفیر دولت روسیه را هم گذاشت روی تخم چشم چپش!
تا جایی که اطلاعات تاریخی بنده قد می دهد، امیرکبیر برای حکومت ولایات اشخاص لایق و درستی را انتخاب می کرد.

اما میرزا آقاخان نوری که مرد مستضعف پروری بود، در طول هفت سال صدارتش آنچه فامیل گدا و گشنه داشت، حالا چه لایق و چه نالایق، چه فهمیده، چه نفهم! همه را به کارهای مهم مملکتی گماشت! به طوری که هر بز چرانی از اهل نور و از نزدیکان او حاکم یک ولایت شد!

امیرکبیر با مادرزن عزیزش علیا مخدره «مهد علیا» مادر اعلیحضرت

همایونی که در کارهای مملکتی دخالت می‌کرد و چوب لای چرخ نظام مملکت می‌گذاشت، سخت مخالف بود.

اما میرزا آقاخان نوری برخلاف امیرکبیر احترام آن علیا مخدیره را داشت و برای رضایت آن بانوی گرامی خودش در حدود یک خروار چوب در اختیار مادر گرامی اعلیحضرت گذاشت تا هر قدر دلشان می‌خواهد چوب لای چرخ‌ها بگذارند. ضمناً خوانده‌ام که خیلی به آن علیا مخدیره نزدیک بود. تقریباً به همان نزدیکی عیسی‌خان!

حالا که شما خوانندگان گرامی قانع شدید که آقای امیرکبیر به اندازه چهار سر و گردن از جناب میرزا آقاخان نوری پائین‌تر بوده است. بد نیست از سرانجام مردی که قدر مادرزن خودش را ندانست با خبر شویم.

کشورهای بیگانه به سرکردگی انگلستان و درباریان ایران به سرکردگی میرزا آقاخان نوری، چون می‌ترسیدند که خدای نخواستہ ناصرالدین شاه بر سر عقل بیاید و دو مرتبه وزارت را به امیرکبیر متحول کند و دکان آن‌ها تخته و رشته‌هایشان پنبه شود. با دسایس فراوان موجبات قتل امیرکبیر را فراهم ساختند.

آن‌ها به ناصرالدین شاه چنین تفهیم کردند که اگر امیرکبیر زنده باشد حتماً مملکت را از دست مبارک اعلیحضرت همایونی می‌گیرد و جنابعالی و خاندان جلیل قاجاریه مجبور می‌شوید دوباره به پائین رودخانه گرگان رود بروید و در آنجا بز بچرانید!

ناصرالدین شاه هم که هرگز حاضر به بزچرانی نبود. لذا «حاجی علیخان حاجب الدوله» را احضار فرمود و حکمی در کف دست او گذاشت و روانه فین کاشانش کرد. «آدمیت» در جلد دوم کتاب «امیرکبیر و ایران» در صفحه ۷۵۱ حکم قتل امیرکبیر را ذکر کرده که بنده آن را نقل می‌کنم. حکم چنین است:

«چاکر آستان ملایک پاسبان، فدوی خاص دولت ابد مدت، حاجی علیخان پیشخدمت خاصه فراشباشی دربار سپهر افتدار مأمور است که به فین کاشان رفته میرزاتقی خان فراهانی را راحت نماید و در انجام این مأموریت بین الاقران مفتخر و به مراحم خسروانی مستظهر بوده باشد.»

حاجی علیخان حاجب الدوله همین که حکم را گرفت، بدون لحظه ای درنگ به اتفاق چند نفر جلاد مثل خودش، از تهران حرکت می‌کند و یکسره تا فین کاشان اسب می‌تازد. در صبح روز جمعه هیجدهم ربیع الاول سال ۱۲۶۸ هجری قمری وارد باغ امیرکبیر می‌شود و سراغ امیر را می‌گیرد. به او می‌گویند امیر حمام است. حاجی علیخان هم حکم به دست به اتفاق جلادانش وارد حمام می‌شود و حکم را دودستی تقدیم امیرکبیر که لنگ بر کمر بسته مشغول استحمام بود می‌کند.

امیر بعد از مطالعه حکم قتل خویش به حاجی علیخان می‌گوید:

— آیا می‌گذارید که من از حمام بیرون بیایم، آن وقت مأموریت خود را انجام دهید؟ حاجی علیخان با شجاعت هر چه تمامتر می‌فرماید: خیر! امیر می‌گوید: آیا می‌گذارید یک — دو کلمه به عزت الدوله (عزت الدوله خواهر ناصرالدین شاه و همسر امیرکبیر بوده) پیغام داده خداحافظی کنم؟

حاجی علیخان با جسارت هر چه تمامتر می‌فرماید: خیر!

امیر می‌گوید: می‌گذارید وصیت خود را بنویسم؟

حاجی علیخان این مرتبه با وقاحت هر چه تمامتر می‌فرماید: خیر!

امیر از همه جا درمانده، آهی می‌کشد و می‌گوید: بسیار خوب. هر چه باید بکنی، بکن اما همین قدر بدان که این پادشاه نادان مملکت ایران را از دست خواهد داد.

حاجی علیخان در جواب می‌گوید: صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

سپس به دلاک امر می‌کند تا رگهای دست امیرکبیر را قطع کند. دلاک هم از روی ناچاری رگهای هر دو دست امیرکبیر را قطع می‌کند، هنوز نیمی از خون امیرکبیر باقی بود که حاجی علیخان مهربان! چون عجله داشت زودتر کار را به انجام برساند و به پایتخت مراجعت کرده و انعام خوش خدمتی خود را دریافت کند، به یکی از جلّادان امر می‌کند که کار را زودتر به انجام برساند. جلّاد هم با چکمه‌ای که به پا داشت لگدی میان دو کتف امیر می‌زند. امیرکبیر از آن ضربت به زمین درمی‌غلتد. جلّاد دستمالی ابریشمی در حلق امیر فرو کرده و او را خفه می‌کند.

ما از این واقعه غم‌انگیز تاریخی چند درس مهم و اخلاقی می‌توانیم بگیریم. اول این که هرگز علف هرزه‌ای را پادشاه نکنیم! دوم این که، اگر مرتکب خطای اول شدیم دیگر حقوق و مواجب مفت خواران درباری را قطع نکنیم! سوم این که بجای ساختن مدرسه دارالفنون برویم حمام سرسره علف هرزه را مرمت کنیم تا همیشه مورد توجه و لطف اعلیحضرت همایونی قرار بگیریم! چهارم این که با بیگانگان، مخصوصاً دولت انگلستان خوشرفتاری کنیم و اگر شهره‌رات را خواستند دودستی تقدیمشان کنیم! پنجم این که احترام مادرزن خودمان، مخصوصاً اگر مهدعلیا باشد داشته باشیم. حالا اگر همه این کارها را برخلاف انجام دادیم، حداقل باید یادمان باشد که روز جمعه هیجدهم ربیع الاول به حمام، مخصوصاً حمام فین کاشان نرویم. چون رفتن همانا و حاجی علیخان آمدن همان! رگهای دستهایمان را قطع می‌کند و بی انصاف مهلت نمی‌دهد تا به راحتی جان بدهیم، دستمالی هم می‌چپاند توی حلقمان!

حالا ببینیم بعد از قتل امیرکبیر، تاریخ نگاران و روزنامه‌نویسان دوره ناصری در مورد آن واقعه چه چیزها نوشته و به خورد مردم ساده‌دل آن زمان داده‌اند.

● کشورگشایان قاجار ● / ۱۲۶

آقای عباس اقبال، در اطلاعات ماهیانه شماره دوازدهم اسفند ماه سال ۱۳۲۷ شمسی در مورد برخورد بعضی از تاریخ نگاران و روزنامه نویسان مزدور دوره ناصرالدین شاه مطالبی را جمع آوری کرده است که قابل توجه و تعمق فراوان است.

آقای اقبال مرقوم فرموده اند:

«سپهر، در ناسخ التواریخ چنین می نویسد:

«پس از یک اربعین که میرزاتقی خان در قریه فین روز گذاشت، از اقتحام خون و ملال، مزاجش از اعتدال بگشت. سقیم و علیل افتاد و از فرود انگشتان پای تا فراز شکم رھین ورم گشت و شب شنبه هیجدهم ربیع الاول درگذشت.»!!

این از ناسخ التواریخ! حالا بخوانید دیگر مورخان چه نوشته اند.

مرحوم هدایت در روضه الصفاى ناصری چنین نوشته:

«بواسطه تسلط نعم و تغلب سقم، در شب هیجدهم ربیع الاول جهان فانی را بدرود کرد.»!

میرزا آقاخان نوری (جانشین امیرکبیر) در مراسله ای به میرزا حسین صدر، وزیر مختار ایران در روسیه چنین گفته است:

«بیچاره میرزاتقی خان، امیر نظام سابق، در فین کاشان به ناخوشی سینه پهلوی وفات کرد و مرحوم شد. خدا بیامرز! تف بر دنیا و این عمرهای او...»!!

در روزنامه وقایع اتفاقیه شماره ۵۰ پنجشنبه بیست سوم ربیع الاول

۱۲۶۸ قمری چنین مرقوم است:

«غلامی از غلامان عالیجاه جلیل خان یوزباشی که یکشنبه نوزدهم این ماه از فین وارد دارالخلافه شد، مذکور داشت که میرزاتقی خان احوال خوشی ندارد. صورت و پایش تا زانو ورم کرده است. موافق این اخبار چنان

معلوم می شود که خیلی ناخوش باشد و می گویند که از زیادی جبن و احتیاطی که دارد قبول مداوا هم نمی کند و هیچ طبیبی را بر خود راه نمی دهد...»!!

همان روزنامه در شماره ۵۲ پنجشنبه ربیع الثانی ۱۲۶۸ می نویسد:

میرزاتقی خان که سابقاً امیر نظام و شخص اول این دولت بود در شب هیجدهم ربیع الاول در کاشان وفات یافته است. «»!!

محمد حسن خان اعتماد السلطنه (پسر همان حاجی علیخان حاجب الدوله قاتل امیرکبیر) در ضمن وقایع سال ۱۲۶۸ با نهایت سادگی و بی اطلاع ساختگی چنین می نویسد:

«میرزاتقی خان که سابقاً امیر نظام و شخص اول دولت بود، در قریه فین کاشان وفات کرد. «»!!

با کمی توجه در شیوه و سبک نوشتن به خوبی می توان پی برد که این آقای اعتماد السلطنه که پدرش قاتل امیرکبیر بوده روزنامه وقایع اتفاقیه را هم همین آقا می نوشته است. ملاحظه فرمودید که چه بود و چه شد؟! به دستور و حکم ناصرالدین شاه، جلادان می آیند و رگهای دست امیرکبیر را قطع می کنند و برای آن که زودتر بمیرد دستمالی در حلقش فرو می کنند. اما بعد از آن جنایت، چون خبر دارند که مردم ایران خوب را از بد تشخیص می دهند و امیرکبیر را دوست دارند، برای فریب مردم و گول زدن آنان، روزنامه نویسان و تاریخ نگاران مطالبی را می نویسند که مطالعه فرمودید. به این می گویند سیاست!!

همین آقای اعتماد السلطنه در کتابی به نام «خلسه» مشهور به خوابنامه، یازده تن از وزیران سلسله قاجاریه، از حاجی ابراهیم خان کلانتر تا میرزا علی اصغر خان اتابک (امین السلطان) را در عالم خواب و رؤیا توسط پادشاهانی از جمله اردشیر بابکان و اشک اول و انوشیروان و...

● کشورگشایان قاجار ● / ۱۲۸

مورد استنطاق قرار می دهد. البته همه آن وزیران، حتی قائم مقام فراهانی و امیرکبیر آدم های بدی بودند که قصد خیانت به ولینعمت خود را داشته اند و در عوض پادشاهان قاجاری از گل بهتر بوده اند!

در کتاب خلسه، نادرشاه افشار از امیرکبیر باز پرس می کند. امیرکبیر اقرار می کند که می خواسته مثل خود نادرشاه که سلسله جلیل صفویه را برانداخت. سلسله قاجاریه را براندازد. لطفاً به جواب نادرشاه که از صفحه ۸۳ کتاب استخراج شده است توجه فرمائید.

«نادرشاه به میرزاتقی خان جواب داده، گفت: توخواستی تقلید به کارهای بزرگ من کنی، اما سوراخ دعا را گم کردی. میان ناصرالدین شاه و طهماسب ثانی فرق بسیار داشت. این پادشاه جمله ذکا و هوش است و آن بیچاره سرتاپا جمودت و بلایت بود.

مادری هم مثل مهد علیا که جوهر فطانت به شمار می آید نداشت. امرای صفویه نیز چون رجال این دولت شاه پرست نبودند...»

شما را به خدا ببینید، این بادمجان دورقاب چینان و این درباریان چاپلوس به خاطر گرفتن یک لقب که الان صنارنمی ارزد و دوروز زندگانی نکبت بار، چه تملق ها گفتند و چه حق هائی را ناحق جلوه دادند و چه خون های پاکی را ریختند و با کمک «بعضی از مردم» از چه نامردهای نالایقی که در حد بزچران هم نبودند حمایت کردند و آن ها را بر ملتی حاکم نمودند؟! ... آدم از هرچی درباری است آتش می گیرد!

بهتر است از شعار دادن دست بکشم و بروم سر اصل مطلب.

بعد از قتل امیرکبیر، ناصرالدین شاه عزیز که دیگر کسی نبود مزاحم عیش و نوش آن کیوان مدار باشد. طبق نصایح وزیر خردمندش جناب میرزا آقاخان نوری، در کمال فراغت کشور را سپرد به دست نوکران جیره خوار دولت روسیه و دولت انگلیس و رفت پی هرزگی و عیاشی و گربه بازی و

ملیجک بازی و سیروگشت و شکار و تفریح و زن بازی! به جرأت می توانم قسم بخورم که در تمام تاریخ بشریت هیچ شکارچی حرفه ای به اندازه ناصرالدین شاه عزیز ما که به قول مورخان آن زمان پادشاه بیست کرور انسان بود و می بایستی کشتی مملکت ایران را در دریای طوفانی زمان خودش به ساحل نجات برساند، اوقات گرانبهای عمرش را صرف شکار نکرده است!

محمد حسن خان صنیع الدوله که بعدها به خاطر خوش خدمتی هایش ملقب به اعتماد السلطنه شد (پسر همان حاجی علیخان قاتل امیرکبیر) کتابی دارد در ۱۲۱۵ صفحه به نام روزنامه خاطرات اعتماد السلطنه که شرح وقایع ده سال سلطنت ناصرالدین شاه را دربردارد. بدون اغراق ۷۱۵ صفحه از این کتاب شرح شکار رفتن های اعلیحضرت همایونی است و پانصد صفحه بقیه هم شرح مسافرت های آن پادشاه رعیت پرور در داخل و خارج از کشور است. به قدرت خدا در این ۱۲۱۵ صفحه شما نمی توانید یک صفحه را پیدا کنید که در آن یک صفحه اعلیحضرت همایونی برای تنوع هم که شده باشد به کاروبار مردم رسیدگی کرده باشد!

حالا اگر بنده خواسته باشم شرح همه شکار رفتن های اعلیحضرت را بنویسم، این کتاب مثنوی هفتاد من کاغذ خواهد شد. ناگزیر به عنوان نمونه و مستوره از هر صد صفحه یک اشاره به شکار رفتن اعلیحضرت می کنم و رد می شوم. اما برای آن که فکر نکنید ایشان هر صد صفحه یک بار به شکار تشریف برده اند. سه روز متوالی را برایتان می نویسم، تا شک شما برطرف شود و سپس به هر صد صفحه یک اشاره بسنده می کنم. اعتماد السلطنه در صفحه ۱۲۲ کتاب روزنامه خاطراتش چنین

می نویسد:

چهارشنبه ۲۶ شوال ۱۲۹۸

● کشورگشایان قاجار ● / ۱۳۰

... شاه از کوه ورجین که خیلی بلند و بدراهی است به جهت شکار تشریف بردند!

پنجشنبه ۲۷ شوال ۱۲۹۸

امروز قرار بود شاه سوار شود. موقوف گردید. بعد از ناهار سوار خواهند شد... مقارن ظهر محقق رسید شاه را زیارت کرد... شاه سوار شدند. من و محقق منزل آمدیم. دو ساعت نگذشت. سه — چهار فراش به احضارم رسید. در این قبیل سفرها که پادشاه بی حرم می آیند، منحصر است مشغولیاتشان به سوار شدن و شکار کردن و کتاب و روزنامه برایشان خواندن. دیگر نه نوشتجات شهر است و نه میل به کارهای سلطنت دارند. فی الواقع تعطیل می فرمایند.

جمعه ۲۸ شوال ۱۲۹۸

دیشب تردیدی در رفتن و نرفتن امروز شده. بالاخره مصمم رفتن شدند. صبح حکم به کوچ فرمودند. من و طلوزان (طیب فرانسوی ناصرالدین شاه) از راه معمول به طرف لشکرک که منزل است آمدیم. «حالا برویم سر وقت هر صد صفحه یک اشاره! صفحه ۶۰ سه شنبه ۲۲ ذیقعه.

«... دو ساعت گذشت، مردک خبر آورد که شاه فرمود در عمارت حاضر باشید که شاه الان می رسد. معلوم شد میرشکار، شکارها را رم داده و شاه دست خالی مراجعت فرمودند!

صفحه ۱۸۰ پنجشنبه ۲۴ جمادی الاول

صبح توپ انداختند، معلوم شد شاه سوار می شود دوشان تپه تشریف فرما می شوند... عصر محقق که در رکاب شاه سوار بوده آمد و نقل کرد که ظل السلطان با شاه سوار شده بود، شاه هر چه کرد شکاری بزند نزده بود. عصر ظل السلطان در حضور شاه یک آهوی آبستن زده بود.

صفحه ۲۱۳ — چهارشنبه ۸ شوال

امروز شاه سوار شدند و من منزل ماندم. کار داشتم. آجودان مخصوص با شاه سوار شده بود. شنیدم شاه در شکارگاه نزدیک بود هدف تیر مردک پسر ابوالقاسم شود. شاه که در سال بیست هزار تومان (به پول امروز بیش از دویست میلیون تومان) مواجب به تفنگدار پدرسوخته می دهند در شکارگاه ها تفنگ مخصوص خود را به دست ارذل و ادنی اشخاص می سپارند...

صفحه ۳۱۱ — شنبه ۴ ربیع الثانی

امروز دوی جوشی خوردم و با شاه سوار نشدم. شاه دو شکار زده بود...

صفحه ۴۲۷ — چهارشنبه غرة ذیقعدة

شاه سوار شدند شکار تشریف بردند...

صفحه ۵۳۱ — سه شنبه ۱۸ ربیع الاولی

صبح زود شاه سوار شدند، سرخه حصار شکار پلنگ تشریف بردند...

صفحه ۶۱۶ — شنبه ۲۸ جمادی الاولی

صبح به اردوی همایونی آمدم. سوار می شدند. دم در عمارت شرفیات شدم. قدری فضولی ها کردم که ایلچی چنین و چنان از شکار دیروز شما می گفت...

صفحه ۷۰۰ — دوشنبه ۲۴ جمادی الاول

شاه سوار شدند، دوشان تپه شکار تشریف بردند...

صفحه ۸۱۲ — جمعه ۲۸ ذی الحجة

شاه سوار شدند شکار تشریف بردند...

صفحه ۹۷۳ — چهارشنبه رجب

شاه شکار تشریف بردند...

صفحه ۱۰۲۷ — شنبه ۲۲ محرم

● کشورگشایان قاجار ● / ۱۳۲

امروز می خواستم در رکاب مبارک سوار شوم. تا وقت سواری هم ماندم. معلوم شد که به شکار آهومی روند و خیلی دور...

صفحه ۱۱۹۴ — جمعه ۳ رجب

امروز در رکاب سوار شدم. بعد از ناهار مراجعت شد، شنیدم دیروز در شکارگاه خاطر مبارک از مجدالدوله و سایر شکارچیان متآلم شده...

صفحه ۱۲۰۸ — یکشنبه ۲۳ رمضان

بندگان همایونی سوار شدند...!!

خلاصه چه دردسرتان بدهم، این اعلیحضرت همایونی از روزی که توانست روی زین اسب بنشیند همین طور سوار بود تا آن که در سال ۱۳۱۳ قمری میرزارضای کرمانی او را از اسب پیاده کرد!

حالا که صحبت از میرزارضای کرمانی شد، باید عرض کنم: درست است که بنده با آقای میرزارضای کرمانی همشهری هستم. اما این دلیل نمی شود که بنده کار ایشان را تأیید کنم. وقتی کارش مورد تأیید اینجانب بود که حداقل بیست سال جلوتر مرتکب آن جسارت به ذات ملوکانه می شد! ضمناً اگر چهارنفر مثل خودش را پیدا می کرد و آن ها هم جناب آقای مظفّرالدین شاه و محمّد علیشاه و امین السلطان و وثوق الدوله را به سرای جاویدان می فرستادند، آن موقع بنده از ته دل فریاد می زدم: زنده باد میرزارضای کرمانی و شرکا!

تا به حال بیش از صد مؤرخ در مورد سلطنت ناصرالدین شاه عزیز، مطلب نوشته اند: اما بین آن همه مؤرخ تنها چهار مؤرخ بی غرض بودند که تاریخ آن پادشاه عظیم الشان را درست نوشته اند. بقیه مؤرخان انگار اعلیحضرت همایونی ناصرالدین شاه عزیز به آن ها هیزم تر فروخته باشد، بدون هیچ دلیل و مدرکی ناصرالدین شاه را سکه یک پول کرده اند! یکی از آن چهار مؤرخ که تاریخ را بی غرضانه و درست نوشته است مرحوم سیه

است که ناسخ التواریخ را نوشته که شما خوانندگان گرامی شرح ورم کردن دست و پای امیرکبیر و سرانجام مردن او را که به قلم بی غرض ایشان نوشته شده است قبلاً مطالعه فرمودید! دومین مؤرخ بی غرض مرحوم هدایت است که کتاب روضة الصفاى ناصرى را تحریر فرموده که باز شما داستان مرگ طبیعی امیرکبیر را از آن کتاب مطالعه فرمودید! سومین نفر مرحوم محمّد حسن خان اعتماد السلطنه است که روزنامه خوان و مترجم ناصرالدین شاه بوده و چون مردم به پدر بزرگوارش حاجی علیخان حاجب الدوله تهمت زده بودند که رفته در حمام فین کاشان و امیرکبیر را راحت فرموده، در خاطراتشان با کمال صداقت و راستگوئی مرقوم فرموده اند که امیرکبیر به مرگ طبیعی دارفانی را وداع گفته است! بعد از آن سه مرحوم، چهارمین مؤرخ، مرحوم بنده هستم که با دلیل و مدرک ثابت می‌کنم که ناصرالدین شاه عزیزم بهترین و مهربانترین و رعیت پرورترین پادشاهان روی زمین بوده است.

(به عنوان یک راز پیش خودمان بماند. از بس لباس های لگه دار مهدعلیا و پسرش ناصرالدین شاه را لگه گیری کردم و انداختم توی ماشین خشکشویی، میچ دستم درد گرفته و ماشین خشکشویی هم گریپاژ کرده و احتیاج به تعویض موتور دارد!)

ناصرالدین شاه بزرگوار عین هو آفتاب عالم تاب نور محبتش بر سر همه رعایا، حتی گربه های این مملکت پاشیده می شد! می فرمائید نه؟! برای آن که باور بفرمائید و مثل من شعار زنده باد ناصرالدین شاه سر بدهید به آنچه از کتاب «از ماست که برماست» استخراج کرده ام توجه فرمائید.

آقای ابوالحسن بزرگ امید مؤلف کتاب در صفحه ۳۶ در مورد «ببری خان» گربه اعلیحضرت همایونی چنین نگاشته است:

● کشورگشایان قاجار ● / ۱۳۴

روزی شاه ناخوش بود و در رختخواب خوابیده بود، گربه‌ای بچه‌اش را در دهان داشت آورد پائین رختخواب شاه گذاشت و رفت. این عادت گربه است که وقتی خطری متوجه بچه‌اش می‌شود تغییر مکان می‌دهد. ولی زن‌ها و خواجه‌ها تعبیر دیگر نمودند و به این عقیده بودند که گربه بچه خود را آورده در راه سلامتی ذات اقدس همایونی تصدق کرده! این تصدق اثر خود را در کسالت شاه بخشید و در مزاج شاه بهبودی حاصل شد. بدین جهت گربه را «ببری خان» نام نهادند. منزلی برایش تخصیص دادند و خدمه‌ای نیز به خدمتش گماشتند.

در موقع مسافرت و شکار یک کالسکه، ببری خان را نقل می‌نمود! عریضه به گردنش می‌بستند می‌برد به حضور، هر حاجت که بود روا می‌گردید. روزی ببری خان معدوم شد. آن روز برای شاه به شب تار مبدل گردید. «!!»

توجه فرمودید که آن پادشاه گربه نواز تا چه اندازه مهربان بودند و چه دل رحیمی داشتند؟! اما مؤرخان مغرض می‌نویسند که آن پادشاه خرافاتی بوده و به خاطر اعتقادات خرافی که داشته و برحسب اتفاق حالش خوب شده است، خرج ماهیانه صدها خانواده را صرف یک گربه بی قابلیت می‌کرد.

در عوض بنده عقیده دارم که فرمایش این مؤرخان مغرض از بیخ اشتباه است. اول این که آن گربه بی قابلیت نبود. اگر بی قابلیت بود که صاحب کالسکه شخصی و خدمه و ندیمه نمی‌شد!

دوم این که اسم آن گربه «ببری خان» بوده شما می‌دانید که هر خانی حالا چه گربه و چه میرزا علی اصغر خان اتابک. چون خان بوده است لذا حق داشته به اندازه صدها خانوار خرج و مخارج داشته باشد. سوم این که، مگر قرار بود ناصرالدین شاه عزیز با داشتن دو مشاور

عالی مقام مثل وزیران مختار دولتهای روس و انگلیس که به او می‌گفتند چه بکند و چه نکنند بیاید از مورخان پیرسد که ببری خان را دوست بدارد یا دوست ندارد؟!

چهارم این که، وقتی پادشاهی از حال یک گربه غافل نباشد. حتماً از حال رعایا هم غافل نخواهد بود. بنده اطمینان دارم که در زمان آن پادشاه عدالت گستر مردم ایران همه‌شان دارای کالسکه شخصی و خدمه و ندیمه بوده‌اند!

شما فکر نکنید که موضوع گربه را آقای ابوالحسن بزرگ امید از خودش درآورده است. بنده لای هر کتاب تاریخ زمان ناصرالدین شاه را که باز کردم، ذکری از آن گربه در آن کتاب درج شده بود. به عنوان نمونه در کتاب «شرح زندگانی من» آقای عبدالله مستوفی در جلد اول صفحه ۲۶۲ نوشته است:

«چنان که وقتی گربه‌ای به اسم ببری خان داشته که به آن اظهار علاقه می‌کرده، و حتی درباری‌ها هم عریضه تقاضای خود را به دم این گربه می‌بستند و هیچ وقت محروم نمی‌شده‌اند.»

اعتمادالسلطنه هم در کتاب ۱۲۱۵ صفحه‌ای روزنامه خاطرات خود در صفحه ۲۲ چنین می‌نویسد:

«شنبه ۱۷ شعبان ۱۲۹۲»

... عصر که شاه مراجعت فرمودند مرا احضار کردند، شرفیاب شدم. معلوم شد ببری خان گربه مخصوص شاه مفقود شده. خاطر همایون پریشان است.»!

در تاریخ دو روز بعد دو مرتبه می‌نویسد:

دوشنبه ۱۹ شعبان ۱۲۹۲

... بعد خدمت شاه رسیدم. باز به جهت گربه افسرده خاطر بودند. با

کمال کسالت نهار (ناهار) میل فرمودند»!!

توجه فرمودید که چطور خاطر همایونی دوروز تمام «شاید هم بیشتر» به خاطریک گربه دستخوش اندوه می شود؟! حالا به همین نسبت حساب بفرمائید که آن شاه مهربان و غم خوار ملت، تا چه اندازه غم بیست کرور مردم ایران را خورده اند؟

ناصرالدین شاه عزیز، همان طور که در عکس هایش دیده اید، دو سیبیل از بنا گوش در رفته داشتند که بنابر مصلحت های سیاسی، یکی از آن شاخ سیبیل هایشان را داده بودند به دست وزیر مختار دولت انگلیس و شاخ سیبیل دیگری را هم داده بودند به دست وزیر مختار دولت روسیه! آن دو وزیر مختار در دربار کشور محروسه ایران هم کله اعلیحضرت همایونی را گاهی به این طرف و گاهی به آن طرف می چرخاندند! کله اعلیحضرت همایونی، شهریار کشور ایران، یعنی خاقان بن خاقان بن خاقان سلطان صاحبقران، شده بود عینهو پاندول ساعت!

درباریان هم از صدراعظم گرفته تا باغبان باشی و آبدارباشی هم دو دسته بودند. یک دسته طرفدار دولت انگلستان و دسته دیگر طرفدار دولت روسیه. به ندرت کسی پیدا می شد که طرفدار ایران و ایرانی باشد! چون امیرکبیر که به فکر ایران و ایرانی بود، برای آن که سرنوشتش درس عبرتی برای دیگر رجال باشد، رگهای دستی که می خواست به ایران خدمت کند قطع کردند دیگر رجال هوس خدمت به ایران را از سرشان بیرون کردند و به جز یکی — دو نفر بقیه جیره خوار دو دولت روس و انگلیس بودند.

بدین سان در طول نزدیک به پنجاه سال سلطنت ناصرالدین شاه، ایران در کمال صلح و آرامش بسر برد و هیچ جنگ و خونریزی به وقوع نپیوست. ناصرالدین شاه صلح دوست، برخلاف جد بزرگوارش جناب آقای

شکست علیشاه که طی دو دوره جنگ با دولت روسیه شکست خورد و علاوه بر هزاران هزار جوان ایرانی که در طی آن جنگها کشته شدند. هفده شهر به اضافه پنج میلیون تومان غرامت جنگی تقدیم دولت روسیه کرد تا بتواند با فراغت خاطر به تماشای سرسره بازی خانم های حرمسرا بپردازد. ایشان (یعنی ناصرالدین شاه) بدون جنگ و خونریزی، در کمال صلح و صفا و صمیمیت. یک قلم شهر هرات را بنابه توصیه وزیر خردمندش میرزا آقاخان نوری دو دستی تقدیم دولت انگلستان کرد و برای آن که دولت روسیه هم قهر نکند و از رقیب خود انگلستان عقب نیفتد یک قلم دیگر، سی و چهار آبادی در مرز ایران و روسیه را هم به دولت روسیه بخشید!

محمد حسن خان اعتماد السلطنه در صفحه ۱۴۹ کتاب روزنامه خاطراتش در ذیل تاریخ یکشنبه ۱۹ محرم ۱۲۹۹ قمری در مورد آن سی و چهار قریه چنین می نویسد:

«مدت ها بود حمام نرفته بودم. صبح شهر آمدم. خانه خودم حمام رفتم. راحت شدم. عصر دو-سه نفر فرنگیها آمدند. آن ها می گفتند مسئله سرحد روس و خراسان گذشت. سی و چهار قریه و آبادی ایران تسلیم روس گردید. سبحان الله این است نتیجه وزارت ناصرالملک و نصیرالدوله. یقین است روسها به میرزا سعید خان وزیر امور خارجه در این مورد، ده - دوازده هزار تومان داده اند»!

البته اعتماد السلطنه که می دانست روزی کتاب خاطراتش به دست ناصرالدین شاه می رسد دیگر جرات نداشت بنویسد. وقتی وزیر امور خارجه ده - دوازده هزار تومان از دولت روسیه می گیرد. خود اعلیحضرت همایونی بابت پیشکشی سی و چهار آبادی ایران به دولت روسیه چه مبلغ گرفته اند؟!

البته پا روی حق نباید گذاشت. تا آنجائی که بنده اطلاع دارم کدخدایان آن سی و چهارآبادی آدم‌های زبان نفهمی بودند و مردم آن آبادی‌ها هم آدم‌های پاچه ورمالیده و بدرد نخوری بودند. ناصرالدین شاه سیاستمدار ما، برای آن که از شر آن کدخدایان و مردمان پاچه ورمالیده آن آبادی‌ها راحت شود، لذا زحمت آنرا به دوش دولت مظلوم و بی سیاست روسیه انداخت و آن‌ها هم نفهمیدند که چه کلاهی سرشان رفته است!! بعضی از مورخان به استناد نوشته چند نفر عقیده دارند که تمام دوران سلطنت پادشاه قدر قدرت ایران ناصرالدین شاه محبوب صرف عیش و نوش و سفر به فرنگ و گردش و تماشا و از اینجور چیزها شده است. مثلاً می‌گویند: اعتماد السلطنه در صفحه ۹ از کتاب روزنامه خاطراتش

در ذیل تاریخ پنجشنبه ۱۸ جمادی الثانی ۱۲۹۲ قمری چنین نوشته: ... در این بین بدون مقدمه پرده بالا رفت و بی خبر شاه وارد شدند. معلوم شد که دیشب به واسطه کثافت هوای پیازچال راحت نفرموده، صبح قبل از طلوع برخاسته سوار شده بودند. چنانچه ساعت ورود هم کسالت بی‌خوابی داشتند. نهار صرف فرمودند. دوازده گشته خوابیدند. چهار ساعت استراحت فرمودند بعد حمام تشریف بردند. عصر عمارت زنانه شد! من خدمت علاء الدوله رفتم...»

یا به این دو فقره از خاطرات اعتماد السلطنه که در ذیل می‌آورم استناد می‌کنند و نتیجه می‌گیرند که اعلیحضرت لحظه‌ای به فکر رعایا نبودند. حالا این دو فقره را هم بخوانید تا بنده جواب دندان‌شکنی به آن مورخان بدهم! اعتماد السلطنه در صفحه ۱۶ کتاب روزنامه خاطراتش در ذیل تاریخ جمعه ۱۸ رجب ۱۲۹۲ می‌نویسد:

«شاه امروز تا عصر قصر فیروزه تشریف داشتند. قبل از نهار (ناهار)، شکار رفته دست خالی مراجعت فرمودند. در سر نهار روزنامه عرض شد.

بعد از نهار نقیب نقال احضار شد. شش ساعت این مرد که مسلسل حرف زد و دروغ گفت، من و امین الممالک و حکیم الممالک گوشه‌ای را پیدا کرده قدری راحت شدیم...»

دوشنبه غره رجب ۱۲۹۸

«... من صبح زود سلطنت آباد رفتم، در بین راه به مرکب همایونی رسیدم که می‌تاختند به طرف کوه می‌رفتند. معلوم شد که میل همایون و توجه خاطر مبارک براین است که علی‌التّصال سوار شوند و در کوه و بیابان بتازند و به امر سلطنت نپردازند و پدر مردم را بسوزانند. مثلاً امروز به توچال البرز می‌روند و من از وسط راه مراجعت نموده، حسن آباد آمدم.»

بله، همه این نوشته‌ها ظاهراً دالّ براین است که اعلیحضرت همایونی علی‌التّصال در حال سواری و شکار و تفریح بوده‌اند و شبها هم که خسته و مانده به کاخ مراجعت می‌فرمودند مابین دویست — سیصد همسری که داشتند غرق می‌شدند و دیگر فرصتی برای رسیدگی به امور کشور و رعایا نداشتند!

همانطور که عرض شد این ظاهر امر است، اما...

خوب به این اما توجه کنید تا بدانید که اینجوری‌ها هم نبوده و همه اوقات شب و روز اعلیحضرت صرف رعایا می‌شده است.

اما... باطن امر چیز دیگری است. درست است که اعلیحضرت در ظاهر امر هر روز دوازده ساعت سوار اسب می‌شدند و به شکار می‌رفتند. اما در باطن امر منظور اعلیحضرت شکار نبوده. چون اگر دقت کرده باشید: ایشان اکثراً دست خالی باز می‌گشتند. اعلیحضرت دنبال یک جای خلوت و بی سروصدائی می‌گشتند تا با تفکر ملوکانه گره‌های کور مشکلات مملکتی را بگشایند، لذا به کوه و صحرا می‌رفتند و تا سه — چهار گره کور را باز نمی‌کردند به شهر مراجعت نمی‌فرمودند!

می گویند مردان بزرگ عالم هر کدام برای آن که نبوغشان گل کند کارهای عجیب و غریبی می کردند. مثلاً می گویند «میرابو» خطیب مشهور دوره انقلاب کبیر فرانسه برای آن که نبوغش گل کند می رفته در وان حمام می نشسته و در آن حالت نبوغش گل می کرده و خطابه هائی را که می بایست برای مردم بگوید در وان حمام مرور می کرده و یادداشت می فرموده!

ناصرالدین شاه عزیز ما هم وقتی نبوغش گل می کرده و می توانسته گره گشائی کند که سوار بر اسب در پی شکار باشد! برای همین است که در دوران طولانی سلطنت او کشور ما هیچ گره کوری نداشت. همه گره هایش چشم دار بودند، که هم گره ها می توانستند مردم را ببینند و هم مردم گره ها را می دیدند! به این می گویند جواب دندان شکن! کیف کردید؟

پرفسور ادوارد برون انگلیسی درباره خوب بودن ناصرالدین شاه عزیز در صفحه ۱۰۷ کتاب «یکسال در میان ایرانیان» مرقوم فرموده است:

«... ما اگر بخاطر بیاوریم که در دوره سلطنت پادشاهان گذشته، سر بریدن و دست بریدن و کور کردن و شکم دریدن و شقه کردن و زنده سوزانیدن و فجایع دیگری از همین قبیل جزو اعمال روزانه سلاطین بوده باید تصدیق نمائیم که ناصرالدین شاه نسبت به سلاطین گذشته پادشاهی رئوف و نوع دوست محسوب می شود!»!

البته مورخان خواهند گفت که ادوارد براون یک مسافرت کوتاهی در ایران کرده و از قصابی های ظل السلطان پسر ناصرالدین شاه در شهر اصفهان و فرهاد میرزا معتمدالدوله عموی ناصرالدین شاه در شهر شیراز و دیگر حکام ولایات خبری نداشته است!

بنده مجبورم سکوت کنم، چون هر لباس لگه داری را از این خاندان

جلیل لگه گیری کردم و انداختم توی دستگاه خشکشویی، اما نه بنده بلکه تمام لگه گیران عالم اگر جمع شوند نمی توانند لگه های دامن های جور و جور ظلّ السلطان را پاک کنند. گمان می کنم آب همه اقیانوسها برای پاک کردن لکه های آقای ظلّ السلطان کفایت نکند. آخرین راه علاجی که به خاطر بنده رسید این بود که لباسهای ظلّ السلطان را بسوزانم. در حال حاضر آقای ظلّ السلطان لخت و عور در میان صفحات تاریخ زمان قاجاریه در حال سربریدن و شکم دریدن و دست و پا و گوش بریدن است!

باور کنید یکی از عجائب دنیا، خلقت میمون و خجسته ناصرالدین شاه عزیز است. ایشان گاهی علّو طبع و سخاوت را به آن حد می رساند که شهرها و آبادی های کشور ایران را به دولت های روسیه و انگلستان می بخشیدند. هزاران تومان به پول آن زمان که با بیست و پنج تک تومان آن می شد در تهران خانه ای خرید، خرج گریه ای به نام «ببری خان» می کردند. از آن بالا تر، پسر بچه بدقیافه و زردنبوئی به نام «ملیجک» پیدا کرده بودند که بدون اغراق میلیونها تومان این ملت ستم دیده خرج دم و دستگاه و خدمه و غلام و غلامبچه های او کردند. اما همین انسان سخاوتمند. وقتی که پای وجود مبارک خودشان و خانم های حرم سرا و ملیجک و گریه گرامی در میان نبود، آدمی می شد گدا صفت و خسیس و ناخن خشک به طوری که گداترین جهود در مقابل او حکم حاتم طائی را پیدا می کرد!

برای صدق عرایض به آنچه از کتاب روزنامه خاطرات اعتماد السلطنه استخراج کرده ام توجه فرمائید. اعتماد السلطنه در صفحه ۱۴۷ کتاب ذیل تاریخ شنبه ۱۱ محرم سال ۱۲۹۹ می نویسد:

«اگرچه امروز بنا بود مجمع وزرا احضار شوند، به واسطه سوار شدن چند روزه سلطنت آباد رفتند. من هم در رکاب بودم. در سلطنت آباد برگ

● کشورگشایان قاجار ● / ۱۴۲

درخت زیاد که به واسطه خزان در باغچه ها و خیابانها ریخته بود. فرمودند: چه عیب دارد این برگها را حمل به شهر کرده بفروشید؟!

عرض کردم: برگ درخت مشتری ندارد. چنانچه یک سال هم چنین کردیم، قاطر و شتر دیوان مدتی معطلی کشید، هیچ عاید نشد. و آنگاه رسم نیست برگ فروختن!

بعد فرمود: پس من خرج حمام چرا بدهم؟! برگها را بسوزانید.

عرض کردم: برگ در تون حمام نمی توان سوزاند. آتش برگ قابل گرم کردن حمام نیست... خلاصه این پادشاه در اغلب مواقع از صدهزار تومان گذشت می کند (البته برای ملیجک و خانم های حرمسرا) گاهی قناعت را به حدی می رساند که برگ درخت را می فروشند! از سلطنت آباد، نیاوران که تازه به صاحبقرانیه مرسوم شده رفتند. عصر مراجعت به شهر فرمودند. گربه ای در سلطنت آباد پیدا شد که طرف میل خاطر مبارک شده با خودشان شهر آوردند.»!

بفرمائید این هم، یک گربه دیگر! حتماً برای این گربه هم کالسکه و خدمه و ندیمه در نظر گرفتند و مخارج هزار خانوار ایرانی را صرف این گربه فرمودند!

علاقه این پادشاه به گربه به حدی بود که گربه ها یک طرف و ملت ایران هم یکطرف. بنده فکر می کنم به خاطر علاقه به گربه بود که نقشه کشور ایران که قبلاً به صورت اسب بود، کوچک شد و به صورت گربه درآمد!

لرد کرزن در کتاب «ایران و قضیه ایران» در صفحه ۵۲۴ در مورد علاقه ناصرالدین شاه به گربه نوشته است:

«... شاه به گربه بیش از دیگر حیوانات علاقه مند است و برای یکی از این حیوانات (ببری خان) اسب باربر مخصوص هست و قفسی با دوشک

برای حمل و نقل این حیوان ساخته‌اند.

روزی گربه شاه بردامن لباس یکی از درباریان به خواب رفته بود و او با کمال حسن تدبیر به جای ناراحت کردن حیوان محبوب سلطان دامن خود را برید.

برای دوران پیری گربه دیگر مستمری سالانه به مبلغ ۴۰۰ لیره مقرر فرموده.»!

بنده با خواندن این مطالب دلم می‌خواست گربه پیربازنشسته‌ای بودم در زمان ناصرالدین شاه!

حالا که صحبت از گربه و خرج و مخارج‌ها پیش آمد. چون موجودی به نام «ملیجک» هم با خرج و مخارج‌ها پیوندی دارد بدنیست این موجود را هم بشناسید و به حسن انتخاب و سلیقه بی‌مانند اعلیحضرت ناصرالدین شاه احسنت بگوئید!

بنده هر کتاب تاریخ دوران قاجاریه را باز کردم، هر جا که به نام ملیجک رسیدم دیدم مورخان عزیز در مورد آن موجود بد نوشته‌اند. خلاصه آن قدر بد گوئی خواندم که بنده هم ندیده و نشناخته از ملیجک بدم آمد.

اما یک روز به خودم گفتم: از کجا معلوم است که مورخان درست نوشته باشند؟ بهتر است خودت در مورد ملیجک تحقیق کنی. با این فکر راه افتادم رفتم اداره. از همکاران اداری سؤال کردم: خانم‌ها، آقایان شما از ملیجک چه بدی دیده‌اید؟! همکاران اداری همگی گفتند که ما هیچ بدی از ملیجک ندیده‌ایم!

برای آن که اطمینان بیشتری حاصل کنم، از اقوام و خویشان و نزدیکان و همسایگان نیز همین سؤال را کردم و همان جواب همکاران اداری را شنیدم!

گرچه دست مورخان دوره قاجاریه برای من رو شده بود و اطمینان پیدا

کرده بودم که از روی غرض ورزی در مورد ملیجک بیچاره بدوبیراه نوشته‌اند. مع ذالک یک روز دیگر هم وقتم را صرف ملیجک‌شناسی کردم. رفتم به خیابان و چند نفر آدم بداخم و عصبانی را که فکر می‌کردم احتمالاً باید از دست ملیجک عصبانی باشند پیدا کردم و در مورد علت ناراحتی‌شان سؤال کردم. خوشبختانه یکی از دست صاحب‌خانه‌اش عصبانی بود، دومی از مادرزنش و سومی از پدرشوه‌رش ناراحت بود، چهارمی هم از بی‌پولی می‌نالید، خلاصه هیچکدام از ملیجک عزیز دوردانه ناصرالدین شاه ناراحت و عصبانی نبودند! آمدم از خواربارفروشی محله مان نیم سیر پنیر بخرم. یک مرتبه به این فکر افتادم که در مورد ملیجک از آقای خواربار فروش هم تحقیق کنم. پرسیدم ببخشید آقا، شما از ملیجک چه بدی دیده‌اید؟ خواربار فروش مدتی حاج واج به من نگاه کرد و سپس انگار حرفم را درست نشنیده باشد گفت: کوپنش هنوز اعلام نشده. ما نداریم!

بیچاره ملیجک!... بی‌گناه ملیجک!... مظلوم ملیجک!... ببینید مورتخان در مورد این موجود نازنین که ناصرالدین شاه یک تارموش را با صدهزار از «توها» عوض نمی‌کرد چی نوشته‌اند؟ مثلاً ابوالحسن بزرگ امید در صفحه ۳۷ کتاب «از ماست که برماست» نوشته‌اند:

«روزی شاه می‌رود به اتاق امینه اقدس. بچه‌ای در گهواره بود. شاه بدون توجه به بچه می‌رود جلو پنجره نظری به باغ بیندازد. بچه در گهواره صدا می‌کند ملیجک^۱ و این لفظ را تکرار می‌کند. شاه می‌آید به طرف گهواره ببیند که بچه چه می‌گوید: آجری از سقف اتاق می‌افتد و در نقطه‌ای که شاه ایستاده بود به زمین می‌خورد. البته اگر

۱. ملیجک — یعنی گنجشک — ملیج: گنجشک — ملیجک: گنجشک

بچه صدا درنیاورده بود، شاه در محل مانده بود آجر بر سرش فرود می‌آمد. اسم آن طفل شد ملیجک و لقب «عزیزالسلطان» به او داده شد.

این طفل برادرزاده امینه اقدس بود جای ببری خان را اشغال کرد و عمارت مخصوص با خدمه برایش تخصص دادند و در ناز و نعمت پرورش می‌یافت تا بزرگ شد. متحد خان پدر عزیزالسلطان در دربار مقامی پیدا کرد.

نویسنده این اوراق در مدرسه دارالفنون تحصیل می‌کردم. اغلب عزیزالسلطان با یک عده پسر بچه که به عنوان همبازی دور او جمع آمده بودند از راه پشت بام وارد مدرسه شده اتاقها و کلاسها را هدف سنگ قرار می‌دادند، شیشه‌ها را می‌شکستند و آنچه می‌خواستند می‌کردند و می‌رفتند و کسی قدرت ممانعت نداشت.

روزی سلام در باغ شاه منعقد بود، اعیان و شاهزادگان و مستوفیان با جبه و شال و کلاه از صف سلام متفرق شدند. می‌رفتند که از باغ خارج شوند. عزیزالسلطان و همبازی‌ها آن‌ها را با برف گلوله باران کردند، همه‌مه برخاست. شاه جوایای واقعه شد، تفضیل را عرض کردند. خنده کرده گفت: این پسر واقعاً بامزه است!»
در صفحه بعد در مورد این بچه بامزه می‌نویسد:

«در سفر اروپا شاه از پاریس به طرف اتریش می‌رفت. در ترن «عزیزالسلطان» دستگیره خطر را کشید و ترن ایستاد و مسافرین در تشویش پیاده شدند که چه واقع شده. پس از آن که معلوم شد عزیزالسلطان و برای تفریح بوده، شاه در تفریح... شرکت کرد و ترن حرکت کرد.»!

در کتاب «هزار و یک حکایت تاریخی» آقای محمود حکیمی به

نقل از مجله یغما می نویسد:

«روزی غلامعلی خان ملیچک (عزیزالسلطان) با غلام بچه‌هایی که همبازی او بودند به مدرسه دارالفنون رفت و بی سبب دو سه نفر از معلمان و عده‌ای از شاگردان را کتک زد! رئیس و ناظم و آجودان و معلمان و فرّاشان از ترس بد آمدن شاه مانع کار زشت او نشدند. روز بعد محمد حسین خان ادیب الدوله گزارش به عرض سلطان رسانید، اما شاه تبسمی کرد و چیزی نگفت و ملیچک را مؤاخذه نفرمود.»

میرزا علی خان امین الدوله (که برخلاف الدوله‌ها، مرد دانش‌پرور و ایران دوستی بود) در کتاب «خاطرات سیاسی امین الدوله» در صفحه ۷۹ در مورد ملیچک می نویسد:

«اما شاه را مهر زبیده خانم گروسی که امینه اقدس لقب یافته بود، از توجه و تفقد به اولاد خود منصرف و سرگرم برادرزاده مکروه و مهوع او کرده بود...»

در حرمخانه شاهزاده خانم‌ها و خواتین محترمه به ملامت شاه برخاستند که این چه مشغله زشت و بازی قبیح است که به هیچ صورت تعبیر و تأویلی نمی پذیرد. اگر به خلاف تربیت و تکلیف بخواهید مشغول پرستاری اطفال شوید. کودکان نوآورده شما به توجه مستحق ترند. لجاج فطری شاه و کراهتی که از نصیحت و موعظه در مزاجش پیدا شده بود. از اعتراضات خواتین به مهر و عشق برادرزاده امینه اقدس افزود و از افضل اوقات شبانه روز شاه قسمتی مشغول این طفل شد.»!

دلم می‌خواهد به همین چند سند تاریخی بسنده کنم. اما می‌ترسم شما خوانندگان محترم آن طور که باید و شاید این دُرَدانه را نشناسید. لذا چند سند دیگر را هم ارائه می‌دهم.

دوستعلی مقبر الممالک نوۀ ناصرالدین شاه که با ملیجک همبازی بوده در کتاب «یادداشت‌هایی از زندگی خصوصی ناصرالدین شاه» در صفحه‌های ۱۵۹ تا ۱۶۲ در مورد ملیجک چنین نوشته است.

«... روزی که عزیزالسلطان نزد شاه ماند سه سال داشت و هر روز مهرش در دل شاه افزون گشته برشکوه و وسعت دستگاهش افزوده می‌شد. طفلی بود زشت‌رو، و زرد رنگ و الکن و چشم‌هایش پیوسته قرمز و برهم خورده بود...»

عبدالله‌خان و آغا بشیر خواجه‌های مخصوص عزیزالسلطان بودند. دو پرستار زن داشت، یکی مسما به جوجوغ و دیگری سیاه که گلچهره‌اش می‌نامیدند و هر دو طرف احترام و تملق اهل اندرون بودند. سی تن غلامبچه و دوازده فراش قرمزپوش از سن نه الی دوازده سال داشت. ارشد آلدوله که در دورۀ مشروطیت در ورامین کشته شد، رئیس برپنجاه تن گارد مخصوصش بود. یکدسته موزیک که نوازندگان آن از ده الی چهارده سال داشتند در اختیارش بود و بیست تن لله و نوکر خدمتش را می‌کردند...

اسب تاتوی کوچکی نیز داشت که گلچهره بر آن سوار شده، داخل اتاق زن‌های شاه می‌شد و کسی را جرأت اعتراض نبود. چند اتاق از اسباب‌بازی‌های گرانبهای ملیجک پر بود... چون عزیزالسلطان به سن پانزده رسید، شاه عمارت قمرالسلطنه زن میرزا حسین خان سپهسالار را به وی بخشید... از آن پس بساط شگفت عزیزالسلطان بدانجا منتقل شد و پیوسته مجلس سورو سرور بر پا بود.

شاهزاده مقبل آلدوله، پسر تیمور میرزا سمت ریاست دستگاہ تازه را داشت و آجودان حضور، معروف به مردک خان، شخص دوم بود. دو سال پس از بیرون رفتن عزیزالسلطان از اندرون، شاه جشن باشکوه و

● کشورگشایان قاجار ● / ۱۴۸

مفصلی برپا ساخت و از راه مآل اندیشی که مبادا پس از خودش روزگار عزیزالسلطان پریشان شود، باغ خاص، واقع در ورامین را که حاج میرزا آقاسی تقدیم کرده بود به وی بخشید...»!

خوانندگان عزیزی که ریاضیاتشان خوب است، سرانگشتی حساب بفرمایند از روزی که شاه ملیجک را در اتاق امینه اقدس دید تا روزی که در حرم حضرت شاه عبدالعظیم چشمش به آقای میرزارضا کرمانی افتاد، چند میلیون تومان به پول آن زمان خرج دم و دستگاه و لله و دده و غلام و غلامبچه و ... آن پسرک مکروه و مهوع کرده است؟!

اگر به عدد پنج تا ده میلیون تومان رسیدید بدانید به پول امروز یعنی پنجاه تا صد میلیارد تومان است!! ضمناً یادتان باشد که در همان زمان که میلیون‌ها تومان پول ملت ستم دیده ایران خرج ملیجک می شد. درست در همان زمان «میرزا محمد رضا کلهر» خطاط و خوش نویس نامی ایران که از مفاخر ملت ماست در یک خانه کوچک با ماهی — ده الی پانزده تک تومان که از تعلیم خط به هنرجویان دریافت می کرد زندگی می گذراند!

برای اختتام شرح حال ملیجک، سه خاطره هم از کتاب «روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه» برایتان نقل می کنم.

اعتمادالسلطنه در صفحه ۲۸۸ ذیل تاریخ شنبه ۳ ذی الحجه سال ۱۳۰۰ نوشته :

«... ملیجک کوچک، خانه شاگردی را لنگ به گردن بسته، چند کتاب بار کرده، خود روی او سوار شده، وارد چادر شد. خاطر همایون مشغول او گردید...»!

در یکی از سفرهای ناصرالدین شاه به فرنگ، وقتی در انگلستان بودند، در صفحه ۷۴۲ ذیل تاریخ شنبه ۱۴ ذی القعدة ۱۳۰۶ می نویسد :

«... شنیدم عزیزالسلطان (ملیجک) در خانه «روشل» که رفته بودند، بعضی اسباب دزدیده بود! صاحبخانه ملتفت شده بود، به افتتاح پس گرفته بودند.»!!

جمعه ۱۶ شوال سنه ۱۳۰۱ قمری.

«... بعد از ناهار غفلتاً شاه را در قلّه کوه یافتیم. به تاخت از کوه پائین آمدند... در مراجعت، شکار جرگه کردند، اما مرال پیدا نکردند. بعد ما را مرتخص فرمودند منزل برویم... در بین راه با حکیم الممالک می‌آمدیم. این اشعار را که از منشآت خود حکیم الممالک است برای من می‌خواند.

شاه اگر عاشقی کند سرپیری
عشق ملیجک بس است و آل ملیجک
مرو و سرخس اربه باد رفت عجب نیست
عشق ملیجک بس است و خال ملیجک
هرچه جواهر بود خزانه سلطان
حق ملیجک بود و مال ملیجک

اگر چه انشاء این اشعار نمک به حرامی است. زیرا که در هجو ولی نعمت است، اما چون حقیقت دارد به آن جهت من هم نقل قول کردم.»

حالا که ملیجک عزیز را که علاوه بر رنگ زرد و چشمان قرمز بهم خورده و حالت مکروه و مهوعی که داشته دستش هم کج بوده و در خانه «روشل» دزدی هم کرده خوب شناختید، پرونده‌اش را بایگانی می‌کنیم.

● کشورگشایان قاجار ● / ۱۵۰

خوانندگان عزیز، بنده ضمن همه عیب هائی که دارم، یکی هم مرض خیال پردازی است! هر فیلمی را که می بینم، هر کتابی را که می خوانم. خودم را جای قهرمانان آن فیلم یا آن کتاب می گذارم و در عالم خیال و رویا کارهای عجیب و غریبی می کنم که تماشائی است! اگر یادتان باشد در شرح شکست علیشاه قاجار هم، در حمام سرسره آن مرحوم لحظاتی خودم را جای او حس کردم و برای فرنگیس عزیزم نیم تاج جواهر نشان سفارش دادم! در بیان شرح حال ناصرالدین شاه هم وقتی به ملیجک رسیدم. قلم را کناری گذاشتم. تکیه به پستی دادم و چشمانم را روی هم گذاشتم و لحظه ای بعد، در یک صبح فرح انگیز بهاری دیدم ناصرالدین شاه شده ام و در خیابان مشجر و پر از گل و گیاه کاخ سلطنتی در حال قدم زدن بودیم!

ضمن آن که به سبزه و گلها نگاه می فرمودیم، برنامه آن روز را در مغز ملوکانه خود مرور می کردیم. با خودمان گفتیم: اول سری به حرمخانه می زنیم و از آن ها حضور و غیاب می کنیم. بعد مقداری با ملیجک مان بازی می کنیم. سپس سوار می شویم به شکار تشریف می بریم! ناهار را در همان شکارگاه میل می فرمائیم. بعد دست خالی به کاخ برمی گردیم. وقتی به کاخ برگشتیم. اول می رویم حمام. بعد از حمام سه — چهار ساعت استراحت می فرمائیم. وقتی از خواب بیدار شدیم، دستور می دهیم کریم شیره ای و عباس گنده و اسماعیل بزآز بیایند قدری ما را بخندانند. وقتی خوب خندیدیم آن ها را مرخص فرموده، دستور می دهیم کاخ را قرق کنند تا همسرانمان بیایند دور ما جمع شوند. شام را با همسرانمان میل می فرمائیم. بعد به ساعتان نگاه می کنیم و خمیازه می فرمائیم! همسرانمان می فهمند که ما خوابمان گرفته است. آن ها هم برای خوش آمد ما خمیازه می کشند. چون ما عادت داریم هر شب دو نفر ما را مشت مال دهند تا خستگی دنبال شکار دویدن ها از تنمان درآید به

دو نفر از همسران زیبایمان که دست به مشت مالشان خوب است اشاره می‌کنیم که همراه ما بیایند!

به خوابگاه تشریف فرما می‌شویم. همسرانمان شروع به کار می‌کنند، وقتی خوب خستگی روزانه از تن مبارکمان بیرون رفت خانم‌ها را مرخص می‌فرمائیم. بعد به فراش‌باشی دستور می‌دهیم که «میرزا نقیب الممالک» نقال را با سه تن از نوازندگان احضار کند. نقیب الممالک می‌آید و با صدای گرم خود بقیه داستان امیرارسلان نامدار را برای ما تعریف می‌کند. هر جا به شعری برخورد می‌کند. نوازندگان به آرامی می‌نوازند و جواد خان خواننده هم با دو دانگ صدای گرمش آواز می‌خواند. ما همان‌طور که به فکر فتح لقا و قمر وزیر و شمس وزیر هستیم آهسته آهسته به خواب خوش تشریف می‌بریم!

وقتی برنامه روزانه را آن‌طور که دلمان می‌خواست و معمولاً سالیان سال هم به همین گونه اجرا می‌شد در ذهن ملوکانه پروراندیم. یواش یواش از باغ وارد حرمخانه شدیم!

همسرانمان با جیغ و ویغ از حجره‌ها و اتاق‌هایشان ریختند بیرون. ما ناگهان خودمان را مابین دو یست و سی و پنج زن چاق و صورت پهن و ابرو و سیمه کشیده و سرخاب و سفیداب مالیده مشاهده فرمودیم. خیلی خوشمان آمد!

خواجه حرمسرا با دفتر حضور و غیاب وارد شد و تعظیمی کرد و شروع کرد به حضور و غیاب خانم‌ها، خواجه با صدای نازکش نام یکی یکی همسرانمان را می‌خواند: فخرالملوک... حاضر! قمرالملوک... حاضر! شمس الملوک... حاضر! انیس الدوله... حاضر... مونس الدوله... حاضر...

در همان حال نمی‌دانم چطور شد که ناگهان جریانی در مغز مبارک ما

● کشورگشایان قاجار ● / ۱۵۲

به وقوع پیوست که از وصف آن عاجزیم. انگار دستی نامرئی سیم پیچی مغز مبارک ما را تعمیر کرد و ناغافل مقداری عقل آمد توی سرمان و فکرمان کاملاً عوض شد. خواجه داشت می گفت: شکوه السلطنه... حاضر... که ما با خودمان گفتیم: مرد ناحسابی خجالت نمی کشی؟! تو دویت و سی و پنج زن را می خواهی چکار کنی؟! این زن ها هر کدامشان ده ها نفر خواجه باشی و غلامبچه و لله و دده دارند. توبه خاطر نفس پرستی خودت مخارج دو-سه هزار نفر را بر مردم گرسنه و ستم دیده کشورت تحمیل کرده ای.

وقتی به گوش ها و دست ها و گردن آنان نگاه کردیم. همه را غرق طلا و جواهر دیدیم.

در دل با خود گفتیم: این همه طلا و جواهرات را حاکم های خونخوار و جبار ما در سراسر کشور از مالکین به زور گرفته و مالکین هم برای جبران خسارت های خود بر گرده رعایای بیچاره فشار آورده اند. در اصل این الماس و یاقوت ها اشک و خون مردم فقیر ایران است که این زن ها زینت خود قرار داده اند. وقتی خوب با دیده بصیرت به آن ها نگاه کردیم، دیدیم همه آن ها خمره های چاق و متحرکی بیش نیستند. نزدیک بود حالمان به هم بخورد به خواجه باشی که هنوز داشت حضور و غیاب می کرد و به اسم افتخار السلطنه رسیده بود با تحکم فرمودیم: بس است. برو فوری محضر دار را احضار کن!

چون در عالم رؤیا بودیم. در اندک مدتی محضر دار در حالی که چشمانش را با دستمالی بسته بودند، تا چشمش به جمال همسران ما نیفتند حاضر شد. دستور فرمودیم چهار زن عقدی و دویت و سی و یک زن صیغه ای ما را طلاق بگویند!

در میان آه و ناله و افغان خانم ها خواجه باشی جلو دوید و عرض کرد:

قربان قبله عالم کردم. حذاقل یکی را نگه دارید.

دیدیم حرفش درست است. نگاهی به زنان حرمسرا انداختیم، دختر باغبان‌باشی را انتخاب کردیم، به محض‌دار فرمودیم که این یکی را طلاق ندهد. اما چون دختر باغبان‌باشی خیلی تنومند و فربه بود، ملاحظه فرمودیم که نصفش برای ما کافی است! به جلاد امر کردیم که او را از کمر به دو قسمت کند. قسمت بالا تنه‌اش را برای ما نگه دارد و پائین تنه‌اش که خیلی گنده و بی ریخت بود بیندازد توی خندق!

سپس در حالی که از غضب یک شاخ سیل مان را می جویدیم به خواجه‌باشی فرمودیم: بعد از آن که این خانم‌ها طلاقشان را گرفتند، هر چه جهیزیه با خودشان آورده‌اند بردارند ببرند. اما آنچه جواهرات که ما برای آن‌ها خریده‌ایم باید به تو تحویل دهند و تو هم مأموری که آن جواهرات را به خزانه‌دار ما تحویل دهی. آنگاه از حرم‌خانه خارج شدیم. همین که پا به باغ گذاشتیم به یکی از قزاش‌ها فرمودیم که به امیر خلوت ما بگوید فوری آنچه حاکم در ولایات داریم و همه شاهزادگان والدوله‌ها والسلطنه‌ها والملک‌ها را تا یک ساعت دیگر در تالار حاضر کند!

همان‌طور که با حالت غضب در طول خیابان باغ راه می رفتیم، ناگهان یک پسر بچه زشت و زردنبوئی که چشمان قرمز و برهم خورده‌ای داشت و دستهایش کج بود به همراهی ده-پانزده قزاش ده الی چهارده ساله قرمز پوش جلو دوید و صورتش را جلو آورد و گفت: ماچم کن. می دانی چکار کردم؟.

فهمیدم این همان ملیجک است که در سفر فرنگ در انگلستان وقتی در کاخ «روشل» دعوت داشتیم با دست‌های کجش بعضی اسباب‌خانه میزبان را دزدیده و آبروی دولت و ملتی را برده بود. با خشم پرسیدیم:

چکار کردی؟

ملیجک گفت: با همبازی هام رفتیم مدرسه دارالفنون چند نفر از معلمین و محصلین را کتک زدم. حالا ماچم کن.

به جای بوسیدن، یک پس کله ای محکم به او زدیم که افتاد توی باغچه! و شروع کرد به گریه کردن! به دوتا از فرآشها امر فرمودیم که در اسرع وقت آن توله را از توی باغچه برداشته به یکی از دهات اطراف تهران ببرند و چهل — پنجاه تا بز دستش بدهند تا بچراند! سپس به طرف تالار رفتیم. چون در عالم خیال همه کارها به سرعت برق انجام می گیرد وقتی وارد تالار شدیم دیدیم که تمام رجال کشوری و لشکری و حکام ولایات از همه ایالات دور و نزدیک کشور حضور به هم رسانده و گوش تا گوش تالار به احترام ورود ما ایستاده اند.

ما رفتیم روی تخت طاووس نشستیم. هنوز درست جا نگرفته بودیم که قآنی شیرازی جلو دوید و طوماری باز کرد و شروع به خواندن نمود:

زهی گرفته تیغ سنان چه بحر و چه بر
زهی گشوده به کلک و بنان چه خشک و چه تر

فرمودیم بس است. اما او که غرق شعر خواندن بود نشنید و ادامه داد:

شها، مها، ملکا، داد گسترا، ملکا منم که مدح تو شعر مرا بود زیور...

این مرتبه نعره فرمودیم بس است!

قآنی متوجه شد و با حیرت به ما نگاه کرد.

فرمودیم: قآنی تا امروز چند بیت در مدح این و آن سروده ای؟!

عرض کرد: قربان خاک پای جواهرآسایتان گردم. حسابش از دستم

دررفته. اما در حدود بیست هزار بیتی می شود!

به فراشباشی نهیب زدیم که این قاآنی شاعر را به میدان شهر ببرید و در مقابل چشم مردم، بیست هزار شلاق به کف پاهایش بزنید، تا اگر زنده ماند به جای مدح اینهمه انسانهای بی سرو پا و نالایق برود مدح خدا را بگوید.

تا قاآنی آمد با بیتی بر سرما، شیر بهمالد که فراشان او را کشان کشان از تالار خارج کردند.

سپس روبه رجال درباری که در حدود هزار و ششصد نفری می شدند کردیم و فرمودیم: هر کس طرفدار «گرباچف» است برود طرف چپ سالن و هر کس طرفدار «جرج بوش» است برود طرف راست به ایستد! رجال درباری با حیرت به همدیگر نگاه کردند و سپس همگی متوجه ما شدند. فریاد زدیم: چرا ایستاده اید؟!

امین السلطان وزیر اعظم تعظیمی کرد و عرض نمود: قربان قبله عالم گردم، ما از فرمایشات ملوکانه چیزی درک نمی کنیم. گرباچف و جرج بوش را نمی شناسیم! فوراً یادمان آمد که ما، زمان حال و گذشته را قاطی کرده ایم. فرمودیم: آن هایی که طرفدار دولت انگلیس هستند بروند طرف راست تالار. آن هایی که طرفدار دولت روسیه هستند بروند چپ تالار بایستند.

یک لحظه وضع تالار درهم شد و رجال کشوری و لشکری جابه جا شدند. ما ملاحظه فرمودیم و دیدیم نزدیک به هفتصد و پنجاه نفر در طرف چپ و به همان اندازه در طرف راست قرار گرفتند. تنها چهار-پنج نفر در میان تالار حیران ایستاده بودند. یکی از آن ها را شناختیم. کمال الملک نقاش معروف بود. فرمودیم: آقای کمال الملک شما جزو کدام دسته هستید؟

کمال الملک گفت: من یک نقاش هنرمند ایرانی هستم. نه کار به

دولت انگلیس دارم و نه کار به دست دولت روسیه.
به یکی دیگر از آن‌ها که فکر می‌کنم «میرزا علی خان امین الدوله»
بود، فرمودیم: تو اهل کدام گروهی؟
امین الدوله جلو آمد و تعظیمی کرد و با صدای رسا این بیت را از
شاهنامه فردوسی خواند:

چو ایران نباشد تن من مباد بر این بوم و برزنده یک تن مباد
بعد با اشاره به سه — چهار نفری که وسط تالار ایستاده بودند کرد و
گفت: قربان قبله عالم گردم، اگر قرار است گردن ما را بزنید. این
گردن ما. از بین همه رجال دربار کیوان مدار فقط ما چند نفر هستیم
که خدمت گزار ملت ایرانیم.

فرمودیم: شما چند نفر بروید خانه‌هایتان تا بعداً خبرتان کنیم.
آن چند نفر تعظیمی کرده، از تالار خارج شدند. ما دو کف دست
را محکم بهم کوبیدیم.
خواجه باشی وارد شد و تعظیمی کرد و گفت: چه امری دارید؟
فرمودیم: جلّادان را وارد کنید.

بیست جلاد شمشیر به دست وارد شده، در مقابل ما تعظیم کردند.
با اشاره به سمت راست تالار که طرفداران دولت انگلستان ایستاده
بودند. به جلّادان فرمودیم: گردن این خودفروشان و وطن‌فروشان را قطع
کنید!

جلّادان شمشیرها را به جولان در آوردند و در اندک زمانی گردن
همه آن‌ها را قطع کردند، دیدیم تنها یک نفر که یک چشمش هم لوچ
بود، همان‌طور سر پا ایستاده است. به رئیس جلّادان که مرد غول
پیکری بود فرمودیم: این پدر سوخته را چرا نکشتید؟!

رئیس جلّادان عرض کرد: قربان ایشان والا حضرت ظلّ السلطان
فرزند والا گهر شما هستند.

فرمودیم: فرزند دیگر ما کامران میرزا نایب السلطنه کجاست؟
کامران میرزا که در سمت چپ تالار در ردیف جیره خواران دولت
روسیه ایستاده بود و از خوشحالی نابودی مخالفین خود با دمش گردو
می شکست فریاد زد: شاه بابا، من اینجا هستم!

از دیدن آن نور چشمی خیالمان راحت شد، روبه رئیس جلّادان
کردیم و با اشاره به ظلّ السلطان که به ما لبخند می زد فرمودیم: این
پدر سوخته را هشتاد شقه اش کنید!

میر غضب ها هم هر کدام چهار ضربت به فرزند ارشدمان
ظلّ السلطان وارد آوردند و آن نور چشمی پدر سوخته را به هشتاد قسمت
مساوی تقسیم کردند.

آنگاه رئیس میر غضب ها تعظیمی کرد و گفت: قربان دیگر امری
نیست؟

فرمودیم: انگار خیلی خسته شده اید؟
همه جلّادان تعظیمی کرده و یک صدا گفتند: نه قربان. تازه
دستمان گرم شده است!

فرمودیم: تا دستهایتان سرد نشده سر این طرفداران دولت روسیه را
هم قطع کنید!

جلّادان با شور و شوق و شادی مشغول کار شدند. در عرض
نیم ساعت یک تن از آن ها را زنده نگذاشتند و طبق سفارش ما نور
چشمان کامران میرزا نایب السلطنه که حاکم شهر تهران بود و روزانه در
حدود هزار تومان از نان و گوشت مردم تهران عایدی داشت را هم هشتاد
شقه کردند!

به قزاشان و غلامانی که برای حمل نعش‌ها به تالار آمده بودند فرمودیم:

این کشته‌ها رجال رجاله دربار کیوان مدار ما بودند که پدردرپدر و جددرجد ملت ستم دیده ایران را در فقر و مذلت نشانندند. حاصل دسترنج مردم بی‌پناه و فریب‌خورده را چپاول کردند. به ناموس مردم دست‌درازی کردند و به‌جای آن که به فکر پیشرفت و آبادانی مملکت باشند، به فکر پرکردن جیب‌های گشاد خود بودند. به جای وطن‌دوستی و خداپرستی. بیگانه‌دوست و بیگانه‌پرست بودند. این موجودات زالوصفت تا هنگامی که زنده بودند به این مملکت و به این ملت کوچک‌ترین فایده‌ای نرساندند. اکنون برای آن که به این مملکت و این آب‌و‌خاک از وجود اینها عایدی برسد. اجسادشان را از کاخ بیرون ببرید و هر جسد را در پای یکی از درختان کنار خیابان دفن کنید، تا حداقل از برکت جسدشان درختان شهر قوت بگیرند!

قزاشان و غلامان اجساد را کشان‌کشان از تالار خارج کردند. ما خزانه‌دار را احضار فرمودیم و در مورد موجودی خزانه از او سؤال کردیم. خزانه‌دار، عرض کرد: قربان وجود اقدسست گردم. خزانه خالی است و حتی یک دهشاهی در آن پیدا نمی‌شود. و افزود: خواجه‌باشی حرمسرا همین چند لحظه پیش چهار تا گونی سر بسته به خزانه آورد و تحویل داد. من تا آمدم سر آن‌ها را باز کنم، شما احضارم فرمودید. سری جنبانده فرمودیم: آن چهار گونی، جواهرات همسران سابق ما بود که تحویل خزانه شده است. تو مأموری که تمام املاک و دارائی این رجالی را که امروز به‌درک فرستادیم به نفع دولت و ملت ضبط کنی. نهیب زدیم: برو معطل مکن. زود خبرش را برای ما بیاور!

چون در عالم خیال همه کارها در یک لحظه انجام می‌گیرد. ما

سیگاری آتش کردیم و هنوز سیگارمان به آخر نرسیده بود که خزانه‌دار در حالی که از خوشحالی صورتش مثل گل شگفته بود، وارد شد و عرض کرد: قربان، خزانه دولتی لبالب از پول و طلا و جواهرات و نقره شد. چون جا کم آوردیم، دستور دادم آب دو خزانه حمام زنانه و مردانه کاخ سلطنتی را خالی کردند. آن دو خزانه هم تا سر بینه و رخت کن پر از پول و جواهرات شده است!!

تبسمی فرمودیم و گفتیم: رقم دارائی این رجال رجاله را برایمان بگو!

عرض کرد: قربان قبله عالم گردهم. رقم دارائی رجال درباری از رقم و اعدادی که بشر می‌داند خارج است. باید عرض کنم رقمش نجومی است!

فرمودیم: چند سال نوری است؟!

خزانه‌دار لحظاتی چند چرتکه انداخت و حساب کرد و سپس عرض کرد: قربان در حدود چهارصد و سی و هفت سال و هشت ماه و دوازده روز و دو ساعت و یک دقیقه و هفت ثانیه نوری است!

گفتیم: این پول را این بیگانه پرستان، نسل در نسل از مردم ستمیده ایران چاییده‌اند حالا ما این ثروت را دوباره به ملت باز می‌گردانیم.

خزانه‌دار عرض کرد: پول‌ها را بین مردم قسمت می‌کنید؟

فرمودیم: نه! پول به دست این مردم کم سواد و بی سواد و ساده لوح و ناآگاه دادن ابله‌ی است. چون بعد از مرگ ما، کسی دیگر پیدا خواهد شد که در اسرع وقت همه این پول‌ها را با ترفندی دیگر از چنگ این ملت ناآگاه و ساده لوح در می‌آورد. ای خزانه‌دار بدان و آگاه باش تا سطح فرهنگ و سواد یک ملت بالا نرود آن ملت همیشه گول خورده و عقب افتاده خواهد بود. اگر جواهرات تمام دنیا را به او بدهی. به ملت

سطح فرهنگ پائین و نادانی، چند صباح دیگر دو مرتبه به گدائی خواهد افتاد. ما تصمیم داریم در وهلهٔ اول در تمام ولایات و حتی در دهات دور افتاده مدرسه احداث کنیم تا سطح فرهنگ ملت ما بالا برود. کشور ما کشوری است فلاحتی. برای آن که فلاحت رونق پیدا کند و دامداران و کشاورزان روی پای خودشان بایستند و از دهات آواره شهرها نشوند، مالیات را از روی دوش آنان برمی داریم. برای آن که محصولات روستائیان به شهرها برسد، احتیاج به جاده داریم، خیل بیکاران و ولگردان را با پولی که به آن‌ها می‌پردازیم به کار جاده‌سازی می‌گماریم. پل و سد احداث می‌کنیم. به صنعتکاران بی‌مایه، سرمایه می‌دهیم. به جای آن که وقتمان را صرف شکار کنیم صرف بهبود وضع مردم و بهداشت رعایا می‌کنیم. آنگاه از سلحشوران و دلیرمردان ایران زمین سپاهی فراهم می‌سازیم و آنان را تعلیم نظامی می‌دهیم و سپس به بهترین اسلحه‌های جدید آنان را مجهز می‌کنیم. خزانه دار عرض کرد: قربان، قصد لشکرکشی به کجا را دارید؟

فرمودیم: ما قصد جنگ و آتش‌افروزی و تجاوز به حریم خاک دیگران را نداریم، ولی لازم است که قوی و آماده دفاع باشیم. وقتی ما قوی بودیم، دیگر هیچ دولتی جرأت نمی‌کند به خودش اجازه دهد و در امور داخلی ما دخالت کند و سبیل‌های مردانهٔ ما دیگر در دست دولتهای روسیه و انگلیس نخواهد بود. ما باید...

در همین لحظه تلفن زنگ زد. من که در عالم رویا بودم. فکر کردم تلفن کاخ سلطنتی است که زنگ می‌زند! گوشی را برداشتم و با همان لحن شاهانه فرمودم: الو...! دوست عزیزم مصطفی بود که با خوشحالی مژده داد که شش جلد کتاب «شرح حال رجال ایران» تألیف آقای مهدی بامداد را برایم تهیه کرده است. من که هنوز بین زمان حال و

زمان گذشته قرار داشتیم. همین که فهمیدم باید شش جلد کتاب دیگر مطالعه کنم، بی اختیار با صدای غضبناکی فریاد زدم: آهای جلاّء... آقای مصطفی حیرت زده پرسید: چه می گوئی؟!

من که به حال طبیعی بازگشته بودم گفتم: مصطفی جان ببخشید با شما نبودم. از لطف شما ممنونم. در حال حاضر ده جلد کتاب روی دستم مانده که باید آن‌ها را بخوانم. این کتاب‌ها که تمام شد می‌آیم خدمتان، آن شش جلد کتاب را می‌گیرم!

افسوس! وقتی از عالم خیال بازگشتم. متوجه شدم که ای داد و بیداد. صد سال از زمان ناصرالدین شاه قاجار گذشته است. میلیونها تومان. به پول آن زمان، خرج پسر بچه زردنبوی چشم تراخم و دزدی به نام ملیجک شده است. میلیونها تومان خرج زن‌های حرمسرا و طلا و جواهرات آن‌ها شده است. میلیونها تومان خرج گردش و تفریح و شکار و عیش و نوش در داخل ایران شده است. میلیونها تومان به ثروت همان درباریان بیگانه پرست اضافه گردیده است. دولت‌های روس و انگلیس منافعی را که باید ببرند، برده‌اند. حکام ظالم ولایات، آن‌طوری که باید مردم بی‌پناه ایران را بچاپند و لخت کنند و گرسنه نگه دارند. چاپیده و لخت کرده و گرسنه نگه داشته‌اند. مردمی که می‌بایست، عرق بریزند و کار کنند و جان بکنند و سپس در فقر و بدبختی و خفت بمیرند. کار کرده و عرق ریخته و جان کنده و گرسنگی کشیده و در فقر و بدبختی مرده‌اند و در حال حاضر استخوان‌های همه آنها خاک شده است!

افسوس که رؤیاهای این چنانی، حکم حباب بر آب را دارند. انسان می‌تواند با مطالعه در تاریخ گذشته پند بگیرد و زمان حال و آینده را بهبودی ببخشد، اما این انسان متمدن با همه تکنولوژی پیشرفته‌اش به

● کشورگشایان قاجار ● / ۱۶۲

اندازه نوک سوزنی نمی تواند در گذشته تصرف کند. هیچ قدرت انسانی وجود ندارد که بتواند ننگ شکست فتحعلیشاه قاجار را از دامان تاریخ ایران بزدايد. حال که چنین است. پس بهتر است برویم سر مطلب خودمان

تنها وجه اشتراکی که بنده با مرحوم ناصرالدین شاه قاجار دارم، در این است که ما دو نفر مسایل را در عالم خواب و رویا حل می کنیم. برای صدق این همفکری به یکی از خاطرات اعتمادالسلطنه که در سفر فرنگ با ناصرالدین شاه همراه بوده است توجه فرمائید.

اعتمادالسلطنه در کتاب «روزنامه خاطرات» خود در صفحه ۷۳۴ ذیل تاریخ پنجشنبه ۲۲ رمضان ۱۳۰۶ قمری می نویسد:

«دو ساعت بعد از ظهر وارد پترزبورگ شدیم. با وجود کسالت و زکام رخت پوشیدم. امپراتور روس و شاهزاده های خانواده سلطنت، شاه را استقبال کرده بودند... بعد از اتمام مجلس، من با شاه مراجعت کرده، به اتاق شاه رفتم. فرمودند: دیشب خواب دیدم که مملکت روس را مسخر کرده ام.»!!

واقعاً دولت های روس و انگلیس شانس بزرگی آوردند که بنده در حدود صد سال قبل به دنیا نیامدم. اگر اندکی بیش از یک قرن پیش متولد شده بودم. آنگاه من و ناصرالدین شاه دوتائی دست به هم می دادیم. او در عالم خواب و من در عالم رویا، آنچه کشور بود فتح و مسخر می فرمودیم!!

حالا که صحبت از مسافرت شاه به فرنگ و خواب طلای ایشان در پترزبورگ پیش آمد بد نیست، گوشه هایی از سفرهای شاهانه به فرنگ را برایتان بنویسم.

اعلیحضرت همایونی ناصرالدین شاه عزیز، اولین پادشاهی از کشور

ایران بود که سه بار به دیار فرنگستان مسافرت فرمود. هر سفر آن برای ملت ایران میلیون‌ها تومان خرج برداشت! شرح این سه سفر به فرنگ، طوری است که هم می‌شود آن را در هزار صفحه نوشت و هم می‌شود، چکیده آن را در سه چهار صفحه تقدیم خوانندگان کرد. از شما چه پنهان. تصمیم داشتم سه جلد کتاب سفرنامه ناصرالدین شاه به فرنگ را جلویم بگذارم و همه را ردیف پشت سر هم برای شما بنویسم! اما دلم برای شما سوخت چون دیدم بعد از خواندن هزار صفحه به این نتیجه می‌رسید که ناصرالدین شاه و هم‌سفران او در طول همه آن جهانگردی‌ها، مورد استقبال پادشاهان و بزرگان کشورهای خارجی قرار گرفتند و صبحانه و ناهار و شام شاهانه‌ای نوش جان کردند و مناظر مسیر راه را تماشا فرمودند و از مدرسه‌های دخترانه بازدید کردند و شب‌ها به تئاتر رفتند و رقص و اپرا تماشا کردند و سرانجام یک مشت خرت و پرت خریده به آغوش وطن بازگشته‌اند! خلاصه نکته جالبی جز آنچه رقم رفت که به درد شما بخورد و بتوانید با آن دلشان را خوش کنید پیدا نخواهید کرد.

بنده که مجبور بودم به خیاط‌نویشتن این کتاب آن سفرنامه‌ها را بخوانم و فشار خونم بالا برود، خواندم و به عنوان مشت نمونه خروار، از مجموع آن سفرها نکات برجسته‌اش را گلچین کرده و تقدیم شما می‌دارم تا بگذارید در گلدان خاطراتان!

در سفر اول که در سال ۱۳۹۰ قمری انجام شد، ناصرالدین شاه که از فرنگستان خبری نداشت، فکر می‌فرمود که می‌تواند تعدادی از خانم‌های حرمسرا را هم با خودش ببرد. همین کار را هم کرد و سی — چهل تا از همسران خوشگلش را دستچین کرد. اما همین که به اولین دیار کفر یعنی روسیه رسید، متوجه شد که همسرانش یا باید چادر

و روبنده‌ها را بردارند و با امپراطور روسیه و درباریان دست بدهند و از اینجور قرواطوارها... یا باید برگردند به تهران!

ناصرالدین شاه که عادت داشت به ناموس دیگران نگاه کند و از مدارس دخترانه دیار فرنگ بازدید به عمل آورد ولی دلش نمی‌خواست کسی گوشه ابروهای پهن و وسمه کشیده همسرانش را ببیند، لذا آن علیا مخدرات را به ایران بازگرداند!

برای آن که بدانید معمولاً در آن سفرها تعداد ملتزمین رکاب ملوکانه چند نفر بودند به این یادداشت روزانه که از کتاب روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه که در سفر سوم جزو ملتزمین رکاب بوده است توجّه فرمائید. اعتمادالسلطنه در صفحه ۷۳۲ از کتاب می‌نویسد:

«دوشنبه ۱۲ رمضان ۱۳۰۶ قمری

منزل ایروان است و راه چهار فرسخ است. ترتیب کالسکه‌ها از این قرار است: کالسکه اول مخصوص به شخص همایون است. اما در هر «استاسیون» یک نفر از پیشخدمت‌ها را همراه می‌نشانند به جهت صحبت. کالسکه دوم عزیزالسلطان «ملیجک و اتباع مخصوصش. کالسکه سوم. امین السلطان و میرزا محمود خان وزیر مختار و عزیزخان (این عزیز خان که جوان زیبایی بوده و امین السلطان صدر اعظم فراق او را نمی‌توانسته تحمّل کند، لذا در سفر فرنگ هم او را همراه خودش می‌برد!) کالسکه چهارم امین السلطنه و مجدالدوله و دو برادرش. کالسکه پنجم حکیم طلوزان و من و دندانساز. بیست و پنج کالسکه دیگر حمل ملتزمین رکاب را می‌نمایند»!

با این حساب سراسر است ۳۰ کالسکه پراز آدم ملتزمین رکاب ملوکانه را تشکیل می‌دادند. حالا شما پیش خودتان حساب بفرمائید. وقتی پادشاهی با صد نفر ملتزمین رکاب وارد کشوری مانند روسیه می‌شد و آن دولت در

تمام طول مسیر از پادشاه و ملتزمین رکابش به بهترین وجه پذیرائی به عمل می آورد و صد نفر را به مدت نزدیک به یک ماه شاهانه پذیرائی می کرد و آن دولت و دیگر دولت هائی که ناصرالدین شاه و خیل همراهانشان به آن ها افتخار پذیرائی کردن را می دادند، شخصیت های اقتصاددانی بودند. به تلافی آن همه خرجی که متحمل می شدند، در عوض تقاضای امتیازی از اعلیحضرت ما داشتند که البته در کمال دوستی و صمیمیت مورد قبول ملوکانه واقع می شد. آن دولت ها هزاران برابر خرجی که کرده بودند از آن امتیازی که گرفته بودند، بهره می بردند. البته آن بهره ها دیگر ربطی به جیب اعلیحضرت نداشت، بلکه ثروت ملت ایران بود که به باد می رفت! حالا برای آن که بدانید اوقات اعلیحضرت همایونی در آن سفرها صرف چه اعمالی می شد به خاطرات اعتماد السلطنه باز می گردیم.

پنجشنبه ۱۵ رمضان ۱۳۰۶ (صفحه ۷۳۳ کتاب روزنامه خاطرات)
توقف در تفلیس شد. صبح حتماً رفتیم. ناهار را در مهمانخانه خوردم.
وقت ناهار شاه حاضر بود. شاه امروز به تماشای مدرسه دخترها می رود...
بعد از شام شاه به تماشاخانه تشریف بردند...!!

اعلیحضرت ناصرالدین شاه عزیز، در سه سفری که به فرنگستان فرمودند، معمولاً به سه مکان دلبستگی داشتند و حتماً آن اماکن را بازدید می فرمودند. اول مدرسه دخترانه بود (در هیچ سفرنامه ای از این شاه نمی توانید یک دفعه را پیدا کنید که ایشان به مدرسه پسرانه رفته باشند. مدارس پسرانه را گذاشته بود تا صدراعظمشان امین السلطان بازدید کند!) دوم به تماشاخانه ها بود که هر شب یا حداقل یک شب در میان شرفیاب می شدند و رقص رقاص ها را تماشا می فرمودند و خیلی خوششان می آمد! سوم به سیرک علاقه داشتند و آن مکان را هم با قدم خویشتن مزین می فرمودند! اما کاری به کارخانجات و پیشرفت های علمی نداشتند.

در سفر سوم به فرنگ، هنگامی که در روسیه بودند، به قلم مبارک خودشان در صفحه ۱۵۱ مرقوم فرموده‌اند:

«... در اواخر شهر دست راست عمارات‌های خوبی است. خیلی قشنگ و مقبول مثل جعبه‌های شیرینی ساخته‌اند. از اینطور عمارت در طهران باید خیلی انشاء الله ساخت که بهترین عمارت اینطور است. کارخانجات هم دود می‌کرد اما معلوم نبود که چه کارخانه‌ایست...»!

حالا سان دیدن اعلیحضرت همایونی ناصرالدین شاه را در روسیه بخوانید تا برویم سراغ تماشاخانه رفتن‌هایشان. در کتاب سفر سوم فرنگستان در صفحه ۱۵۷ به قلم مبارک خودشان مرقوم فرموده‌اند:

«... یک فوج سرباز جلو گارد ایستاده بودند موزیک می‌زدند. با امپراتور و تمام صاحب منصب‌ها از جلو سربازها گذشته احوالپرسی کردیم. شلوار من در اینجا گشاد شده بود و هی می‌خواست از پایم بیفتد، به یک طوری شلوارم را نگاه داشتم که نیفتد و خودم را به درب واگن رساندم، دوباره با امپراتور وداع مفصلی کردیم...»!

در صفحه ۱۳۷ همان کتاب مرقوم فرموده است:

«... بعد با پرنس دالغروکی به کالسکه نشسته رفتیم به تأثر... فقط رقص می‌کردند دیگر حرف نمی‌زدند. خیلی آدم‌های خوشگل داشتند، من به این خوبی خاطرم نبود، الحق بهتر از این نمی‌شود. همه قسم رقص کردند... خیلی خیلی با تماشا بود. باز پرده افتاد، به کالسکه نشسته دالغروکی هم آمد پهلوی ما نشست، هر قدر اصرار کردم خسته شدی، برو منزلت نشد. آمد ما را به عمارت کرملین رسانیده آن وقت برگشت. آمدیم به عمارت بعد رفتیم به خلا (مستراح) فراموش کرده بودم که دستمال با خودم ببرم، سفیدی می‌زد توی خلا، دولا شدم که سفیدی را بردارم همچو افتادم که دستم، سرم خیلی درد گرفت و خیلی خنده دار زمین خوردم...»!!

من نمیدانم در خاک روسیه چه بود که همه خیلی خنده دار زمین می خوردند؟

اعتماد السلطنه در صفحه ۷۳۷ کتاب «روزنامه خاطرات» در ذیل تاریخ ۱۹ رمضان سنه ۱۳۰۶ قمری که جزو ملتزمین رکاب سفر سوم بود می نویسد:

«... من با یکی از صاحب منصبان روس که مهمان دار ماست به کالسکه نشسته، طرف منزل آمدیم. از جلویک باغ بزرگی که شب ها آنجا ساز می زنند و زن های خوشگل زیاد است عبور کردیم. (معلوم است که جناب اعتماد السلطنه شب های قبل به آنجا رفته که از داخل آن با خبر است!) : صاحب منصب روس مرا به باغ دعوت کرد. من هم بدم نمی آمد که اگر زن خوشگلی باشد شبی را با آن صبح کنم! از آنجائی که این کارها آمد و نیامد دارد. دم باغ که از کالسکه پائین آمدم. اسب های کالسکه حرکت کردند و من به زمین نقش بستم. از خوشبختی الحمدلله سرم به زمین نگرفت. اما زانوهای شلوارم درید و زانوهایم زخم شد. دریده شلوار و شکسته پا به منزل مراجعت شد. تا صبح از درد پا ن خوابیدم.» !!

برگردیم به سیر و گشت اعلیحضرت همایونی در سفر دوم فرنگ که به قلم خودشان مرقوم فرموده اند:

در صفحه ۷۱ ذیل تاریخ شنبه هیجدهم نوشته اند:

«در مسکو توقف شد... شب را به تماشاخانه رفتیم. باله دادند. یعنی مجلس رقص و تقلید بدون حرف زدن. یک نفر زن که رقاص بسیار خوبی است و در روزنامه سابق هم وصف او شده پنج سال قبل از این هم همین جا می رقصید. باز امشب بود و رقص می کرد بعد از تماشاخانه به خانه حاکم رفتیم. مجلس بال بود...»

صفحه ۷۸ همان کتاب در پترزبورگ

«... بعد از شام، کراندوک الکسی پسر دوم اعلیحضرت امپراتور آمدند، به اتفاق رفتیم به تماشاخانه. در حجره پائین پهلوی سن نشستیم. اما رقص‌ها خیلی خوش لباس و خوشگل بودند و بسیار خوب می‌رقصیدند...»!

همان کتاب، صفحه ۸۲ جمعه بیست و یکم

«در پطر توقف شد... کراندوک الکسی پسر امپراتور آمدند به اتفاق رفتیم تماشاخانه اوپرای روس. باز در حجره پائین نزدیک سن نشستیم. این تماشاخانه بسیار خوب تماشاخانه‌ایست. پنج مرتبه و عالی و وسیع. امشب ساز و آواز و رقص بود. بسیار خوب خواندند و خوب رقصیدند. از افسانه و داستان جادوگرها بازی در آوردند.»

شنبه بیست دوم. صفحه ۸۴ همان کتاب

«... بعد از شام آمدیم منزل. بعد از چند دقیقه سوار کالسکه شده به سیرک رفتیم که مثل تماشاخانه جائی است و انواع بازی‌ها و بخصوص اسب‌بازی در می‌آوردند و تفصیل وضع آن را در روزنامه سابق فرنگستان نوشته‌ایم.»

صفحه ۸۷ — یکشنبه بیست سوم.

«... بعد از شام به منزل آمدیم. رفتیم به تماشاخانه. باله بود.»

صفحه ۹۵ — چهارشنبه بیست و ششم

«در وارسوی توقف شد. صبح که برخاستیم هوا ابر بود و باران شدیدی می‌بارید. ... شب را در ساعت هشت بعد از ظهر رفتیم به تماشاخانه... بسیار خوب بازی در آوردند و رقص‌های پُلمندی یعنی لهستان، بسیار خوشگل بودند و خوب رقصیدند...»

صفحه ۹۶ — پنجشنبه بیست و هفتم

«باز در وارسوی اتراق است. امروز هوا خوب بود، بعد از نهار سوار

کالسکه شده قدری در باغ گردش کرده. بعد رفتیم به تماشای موزه... شب را به سیرک رفتیم. صاحب سیرک سالامون نامی است آلمانی. زن بسیار خوشگلی دارد.»!

برای آن که تنوعی شده باشد برمی گردیم به روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه. در ذیل تاریخ سه شنبه ۲۷ رمضان. در صفحه ۷۳۶ می نگارد.

«شاه امروز به مدرسه دخترها رفتند. بیشتر برای تماشای دختر بود، نه برای وضع تدریس آن ها!»!

چهارشنبه ۲۸ رمضان

«شاه صبح حمام تشریف بردند. امشب به سیرک خواهند رفت.»!

صفحه ۷۳۸. تاریخ دوشنبه ۳ شوال

«... امروز شاه شکار رفتند. (ملاحظه بفرمائید در سفر به فرنگ هم از شکار غافل نبودند!) سی فرسخ راه با راه آهن رفتند. هیچ شکار نکرده مراجعت فرمودند.»!

پنجشنبه ۶ شوال — صفحه ۷۳۸ کتاب روزنامه خاطرات

«امروز طلوزان خواست دختر آوازخوانی را برای شاه جاکشی کند که هم شاه را راضی کرده باشد و هم کسی نفهمد.»!

پنجشنبه ۲۰ شوال — صفحه ۷۴۲

«شاه متصل شب و روز در گردش هستند. من بواسطه درد پا و کمراز مهمانخانه بیرون نرفتم. امروز شیندم تنها وزیر اعظم پیش شاه شراب نمی خورد، بلکه عزیزخان (همان پسرزیائی که ندیم وزیر اعظم است!) هم در حضور همایون شراب می خورد.»

دوشنبه ۱۴ ذی الحجه ۱۳۰۷ — صفحه ۷۵۱

«امروز وقت ناهار شاه، در خدمت شاه بودم. امین السلطان جمع و

● کشورگشایان قاجار ● / ۱۷۰

خرج این سفر را عرض کرد. یکصد و هفتاد هزار تومان تمام خرج شده... همه جا مهمان بودیم، نه اسلحه خریده شده و نه هیچ اسباب بهبودی مملکت باشد... به هرحال به من چه این فضولی ها!»!

برای آن که به عظمت یکصد هزار تومان که تا نصفه راه سفر ملوکانه به فرنگ خرج شده پی ببرید. به این برگزیده از سفر دوم ناصر الدین شاه توجه کامل بفرمائید.

ناصر الدین شاه در صفحه ۱۵۳ کتاب می نویسد:

«سه شنبه شانزدهم. (در فرانسه)

«... بعد به کارخانه فشنگ سازی رفتیم (احتمالاً اولین و آخرین کارخانه ای که مورد بازدید شاهانه قرار گرفته همین کارخانه فشنگ سازی است) که با چرخ بخار کار می کند و اسباب این کارخانه را از انگلیس خریده اند. روزی سی هزار فشنگ می دهد. کماندان (راهنمای ناصر الدین شاه) می گفت همچو اسبابی را به دوهزار و پانصد تومان می توان خرید. بسیار اسباب خوبی است و به طرز عجیب و غریبی فشنگ را به اتمام می رساند.»!

ملاحظه فرمودید؟! یک کارخانه فشنگ سازی را می شد با دوهزار و پانصد تومان خرید. یعنی با آن یکصد و هفتاد هزار تومانی که خرج شده بود می شد نزدیک به شصت و هشت کارخانه فشنگ سازی خرید!

حالا که حساب دستتان آمد. بد نیست لحظه ای چشمانتان را ببندید و رقم های چند میلیون تومانی که خرج دم و دستگاه ملیجک و گربه و زن های حرم سرا و تفریح و شکار و... شده است را در نظر مجسم بفرمائید و بعد ببینید اگر آن پول ها عاقلانه در راه صحیح صرف بهبود و پیشرفت مملکت شده بود، کشور ایران چه وضعی پیدا می کرد؟

لعنت به هر چه شاه هوسباز و نالایق و درباریان اجنبی پرست او و

«بعضی از مردم» که از آن شاه و حکومت او حمایت کردند! بد نیست به ره‌آوردهای اعلیحضرت همایونی برای پیشرفت کشور، به آنچه میرزا علی‌خان امین‌الدوله در کتاب «خاطرات سیاسی امین‌الدوله» صفحه ۵۰ در مورد سفر اول نوشته است توجه فرمائید:

«از سفر فرنگستان نتیجه و ره‌آوردی که شاه برای مملکت ایران آورد، چندین هزار تفنگ سربازی بود که از آلمان به قیمت ارزان خریدند و مبلغی فشنگ برای تفنگ‌های مزبور به توسط احمدخان آجودان صدارت عظمی به کارخانه‌های اتریش فرمایش داده شده و دو نفر معلم برای پست و ضرابخانه که از اتریش استخدام شده بودند، تفنگ‌ها را بعد از رسیدن به ایران امتحان کردند معیوب درآمد! علاوه بر این که نمونه اسلحه منسوخه بود معلوم شد بدو تفنگ دنگی بوده، آنرا بریده به سیستم «تابایتر» تبدیل کرده‌اند و چون بی مصرف و متروک شده بود برای پارسنگ به انبار کشتی ریخته بودند! پولی که به بهای آن رفت از کیسه دولت گم شد. فشنگ‌های فرمایشی هم که رسید و به معرض امتحان آمد، به تقلب ساخته شده، باروت آن را کاسته، گلوله‌ها را با قالب نازک مجوف ساخته بودند و از این معامله به دامن سپهسالار لگه رسید و به اغماض گذشت!!»

چرا ناصرالدین شاه اغماض نفرماید؟! مگر ایشان برای دهشاهی از آنهمه پولی که جهت خریدن آنهمه اسلحه‌های دورریختنی خرج شده بود، در زمین‌های زراعتی بیل زده و عرق ریخته بودند؟!

بیلش را رعیت زده بود، عرقش را کارگر ریخته بود. زحمتش را ملت کشیده بود. در این میان تنها کاری که اعلیحضرت همایونی انجام دادند، همان اغماض بود!!

اگر از سفرهای ملوکانه به دیار فرنگ حالت تهوع به شما نداده و هنوز طاق‌خواندن دارید، پس به این چند مورد که از میان صدها مورد از

همین دست که بنده برای شما انتخاب کرده ام توجه فرمائید.

اعلیحضرت در سفر دوم به فرنگ در صفحه ۲۰۴ مرقوم فرموده اند:

«... بعد از گردش مراجعت به منزل کرده، شب را بازی به تماشاخانه

رفتیم. امشب هم خیلی تماشاهای خوب دادند...»

در صفحه ۲۰۹ در ذیل تاریخ سه شنبه نهم. مرقوم فرموده اند:

«... جمعیت زیادی از زن و مرد بود. موزیک خوب می زدند. عمارت

خوبی هم در اینجا دارد که قهوه‌خانه است و بستنی می دهند. خیابان و

گلکاری خوب دارد. پیاده خیلی گشتیم. بعد سوار کالسکه شده رفتیم به

تماشاخانه. سپهسالار اعظم و سایرین همه بودند. بازی ورقهای خوب

کردند. بعد از اتمام برگشتیم به منزل.»

صفحه ۲۱۶ — چهارشنبه دهم

«... خلاصه باران آمد. از باغ در آمده سوار کالسکه شده رفتیم به

تماشاخانه امشب بازی ورقص اجته و پری ها بود. بسیار خوب تماشا داده و

رقص کردند و سازهای خوب زدند. بعد از اتمام مراجعت به منزل شد.»

برای تغییر ذائقه به شکار اعلیحضرت در سفر دوم به فرنگستان صفحه

۱۲۶ توجه فرمائید:

«جمعه پنجم... نزدیک جنگل به فاصله دویست قدم بیشتر، یک

شوکا ایستاده است تا خواستم بزنم گریخت. لوله دیگر تفنگ را به آن

انداختم. جابجا خوابید. برگشته به کالسکه نشسته آمدیم منزل. جمعیت

زیادی از زن و مرد فرنگی و غیره دم منزل ما مجتمع و منتظر بودند که ما چه

می آوریم! دیدند در این زمان کم دو شوکا شکار کرده آوردیم. بسیار

تعجب کردند.»!

به این خاطره از سفر سیاسی اعلیحضرت به خارج توجه کنید و ببینید

که پادشاه ما با چه سیاست مدبرانه‌ای با سیاستمداران فرانسه وارد گفتگو

شده بودند!

در سفرنامه دوم به فرنگستان در صفحه ۱۴۴ مرقوم داشته اند:

«... بعد قدری با کالسکه در «بود بولن» گردش کرده. مراجعت به منزل نمودیم. قبل از شام رفتیم به تماشاخانه «کران اوپرا» که نزدیک منزل است. پیاده رفتیم. سپهسالار اعظم و سایر ملتزمین هم بودند... این تماشاخانه، بهترین تماشاخانه های فرنگستان است. در عهد ناپلئون سوم بنا شده است... ما سه پرده را نشستیم. باله ورقص بسیار خوب دادند. البته سیصد نفر دختر به لباس های مختلف بسیار قشنگ رقص می کردند. شبی هم، یعنی دو شب قبل از این به تماشاخانه «شاتله» رفتیم. بسیار تماشاخانه قشنگ و بانمک خوبی است... رقص ها و بازی های بسیار خوب به طور جادو و شیطان واجته و غیره در آوردند...»!!

اگر شما هنوز مایل به خواندن شرح به تأثر رفتن های اعلیحضرت باشید. بنده فشارخونم بالا رفته و حالت عصبی پیدا کرده ام. اگر اجازه ندهید که این مورد را قطع کنم، آنگاه بنده را مجبور می کنید که از روی لج چهارصد مورد دیگر از تماشاخانه رفتن های ناصرالدین شاه را بنویسم، تا شما همه خوانندگان محترم این کتاب حالتان به هم بخورد و سروکارتان به بیمارستان بیفتد!

حالا که ترسیدید! برویم ببینیم برخورد اعلیحضرت همایونی شاهنشاه قدر قدرت کشور محروسه ایران با پادشاهان کشورهای بیگانه چگونه بوده است.

در کتاب «ملکه ویکتوریا» نوشته الیزابت لانفورد. ترجمه ذبیح الله منصوری در صفحه ۶۴۶ چنین نوشته شده است.

«... وقتی ناصرالدین شاه وارد انگلستان شد و در ایستگاه راه آهن (ویندسور) «در لندن از قطار قدم به زمین نهاد، عملی کرد که خیلی در

ویکتوریا مؤثر گردید و آن این که عکس ویکتوریا را بوسید. «!!»
این از پادشاه قدر قدرت! حالا توجه کنید که ملتزمین رکاب چه کردند؟

در همان کتاب، در صفحه ۶۴۷ نوشته شده است:

«... از ناصر الدین شاه در مدتی که در انگلستان بود چیزی برخلاف انتظار دیده نشد. (چون نویسنده کتاب خانم لانفورد انگلیسی بوده و خود را ارباب جهان می دانسته، لذا بوسیدن عکس ملکه ویکتوریا توسط پادشاه ایران چیزی برخلاف انتظارش نبوده است!)»

ولی بعضی از همراهان او کارهای ناپسند می کردند. از جمله یک شب یک منقل آهنی را پر از آتش کردند و در اتاقی که یک قطعه فرش گرانبها در آن بود، روی فرش نهادند و بره ای را روی آتش کباب نمودند و آن قسمت از فرش که زیر منقل بود بکلی سوخت» این هم از همراهان!

در کتاب سفر سوم ناصرالدین شاه به فرنگ که با کوشش آقای دکتر محمد اسماعیل رضوانی و خانم فاطمه قاضی ها به چاپ رسیده است، فهرست اشیاء خریداری شده اعلیحضرت را در چهل و هفت صفحه جداگانه یعنی از صفحه ۲۹۳ تا صفحه ۳۴۰ آورده اند. با حساب سرانگشتی در حدود هزار قلم جنس می شود که خوشبختانه در لابلای آن ها چشمم به چهارصد — پانصد توپ افتاد. با خودم گفتم که اعلیحضرت برای تقویت قشون آن توپ ها را خریداری فرموده است. وقتی خوب دقت کردم، دیدم، آن چهارصد، پانصد توپ، توپ های پارچه حریر و مخمل گلدار و ماهوت و از اینجور توپ هاست که به درد زنان حرم سرا می خورده!

برای آگاهی شما خوانندگان محترم، مخصوصاً خوانندگانی که صاحب بوتیک هستند به عنوان نمونه چند قلم از آن خرت و پرت ها را فهرست وار برایتان می نویسم. سینه بند زنانه اطلس سبز گلابتون و

مفتول دوزی. قاب چینی که صورت گل دارد. بشقاب چینی خاکی رنگ که صورت مرغ دارد. جای گل سبزی دردار. رومیزی پشم توری. جای گل کاغذی. جای تخم مرغ خوری ورشو. اربسی زنانه گل دوزی. جعبه اسباب توالت که ظرف های مطلا و بلور دارد. دستکش جیر. گلوله گرد کوچک عقیق. هاون سنگ یشم. گردنبند مهره آبی که مهره های ریز و درشت دارد. گردن بند مهره سیاه که یک خط سفید دارد. بشقاب آل بالو گیلان مصنوعی. قیچی ناخن گیری پنج عددی. کیف تیماجی به انضمام اسباب خیاطی. پارچه گل دوزی فرنگی. چتر. عصائی که در وسط چتر دارد. بادبزن کار چینی. آئینه کوچک دسته صدف مطلا. کیف پول شاخ سیاه. جعبه ای که در سه حرکت باز می شود. آدمک سر جنبان. آدمک می خندد. استکان چوبی با نعلبکی. تخم مرغ سنگی. گلدان بلور سفید لب برگشته مار پیچ. گلدان بلور گلی سه شاخه طرح چنبر. گلدان بلور لیموئی چهار شاخه گلدان بلور آبی دهن فراخ. گلدان بلور تریاکی بلند. گلدان بلور گلی دهن باز. نمکدان بلور سفید. استکان بلور سبز لب طلا و... صدها گلدان و فنجان بلور دیگر و اجناس دیگر به انضمام چهارصد پانصد توپ پارچه !!

برای آن که شرح حال این پادشاه رعیت نواز را به اتمام برسانم. باید در وهله اول، دو نور چشمی آن اعلیحضرت را، یعنی «کامران میرزا» نایب السلطنه و «ظل السلطان» را معرفی کنم و یکی دو پرده از کارهایشان را به عنوان مشت نمونه خروار به نظر شما خوانندگان محترم برسانم. در وهله دوم چند سطری درباره وزرا و اطرافیان او بنویسم. در وهله سوم هم یکی — دو صفحه در مورد قراردادهائی که در زمان سلطنت آن صاحبقران بسته شده است. سپس ناصرالدین شاه عزیز را بردارم ببرم حرم حضرت شاه عبدالعظیم و در یک قدمی میرزارضا کرمانی قرارش بدهم. البته

● کشورگشایان قاجار ● / ۱۷۶

امیدوارم که تیر میرزارضا کرمانی خطا کند و گزندى به جان اقدس ملوکانه نرساند. تا ببینیم خداوند تبارک و تعالی چه بخواهد!

قبل از آن که وارد این سه مرحله شویم. برای انبساط خاطر شما خوانندگان گرامی و اثبات نظریه دانشمندان علم روانشناسی که قبلاً عرض کردم عقیده دارند که هشتاد درصد شخصیت انسان در طفولیت نضج می‌گیرد.

شخصیت ناصرالدین شاه را (البته بلانسبت ناصرالدین شاه) مانند خوکچه هندی مورد آزمایش و بررسی قرار می‌دهیم تا ببینیم، آن بزرگوار که در هنگام طفولیت تحت تعلیم یک مشت لله و دده بی سواد که برای اوقصه دختر شاه پریان را تعریف کرده بودند قرار گرفته بود. آیا واقعاً طبق نظریه دانشمندان هشتاد درصد شخصیت او در همان دوران ولیعهدی نضج گرفته بود و یا فرضیه و نظریه آن دانشمندان اشتباه بوده؟

ما در سن پنجاه سالگی به سراغ ناصرالدین شاه می‌رویم و شخصیت او را مورد بررسی قرار می‌دهیم.

آقای «محمد جعفر محجوب» در مقدمه‌ای که بر کتاب امیرارسلان نامدار نوشته‌اند به نقل از دوستعلی معیرالممالک چنین نگاشته‌اند: «... و اما چگونگی پیدایش داستان امیرارسلان...»

خوابگاه ناصرالدین شاه در وسط فضای اندرون واقع بود. بنای مزبور دو طبقه و اتاق خواب در طبقه فوقانی قرار داشت. از این اتاق سه در به سه اتاق مجاور باز می‌شد. یک اتاق مختص به کشیکچیان بود و هر شب یک تن از آنان با چهار نفر سرباز پاس می‌دادند. اتاق دیگر مخصوص خواجه سرایان کشیک بود که به نوبت عوض می‌شدند و بالاخره اتاق سوم، به نقال و نوازندگان اختصاص داشت.

نقال، نقیب الممالک بود و نوازندگان عبارت بودند از سرورالملک

آقا غلامحسین. اسماعیل خان و جواد خان که به ترتیب در فن نواختن سنتور تار و کمانچه استاد و سرآمد زمان خود بودند.

چون شاه در بستر می رفت نخست نوازنده‌ای که نوبتش بود، نرم نرمک آهنگهای مناسب می نواخت. آنگاه نقیب الممالک داستان‌سرایی آغاز می کرد تا شاه را خواب درر بآید. بنا به تقاضای موضوع هر جا که لازم بود اشعاری مناسب خوانده شود، نقیب الممالک به آواز دو دانگ می خواندند و نوازنده با ساز او را همراهی می کرد. داستان امیرارسلان از تراوشات مخیله نقیب الممالک است که پسند خاطر شاه افتاده بود و سالی یکبار هنگام خواب برای او تکرار می شد...»!!

حالا که شما خوانندگان عزیز به صحت گفتار دانشمندان روانشناس رسیده و به این باور رسیدید که هشتاد درصد شخصیت انسان در کودکی نهج می‌گیرد. بیائید به اتفاق هم پاورچین پاورچین وارد خوابگاه قبله عالم شویم و ببینیم آنجا چه خبر است؟ ناصرالدین شاه در سن پنجاه سالگی که کمال سن یک انسان است با دو متر قد و نیم متر سبیل در بستر دراز کشیده. نقیب الممالک در پای تخت خواب نشسته و مشغول قصه کود کانه تعریف کردن است. اعلیحضرت با همه جان و دلش گوش به سخنان نقال دارد! داستان امیرارسلان به جای خیلی حساسش رسیده است. دو سپاه دیوها و پری‌ها در مقابل هم صف کشیده و آماده نبرد هستند.

در سپاه دیوها، فولادزره دیو سپهسالار لشکر است. در سپاه پری‌ها اقبال شاه سردار کل قشون است. امیرارسلان نامدار غرق صد و چهارده پارچه اسلحه رزم در صف پری‌ها ایستاده است.

حالا به اتفاق هم به نقل نقال (البته از صفحه ۳۱۷ کتاب امیرارسلان) گوش می‌دهیم!

«امیرارسلان اندکی از جای هر روز تجاوز کرده پیش آمده ایستاد.

چشم بر معرکه رزم دوخت. از آن جانب، فولادزره دیو، چون پارچه کوهی مکمل و مسلح. دار شمشاد در دست، چون رعد، جوشان و خروشان به میدان آمد، چنان نعره کشید که درودشت به لرزه درآمد. ایستاد، فریاد برآورد: ای اقبال شاه امروز از این میدان بر نمی گردم تا خاک در کاسهٔ سرتو و لشکرتو کنم! کجاست مرد میدانی؟! اگر یکی یکی می ترسند، ده نفر ده نفر بفرست!

همین طور نعره می کشید و اشتلم می کرد. اقبال شاه گفت: جماعت! یکی برود به میدان این حرامزده! کسی جرات نکرد صدای فولادزره بلند شد: جماعت کم جرأت! چرا به میدان نمی آئید؟...

تاب بر امیرارسلان نماند. به یکباره، چون تیر که از چلهٔ کمان جدا شود، تازیانه سیم خام بر کفل مرکب آشنا کرد و مرکب به میدان جهانید... برابر فولادزره ایستاد... چشم فولادزره یک مرتبه برآفتاب جمال امیرارسلان افتاد که از شعاع رخسارش میدان متور شده بود... از دیدن، امیرارسلان لرزه براندامش افتاد. نعره برآورد که ای پسرک مادر بخت! ترا چه حد آن که قدم به میدان نره شیران روزگار بگذاری؟ امیرارسلان گفت: بس کن حرامزادهٔ واژگون کردار! چه کرده ای که اینهمه لاف می زنی؟! چهار دیوبی عار کشته ای این همه به خودت بسته ای. مرد میدان تو منم بگرد تا بگردیم!

فولادزره گفت: مادر بخت، با من درشتی می کنی؟ نام خودت را بگو تا بی نام در دست من کشته نشوی!

امیرارسلان گفت: حرامزاده! ترا به نام مردان چکار است؟ نام من بر قبضهٔ شمشیر تو نوشته است:

فولادزره دانست، این همان بنی آدم است که مادرش به او خبر داده است که کشنده اوست. آه از نهادش برآمد! شروع کرد به سحر کردن.

هر چند سحر کرد، دید اثر نمی کند. یقین او حاصل شد، خواست بگریزد! اجل دامن گیرش شد. به خاطر جمعی شمشیر زمردنگار و زور بازو ایستاد و دست بر قبضه شمشیر زمردنگار، برق تیغ را از ظلمت غلاف کشید، فریاد برآورد: مادر بختای حرامزاده! امیرارسلان رومی توهستی؟! خوب به چنگم گرفتار شدی، به جایی مرو، باش تا مادرت را به عزایت بنشانم!... چنان نعره برآورد که زمین لرزید! که روح ابلیس از تو مدد!

دست را بالا برد، در اثنای فرود آوردن، امیرارسلان نامدار، چون شرزه شیر غرید و سپر را به مهره پشت جای داد. گفت: مردان عالم مدد! پنجه پلنگ آسا دراز کرده، بند دست آن حرامزاده را در میان زمین و آسمان گرفت، فرو کشید! چنان که دیوبه زانو درآمد. چنان فشار داد که پنج انگشت آن سگ، مثل خیارتر راست ایستاد. تیغ را جبراً و قهراً با گوشت و پوست از دست آن حرامزاده بیرون کشید، در همان گرمی، شمشیر را چنان بر فرقش نواخت که برق تیغ از میان هر دو پایش جستن کرده و یک وجب برخاک نشست! دو پیکر فولادزره، چون دو پارچه کوه به زمین افتاد، که صدای احسنت و آفرین از دل چرخ برین برخاست...»

اعلیحضرت همایونی، همانطور که غرق در رؤیای جنگ بین امیرارسلان نامدار و فولادزره حرامزاده هستند، چشمان مبارکشان روی هم می آید و صدای خُرخر مبارکشان تا دل چرخ برین برمی خیزد. نقال و رامشگران پاورچین پاورچین می روند. بنده و شما هم به دنبال آن ها از خوابگاه قبله عالم خارج می شویم!

ناصرالدین شاه عزیز، از طفولیت تا سن شصت و هشت سالگی که به دست میرزارضا کرمانی کشته شد، افسون افسانه ها بود. تمام اوقات روز آن پادشاه رعیت پرور، به شکار و سیروگشت و تفریح و عیاشی می گذشت. حداقل آن چند دقیقه قبل از خواب رفتنش را هم که

• کشورگشایان قاجار • / ۱۸۰

می توانست صرف تفنگر در مورد کشور و ملت کند، توسط آقای نقیب الممالک گرفته شده بود و به افسانه گوش کردن می گذشت! آن هایی که به دنبال ریشه های عقب افتادگی ایران می گردند، بد نیست بیوگرافی و شخصیت سلاطین و درباریان آنان را خوب مطالعه بفرمائید، تا پی به علت عقب افتادگی ها ببرند. به زعم بنده، علت عقب افتادگی هرملتی، ریشه در بی لیاقتی و خود کامگی پادشاهان و درباریان فرصت طلب و سودجو و تعداد «بعضی از مردم» آن ملت دارد.

باز شروع کردم به شعار دادن. بهتر است بروم سراصل مطلب. تا یادم نرفته، طرز راه رفتن اعلیحضرت را هم برایتان بنویسم، تا بدانید پادشاه مثل آدم های معمولی راه نمی رفته، تقریباً می شود گفت عینهو کبک می خرامیده!

در کتاب «ایران و قضیه ایران» در صفحه ۵۱۷ لرد کرزن می نویسد: «... با آنکه شاه شصت ساله است قامتی کشیده و رشید و ستر دارد و اکثر خصایص یک بدن و پیکر متوسط را داراست و با گام های آهسته راه می رود و در حین حرکت روش خودنمایی خاصی یعنی تکان دادن تهیگاه دارد که از جهتی آن را علامت بزرگی می پندارد.»

حالا ببینیم آن طور راه رفتن و تکان دادن تهیگاه علامت بزرگی است یا برعکس علامت خل بودن است؟

در جلد سوم کتاب «هزار و یک حکایت تاریخی» در صفحه ۵۳ به نقل از «معانی الاخبار» چنین آمده است:

«جابر بن عبدالله انصاری می گوید: روزی رسول اکرم (ص) پرسید: برای چه مردم اجتماع کرده اند؟

عرض شد: گرد دیوانه مصروعی جمع شده اند.

رسول اکرم (ص) به مصروع نظر کرد، سپس فرمود: این شخص دیوانه نیست. آیسا به شما بگویم که دیوانه واقعی و مجنون حقیقی کیست؟ عرض کردند: آری یا رسول الله، بگوئید.

رسول اکرم (ص) فرمود: دیوانه حقیقی آن مبتختری است که با تکبر راه می رود و از خودپسندی به دامن های خویش نگاه می کند و پهلوهایی خود را با حرکت دوشهای خویش حرکت می دهد. چنین شخصی دیوانه واقعی است و این مردی که گردش جمع شده اید دردمند مبتلایی است! «
بنده هر لکه ننگی را که فکر کنید از دامان این خانواده پاک کرده ام. اما این لکه ای را که رسول اکرم (ص) بر آن صخه گذاشته اند، چون قابل پاک کردن نیست. لذا بنده هم آن را پاک نمی کنم و با همه ارادتی که به ناصرالدین شاه دارم مع ذالک طبق فرمایش پیامبر قبول می کنم که ناصرالدین شاه یک دیوانه واقعی و یک مجنون حقیقی بوده است!

انگار قرار بود در وهله اول در مورد نورچشمان اعلیحضرت همایونی مطالبی بنویسم. بسیار خوب، این شما و این هم شاهزادگان و التبار. فقط مواظب باشید خیلی به آن ها نزدیک نشوید. چون این والا حضرت ها دست به آدم کشتنشان خوب است خدای نخواستہ ممکن است از توی کتاب بپرند بیرون و سرنازنینتان را گوش تا گوش ببرند! ضمناً یادتان باشد، اگر فنجانی چای یا قهوه جلویتان گذاشتند لب به آن چای یا قهوه نزنید. چون لب تر کردن همان است و مردن همان!

کامران میرزا نایب السلطنه و ظل السلطان ور پریده، دو فرزند برومند ناصرالدین شاه، هزاران نفر را با قهوه و چای مسموم به دیار باقی فرستادند. اگر آن والا حضرت ها به شما «توها» گفتند ناراحت نشوید. بگذارید به حساب ادبشان! خلاصه خیلی مواظب خودتان باشید... راستی خوب شد یادام آمد. اگر کامران میرزا به فروشگاه شما آمد و جنسی را برداشت،

• کشورگشایان قاجار • / ۱۸۲

بدانید که پولش را باید با خوردن سیلی پس بگیرید! بهتر است آن روزی که کامران میرزا به سمت فروشگاه شما می‌آید، فوراً کرکره را بکشید پائین! حالا با این همه سفارش‌ها برویم سراغ شاهزادگان و الا تبار! ببینیم آیا تبارشان والا بوده یا ناوالا بودند؟!

ناصرالدین شاه عزیز، فرزند زیاد داشت. اما از میان آن‌ها سه تن برجسته‌تر بودند. اولی مظفرالدین میرزا است که بعد از کشته شدن شاه‌بابا، شرح حالش را می‌نویسم.

دومی، کامران میرزا ملقب به نایب السلطنه بود که از طرف شاه‌بابا، حاکم شهر تهران بود و دمار از روزگار مردم تهران درآورد! سومی که الهی ورپرید! میرزا مسعود ملقب به ظل السلطان بود که به اندازه موه‌ای سرش تا می‌توانست از «توها» را کشت.

حالا به طور اجمال (البته از فاصله دور!) مطالبی درباره این دو شاهزاده والا تبار و مهربان و رعیت‌پرور! می‌نویسم.

اول از کامران میرزا که ملقب به نایب السلطنه و حاکم شهر تهران بود شروع می‌کنم.

ابوالحسن بزرگ امید در کتاب «از ماست که برماست.» در صفحه ۷۹ می‌نویسد:

«کامران میرزا نایب السلطنه، پسر سوم ناصرالدین شاه نایب السلطنه [بود] و در سال ۱۲۷۵ به وزارت جنگ منصوب گردید و در سال ۱۲۷۷ حکومت تهران بر آن ضمیمه شد...»

«کامران میرزا عزیزترین پسرهای ناصرالدین شاه بود. اولاً به هر وسیله، توجه شاه را نسبت به خدمات خود که بیشتر تظاهر بود جلب [می‌کرد] و با استفاده از این موهبت ثروت مهمتی برهم زد...»

امین الدوله در کتاب خاطرات سیاسی خود در صفحه ۱۴۴ در مورد

بدرفتاری نایب السلطنه با مردم چنین می نویسد:

«نایب السلطنه در طهران فرصتی مغتنم یافته، از اتهام مردم عاجز و گرفتار و بی دادرس فارغ نمی نشست. چه برای جلب نفع، چه مشغول داشتن شاه و اهمیت موقع حکمرانی خود به بیچارگان معترض می شد...»

برای نمونه، از معترض شدن های آن نوردیده والا تبار! به داستان میرزارضا کرمانی به قلم امین الدوله توجه کنید:

«میرزارضا نام، سمسار کرمانی، از دست فروشان تهران، جوانی باریک اندام و مقمم بود. شال کشمیری و کرمانی آغری و برک و عبا ی کرمان و چیزهای دیگر، از قبیل خز و سنجاب و پوست بخارایی و منسوجات پشمینه خراسانی به خانه ها می برد و از فروش آن ها و انتفاع جزئی معاش می کرد. روزی به مجلس دربار و مجمع وزرا و اعیان وارد شد و از نایب السلطنه شکایت آغاز نمود که دو سال بیشتر است متجاوز از هزار تومان طلبم در نزد کارگزاران ایشان مانده، از دویدن کفشها پاره کرده ام و از کسب و کار آواره شده به دردم چاره نمی شود. از طرف مجلس به نایب السلطنه نوشتند.

جواب نوشت که اگر این شخص با کسان من حسابی داشته باشد قدغن می کنم معین و مفروغ کنند.

مدتی براین گذشت، یک روز که به ضرورتی نایب السلطنه در مجلس وزرا حضور داشت، میرزارضا ورود و تجدید تظلم کرد. صورت ایتباعات را که نایب السلطنه خود به تدریج از او برده بود به میان گذاشت و سخت نالید.

نایب السلطنه گفت: او را بفرستند، تمام طلبش پرداخته شود. میرزارضا را بردند و طلب او را نقد حاضر کردند و ادای آن به حکم

● کشورگشایان قاجار ● / ۱۸۴

شاهزاده، مشروط به آن شد که در شماره و تحویل هریک تومان، یک سیلی به پس گردنش زده شود! میرزارضا به این قضا رضایت داده و طلبی که از وصولش نومید بود به تحمّل این رنج گرفت. اما کینه و خشم نایب السلطنه به این ضربات فرو ننشست و او را به عقوبت های دیگر تهدید کردند و با استیلاى حکومتى برای او بهانه جویی می شد. میرزارضا را تشویش خاطر، عاکف مجالس زاهد و درویش نمود. اسلوب داد و ستد از دست داده، در پناه مرشد خودداری می کرد.»

به زعم بنده قاتل ناصرالدین شاه در اصل همین نورچشمش کامران میرزا بود، اگر او با میرزارضا کرمانی آن گونه رفتار نکرده بود. میرزارضای کرمانی هم به همان پوست خزوشال کشمیری فروشی خودش ادامه می داد و اعلیحضرت هم کشته نمی شد. و در حال حاضر نوادگان میرزارضای کرمانی که جدّشان سمسار بوده، در شمال شهر تهران خانه های صد میلیون تومانی داشتند.

باز خدا پدر کامران میرزا را پیامزد که باعث خیر شد و شر شاه بابای عزیز را از سر ملت ایران کوتاه کرد!

حالا پیردازیم به ظلّ السلطان ور پریده که الهی داغش بیاد سر جگر من! کامران میرزا در مقایسه با ظلّ السلطان یکی از فرشتگان مهربان خداوند تبارک و تعالی محسوب می شد! در کتاب «روز شمار تاریخ ایران از مشروطه تا انقلاب اسلامی» نوشته باقر عاقلی در صفحه ۳۷۱ آمده است:

«ظلّ السلطان در سال ۱۲۹۱ فرمانفرمای اصفهان شد و مدتّ چهل سال با کمال جبروت و اقتدار حکومت کرد.

در این مدّت دست تعدّی و تجاوز به مال و ناموس و جان اشخاص دراز نمود و املاک فراوانی از مردم بسیاری که دسترسی به جانی نداشتند

غصب و تصاحب کرد. رضاقلی خان ابروانی منشی خود را که ملقب به سراج‌الملک بود به طمع نقدینه‌ای که داشت چای داد و تمام اموال او را مصادره نمود و فرزندان وی را به خاک سیاه نشاند.

مشیرالملک را نیز کشت و اموال او را تصرف کرد. رحیم‌خان نایب‌الحکومه اصفهان و بانی مسجد پای نارون را به طمع ضبط اموال او به چوب بست و در زیر شکنجه هلاک ساخت و خانه و اموال مصطفی قلی خان نوری قراشباشی خود را به جبر و عنف ضبط نمود و فرزندان او را تیره‌بخت و سیه‌روز و از همه مهم‌تر، حسین قلیخان ایلخانی را که در سفر بختیاری از او کمال پذیرائی را کرد به نامردی در اصفهان در ۲۷ رجب دستگیر و خفه کرد! اما در مورد بی‌ناموسی‌های ظل‌السلطان، چون از حوصله این مقاله خارج است از ذکر آن‌ها خودداری می‌کنیم.

گویند، قساوت و بی‌رحمی ظل‌السلطان به حدی بود که مظفرالدین‌شاه وقتی می‌خواست کسی را به قساوت و بیرحمی مثل بزند می‌گفت: این آقا عیناً مثل ظل‌السلطان است! مظفرالدین‌شاه تعریف می‌کرده که در ایام طفولیت باهم درس می‌خواندیم و طرف عصر که به اندرون می‌رفتیم ظل‌السلطان با میخ و چاقو چشم گنجشک‌هائی را که غلامبچه‌ها برای او می‌آوردند، در آورده و آن‌ها را در هوا رها می‌کرد و می‌گفت: داداش حالا ببین چطور پرواز می‌کنند!...

می‌گویند شاهزاده ظل‌السلطان از یک تاجر متمول پول زیادی گرفته و خیلی بیشتر از مالیات معمول از او اخذ نمود. شاهزاده این پول را پس نداده بود. تاجر از روی جسارت به تهران رفته، عریضه به اعلیحضرت شاه عرض کرد و طلب احقاق حق نمود. شاه در حق او مرحمت فرمود. حکم ملوکانه به دست او داد که پیش ظل‌السلطان ببرد و در آن حکم به ظل‌السلطان امر شده بود که مبلغ مأخوذ را به آن تاجر مسترد سازد و در

مراعات حقوق تبعه اعلیحضرت شاه بیشتر دقت کند!

تاجر بیچاره، امیدوار شده، به اصفهان مراجعت نمود و دستخط را به ظل السلطان تقدیم کرد. ظل السلطان این امریه را مطالعه نمود. بعد به وضعی گیرنده یک لمحّه بر آن شخص نظر کرد، تاجر، گرچه از این نظر خطرناک ترسید، مع هذا اطمینان کُلی داشت که حق او به او ادا خواهد شد. ولی شاهزاده به طور استهزا به او گفت: پس خواستی به واسطه رفتن پیش شاه، شاهزاده ها را بترسانی؟! عجب آدم رشیدی هستی! من کمتر شخصی به این جرأت گمان می کردم! مثل تو شخص رشیدی باید دل رشید و بزرگی داشته باشد! من می خواهم دل ترا ببینم تا از تو جرأت یاد بگیرم! بعد به صدای بلند، شاهزاده به نوکرهای خود امر کرد که دل این شخص را در آورید!!

نوکرها، تاجر مبهوت را گرفته، شکم او را از جای دل پاره کرده و دل او را درآورده به روی سینی گزاردند و پیش شاهزاده بردند! «
با توجه به این که ظل السلطان از خدا نمی ترسید، اما از پدر تاجدارش ناصرالدین شاه می ترسید و برای بقای حکومت خود در اصفهان هزاران خوش خدمتی می کرد تا در نظر شاه، عزیز جلوه کند. باید قبول کرد که دست آن پدر و پسر در دست هم بود! در غیر این صورت ظل السلطان هرگز آن جسارت را نداشت تا آن گونه زیر حکم شاه بزند.

به احتمال زیاد، ناصرالدین شاه برای از سر باز کردن آن تاجر بینوا و تاجران بینوای دیگری که از ظلم ظل السلطان به شاه شکایت می کردند، چنان دستخطی را مرحمت می فرمودند. ولی در خفا بین او و فرزندش قرارداد گذاشته شده بود که اگر کسی با دستخط ملوکانه ما خدمت رسید. آن نوشته در حکم قتل اوست!

برای صدق عرایض و این که شما خوانندگان محترم باور کنید که شاه

و نورچشم عزیزش برای چپاول ملت ایران هم عهد و هم قسم بودند و برای آن که بدانید، سهم اعلیحضرت همایونی از مصادره اموال و قتل و جنایت‌های ظل السلطان به چه مقدار و به چه صورت پرداخت می‌شد، برمی‌گردیم به روزنامه خاطرات اعتماد السلطنه. آن مرحوم در صفحه ۲۳۰ کتاب در ذیل تاریخ شنبه ۵ صفر سنه ۱۳۰۰ می‌نویسد:

«از نصف شب، الی عصر امروز متصل برف و باران داخل هم می‌آمد. شاه امروز خانه ظل السلطان مهمان است. پنج هزار تومان نقد، قریب ده هزار تومان اجناس پیشکش کرده بود...»!

می‌خواهید بفهمانید: اعلیحضرت همایونی آن قدر ابله بوده که نمی‌دانست نورچشم عزیزش پانزده هزار تومان به پول آن زمان را از کجا آورده که در یک وعده و یک قلم تقدیم او کرده است؟!

شاه به خوبی می‌دانست که آن پولها و آن اجناس در قبال سربریدن‌ها، خفه کردن‌ها، شکم دریدن‌ها و به خاک سیاه نشستن هزاران نفر از مردم بی‌پشت و پناه به دست آمده است. نه آن که شاه از گرفتن آن پول‌های آغشته به خون ناراحت نمی‌شد. بلکه خوشحال هم بود که پسر جربزه داری دارد که می‌تواند با قتل و جنایت‌هایش، پول گردش و تفریح خود و زن‌های حرمسرا و ملیجک و... او را فراهم سازد!

صدها بار، شاه به خانه ظل السلطان رفت و هر بار در همین حدود پیشکش گرفت! اگر چنان پولهای کلانی پیشکش نمی‌شد. آنگاه اعلیحضرت، ظل السلطان را از حکومت اصفهان عزل می‌کرد و کسی را به جای او می‌فرستاد که بتواند در هر ملاقات پانزده هزار تومان به او پیشکش کند!

همین مرحوم اعتماد السلطنه در صفحه ۱۰۸۰ کتاب روزنامه خاطراتش در ذیل تاریخ جمعه ۱۵ رمضان سال ۱۳۱۱ قمری می‌نویسد:

«امروز تعطیل کردم. صبح باغچه رفته، عصر، یعنی بعد از مغرب منزل مخبرالدوله و از آنجا پارک ظل السلطان منزل جلال الدوله (پسر ظل السلطان) رفتم. ایشان می‌گفتند که پدر محترمشان ظل السلطان از یک چشم که مدت هاست نابینا اند و چشم دیگرشان هم قریب به نابینائی است. سی هزار تومان به «گاله چوسکی» کحال معروف پاریس داده اند و او را به ایران طلب نموده اند... شاهزاده آزاده از تمام نعمتهای دنیوی بهره مند هست. بیست کروور پول دارد که پدر تاجدارش ندارد. متجاوز از ده کروور جواهر و ملک دارد و از سنّ مبارکش چهل و هفت سال زیادتر نرفته است. شأن دارد. قدرت دارد. تسلّط دارد. به محض جلب این مکت و اثبات قدرت، بیشتر از هزار نفس محترم را به سم و تیر و گلوله کشت و زیاده از یک کروور نفس را از گرسنگی و غصّه و فلاکت معدوم ساخت. آیا اگر چشم‌های مبارک ایشان کم نور شود، می‌تواند نسبت ظلم به ربّ الارباب دهد و مدّبر عالم را به بی‌عدالتی متهم سازد؟ نه والله...!»

با توجّه به این که یک کروور پانصد هزار است. بنابراین برای جمع‌آوری آن پول‌ها طبق نوشته اعتماد السلطنه پانصد هزار انسان را می‌کشد!

سی کروور پول و جواهر داشتن، یعنی پانزده میلیون تومان به پول آن زمان و نزدیک به صدها میلیارد تومان این زمان می‌شده است!

بامزه اینجاست که آن شاهزاده والا تبار در کتابی به نام «تاریخ مسعودی» که به قلم خودش نوشته شده است. در صفحه ۲۵۵ چنین می‌نویسد:

«خداوند تبارک و تعالی آن قدر به من داده است که اگر اعقاب من بعد از من بفهمند چه می‌کنند، تا ده نسل بر آن‌ها کافی است... انسان باید مردم آزار نباشد و خدا را مدّ نظر داشته باشد و بداند نیک و بد ثمر دارد

و عدالت خوب است و ظلم بد...»!!!

وقاحت را ملاحظه فرمودید؟! آقای مسعود میرزا ظلّ السّلاطین عقیده دارد که آن سی میلیون کرویر پول و جواهرات را خداوند تبارک و تعالی در عوض آن که آن والا حضرت خد را همیشه مدّ نظر داشته و آدم نیک و با عدالتی بوده به او ارزانی داشته است! به این می گویند نهایت وقاحت! بنده در والا تباری شاهزادگان قاجار در مانده ام. نمی دانم آنان واقعاً والا تبار بوده اند یا خیر؟ شما خوانندگان چطور؟!

ای کاش ناصرالدین شاه محبوب همین دوتا السّلاطین و السّلطنه را داشت. بالاخره مردم آن زمان یک جورى با این دو موجود کنار می آمدند. اما متأسفانه آنقدر از این «ال» فلان ها داشته که شمردن آن ها کار هرکسى نیست.

برای آن که کاملاً پی به عمق فاجعه ببرید، اسامی این «ال» فلان ها را از کتاب «تیاتر کریم شیرهای» که با مقدمه و حواشی باقرمومنی به چاپ رسیده برایتان نقل می کنم. اول می رویم سراغ «الدله هاى که در زمان سلطنت ناصرالدین شاه می زیستند:

«عمادالدوله، اقبال الدوله، مستشارالدوله، عزالدوله، معتمدالدوله، مشیرالدوله عمیدالدوله، معین الدوله، مخبرالدوله، مجدالدوله، صارم الدوله، عضدالدوله، مظفرالدوله، معزالدوله امین الدوله، شاع الدوله، صدیق الدوله، آصف الدوله، عین الدوله، ضیاء الدوله، حسام الدوله، حاجب الدوله، شهاب الدوله، حشمت الدوله، صمصام الدوله، مبشرالدوله، علاءالدوله، ساعدالدوله، ضیع الدوله، «نصرت الدوله، نظام الدوله، قوام الدوله، ناظم الدوله، اعتمادالدوله، نصرالدوله، تاج الدوله، عصمت الدوله، عفت الدوله، فخرالدوله، عزیزالدوله، بدرالدوله، اخترالدوله، شمس الدوله، انیس الدوله، عندالیب الدوله.»

حالا می‌رویم سراغ السلطنه‌ها! اگر حوصله دارید بخوانید و بشمارید!
 «حسام السلطنه، احتشام السلطنه، سیف السلطنه، اعتماد السلطنه،
 اعتضاد السلطنه، شعاع السلطنه، مؤتمن السلطنه، ظفر السلطنه،
 معتمد السلطنه، بهاء السلطنه، ناظم السلطنه، نظام السلطنه، نظم السلطنه،
 صارم السلطنه، شکوه السلطنه، قمر السلطنه، اختر السلطنه، فروغ السلطنه،
 صارم السلطنه، ندیم السلطنه، نیر السلطنه، سرور السلطنه، نایب السلطنه،
 انیس السلطنه، ضیاء السلطنه، افتخار السلطنه، بدر السلطنه...»
 اگر هنوز رمقی برایتان مانده الملك را هم بخوانید.

«شجاع الملك، شجاع الملك، حشمت الملك، معین الملك،
 ضیاء الملك، نصر الملك، سعد الملك، حسام الملك، مشیر الملك،
 معتمد الملك، ناظم الملك، سراج الملك، سان الملك، دبیر الملك،
 نجم الملك، اقبال الملك، ناصر الملك، سهام الملك، عمید الملك،
 احتشام الملك، معاون الملك، شهاب الملك، صنیع الملك، بهاء الملك،
 سیف الملك، بنان الملك، بیان الملك، عضد الملك، اعتضاد الملك،
 مجد الملك، ادیب الملك، عین الملك، احتساب الملك، صدیق الملك،
 مؤید الملك، مخبر الملك، مجیر الملك...»

البته غیر از: امین السلطان، عزیز السلطان، مؤتمن السلطان،
 کاتب السلطان و ظل السلطان مقدار زیادی (تقریباً به همین اندازه‌ای که تا
 اینجا خوانده‌اید!) الملوک و الممالک هم هست که از خیر نوشتن اسامی
 آن‌ها می‌گذرم.

تمام این ال فلان‌ها. جمعاً رجال دربار ناصرالدین شاه را تشکیل داده
 بودند. البته آن رجال محترم، این القاب و عناوین را بر اثر لیاقت و علم و
 دانش و یا جانفشانی در راه ملت و مملکت در جبهه‌های جنگ به دست
 نیاورده بودند. بلکه هر انسان بالیاقت و بی لیاقت، با سواد یا بی سواد. با پدر

و مادر یا بی پدر و مادری که ده — بیست هزار تومان پول تقدیم ذات اقدس همایونی می کرد. در عوض اعلیحضرت هم یکی از این القاب را به او مرحمت می فرمود! داستان جالبی در صفحه ۲۶۳ جلد دوم کتاب «هزار و یک حکایت تاریخی» به نقل از اقبال یغمائی نوشته شده است که با عریض قبلی بنده بی مناسبت نیست.

«وقتی به سببی، میرزا حسین خان سپهسالار [صدر اعظم] نسبت به شاهزاده حاجی بهاءالدوله [که در سال ۱۳۰۲ قمری باپرداخت پول به صدراعظم و شاه لقب و منصب امیرتومانی گرفته بود] سرگران و نامهربان شد و در پی بهانه بود که وی را گوشمالی دهد، روزی در فرصت مناسب چندان از او نزد ناصرالدین شاه سعایت کرد که اجازت یافت منصب امیرتومانی وی را بگیرد. شادان از پیروزی به حریف، شاهزاده را احضار کرد و گفت: شاه فرموده است که تو را از درجه امیرتومانی خلع و شمشیرت را باز کنم.

بهاءالدوله به نشان تمسخر خندید و گفت: به چشم، فرمان شاه را اطاعت و شمشیرم را باز می کنم، اما حتماً می دانی که من این منصب را به ازای پیروزی در جنگ با دشمن و گشودن قلعه ای نگرفته ام! و حالا هم جنگ نبوده که پشت به دشمن کرده باشم و به جرم این خیانت خلع درجه شوم، پول کلانی داده ام و این منصب را خریده ام، بگو پولم را پس بدهد و منصبش را بگیرد.

سپهسالار از جواب عاجز ماند و شاهزاده همچنان تا پایان عمر امیر تومان بود.»!

تازه آن رجال با اسم و رسم و دارای القاب الفلانی، برای گرفتن حکومت یکی از ولایات ایران، بایست مبلغی از ده تا صد هزار تومان (بستگی به وسعت ولایت داشت) به اعلیحضرت تقدیم کنند تا به مراد خود

برسند. بعد از پرداخت آن مبلغ و گرفتن حکم حاکمی، با ایل و تبار خود به آن ولایت می رفتند. و چون می دانستند که مدت فرمانروائی آنان چند صباحی بیشتر نیست. مجبور بودند در اسرع وقت بار خود را ببندند و ده ها برابر آنچه به شاه و صدراعظم پرداخته بودند، از مردم بینوای آن ولایت در بیاورند. حالا دیگر صحنه های رقت بار و موحش و موی بر اندام راست کن و تعدی و تجاوز و شکنجه کردن ها و شکم دریدن های مردم آن ولایت را به قوه تخیل شما خوانندگان گرامی واگذار می کنم...

ممکن است عده ای از بازماندگان آن رجال محترم، که در حال حاضر در کشور ما کم نیستند، بر بنده ایراد بگیرند که همه آن الفلان ها نوکر دولت روس و دولت انگلیس و آدم کش و جبار و از این جور چیزها نبوده اند و چند شخصیت خوب و ممتاز مانند امین الدوله که مروج علم و دانش بود و در زمان صدارت کوتاه مدتش در زمان مظفرالدین شاه چند کارخانه دایر کرد و بانی مدرسه رشديه است و یا حسن پیرنیا (مشیرالدوله) که تاریخ ایران باستان را نوشت و چند شخصیت دیگر که انسانهای والا و مردم دوست و وطن خواه و خدا پرست بوده اند را مطرح کنند.

در جواب عرض می شود که بنده هم منکر وجود آن چند شخصیت نبوده و در مقابل آنانی که به این آب و خاک و مردم خدمت کرده اند تا کمر خم شده دستشان را می بوسم. اما... باید قبول کرد هیچ فصل سرد و یخ بندان زمستانی با چند شاخه گل بهار نمی شود! در مقابل آن چند شخصیت محترم و انسان واقعی، هزاران هزار وطن فروش و بی ناموس و هرزه و انگل و جبار و مردم آزار و بی رحم و بی انصاف و متکبر و خودخواه و رزل و نانجیب وجود داشتند که از برکت وجودشان فصل سرد و یخ بندانی، به مدت صد و پنجاه سال حاکم بر سراسر ایران شده بود.

برای آن که امر بر خوانندگان محترم مشتبه نشود و خیال نکنند. چون

دوران صد و پنجاه ساله سلطنت خاندان قاجاریه را به زمستانی سرد تشبیه کرده‌ام. منظورم این بوده که بعد از سرنگونی آن سلسله، زمستان مبدل به بهاری دل‌انگیز شد و پرستوها از سفر بازگشتند و ایران سراسر پر از گل و ریحان شد! با یک مثال ساده منظور و موضع خودم را مشخص می‌کنم. البته ایمان دارم که خوانندگان محترم این کتاب حساب دو خاندان سلطنتی را که بر این کشور حکومت کرده‌اند، جدا از هم می‌دانند و بدگوئی از یکی را دلیلی بر خوش‌آمد گوئی دیگری به حساب نمی‌آورند. اگر دنبال زلزله‌ای، آتشفشان شود؟ حساب زلزله و آتشفشان جدا از هم است و خسارات آنرا جدا از هم منظور می‌کنند. اگر نویسنده‌ای صدها صفحه در مورد خسارات زلزله بنویسد، این دلیل بر آن نیست که از آتشفشان تعریف و تمجید می‌کند! اگر نویسنده وقت کند در مورد آتشفشان و خسارات ناشی از آن هم صدها صفحه خواهد نوشت.

بنابراین، بنده اینک در مورد زلزله قلم می‌زنم و زلزله هم جز مرگ و تباهی هنر دیگری ندارد. سلطنت یکصد و پنجاه ساله ایل قاجار بر مملکت ایران، حکم زلزله و پس زلزله‌ای را داشت که به مدت صد و پنجاه سال کشور ایران را تکان داد.

حالا اگر بعد از آن زلزله، توفان نوح و یا آتشفشان آمد و مزید بر علت شد، داستان توفان و یا آتشفشان جدا از زلزله است، که خود داستان جداگانه‌ای خواهد داشت.

حالا که این مسئله برای خوانندگان محترم کاملاً روشن شد، می‌رویم سر اصل مطلب.

برای آن که به پستی و فساد اخلاق بعضی از رجال رجاله آن دوران پی ببرید، به عنوان مشتبی از خروار نمونه‌ای از خصوصیات پست گل سرسبد رجال دوره ناصرالدین شاه، یعنی «علی اصغر خان اتابک» ملقب به

امین‌السلطان را که صدراعظم شاه بوده به نظر شما می‌رسانم. به قول معروف «تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل»

عزیز خان، جوانی از خواجه سرایان دربار کیوان مدار ناصرالدین شاه بود که صورتی زیبا و اندام و حرکاتی زنانه داشته. به طوری که وقتی به همراه امین‌السلطان در سفر فرنگ به همراه شاه وارد کشورهای اروپائی شد، اروپائیان فکر می‌کردند که او دختری است در لباس مردانه. صدر اعظم کشور محروسه ایران، عاشق آن جوانک بود و به طوری به او دلبستگی داشت که او را همراه خودش به اروپا بُرد.

میرزا علی خان امین‌الدوله در کتاب خاطرات سیاسی خود در صفحه ۱۱۷ می‌نویسد:

«وزیر اعظم را با یک تن از خواجه‌سرایان حرم همایونی، الفتی پیدا شد که طلعتش ماه را تاب می‌داد و طره‌اش سنبل را آب. عارض به طراوت گل، ذقنی به صفای سیم لطفی به غایت و ملحی به نهایت، اندامی ظریف و اطرافی فراهم...»

بیچاره گرفتار و مفتون بود و راز از پرده بیرون افتاده، کار از نظر بازی به دست درازی کشید که تاب و شکیب در دل مشتاق نمی‌گنجد...»

حالا نکند شما فکر کنید که تنها همین صدراعظم دارای این فعل ناپسند بوده است؟! نه جانم! اکثر صدراعظم‌ها و رجال فاسد درباری چنین بوده‌اند. می‌فرمائید نه؟! به سندی دیگر در مورد صدراعظمی دیگر «میرزا حسین خان سپهسالار» از کتاب روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه صفحه ۱۰۳ به تاریخ ۲۲ شعبان ۱۲۸۹ قمری که در بیان آشنایان هر ساله ناصرالدین شاه قلم فرسائی فرموده. می‌رسد به جایی که می‌نویسد:

«... حسین خان صدراعظم که در کمال استقلال بود، شهرستانک آمده بود منزل برادر خود یحیی خان معتمدالملک منزل کرده بود. چادرها

زده بودند خیلی با تجمل. معتمدالملک صدراعظم را پذیرفت. اما شبها به عادت معمول که معتمدالملک داشت، سفره گشوده و مردم را به دوره خود جمع می کرد. (البته منظور از مردم عده ای از رجال آن زمان است).: شراب شیراز دوره گشت، سرحریفان گرم شد. قهاری هم در میان آمد. نصرالله خان نصرالملک برادر معتمدالملک هم بود. خان محقق نوکری داشت، غلامرضا نام. رویش چون مه و مویش چون شبه بود، زیاده عرق می خورد. نصرالملک که به نفسه و یا بالفطره وبالوارثه [...] است، بخوری به آن طفلک داد! خان محقق بر آشت به جای این که به عاشق کینه ورزد و او را طرف صدمه سازد، معشوق را متالم ساخت. جوان نادان نالید. صدایش به گوش صدر اجل رسید. صدراعظم که خود طبیعت [...] داشت یعنی به [...] مایل بود، به دو جهت کینه ورزید. اول به جهت این که چرا در نزدیکی چادر او غوغائی برخاسته است و خلاف ادبی به او شده. ثانیاً چرا دست ظلم آمیزی باید، رخسار گلگون نازنینی را به ضرب سیلی سرخ سازد...

می خواستم چند نمونه دیگر از این قبیل افعال را بنویسم. از شما چه پنهان دو صفحه ای هم نوشتم، اما متوجه شدم که حال بسیار بدی به من دست داده و قلم از جاده عفت خارج گردیده است! لذا به همین دو سند بسنده کردم و قلم را آوردم در جاده عفت قرار دادم و خیالم را راحت کردم.

شما دیگر خودتان حدس بزنید، وقتی صدراعظم ها و نصرالملک ها تا آن حد فاسد بوده اند، تکلیف زیردستان دیگر معلوم است.

ملت ایران بی جهت از چنان بزرگانی توقع کشورداری و امنیت و کارهای خوب خوب داشته اند. آنان نمی دانستند که رجال رجالة آنها در وهله اول نوکر امیال طبیعی و غیر طبیعی خویشان و در مرحله بعدی غلام

شاه و نوکر دولت های انگلیس و روسیه بوده اند!

خدا پدر ناصرالدین شاه عزیز ما را بیامزد که پادشاه بسیار فهمیده ای بود. می دانید چرا؟! الان به عرضتان می رسانم تا شما هم قبول کنید که آن پادشاه نازنین بسیار تا بسیار فهمیده بوده است!

ناصرالدین شاه مهربان، چون از وضع کشور و ظلم حاکمان و نفوذ بیگانگان با خبر بود، دلش نمی خواست که ملت شریف ایران سطح فرهنگش بالا برود و آنهمه ظلم و نامردی ها را درک کند و غصه بخورد! به خاطر همین مسئله بود که در طول چهل و نه سال سلطنتش به غیر از دارالفنون که آن هم به همت امیرکبیر ساخته شد، در همه کشوری که باب مدرسه ساخت و عمیقاً با هرگونه دانشی مخالفت می فرمود.

آقای ابوالحسن بزرگ امید در صفحه ۳۰ کتاب «از ماست که برماست» می نویسد:

«... ناصرالدین شاه چند سال توجه مخصوص به توسعه معارف داشت. سالی چند بار به مدرسه دارالفنون می رفت، معلمین و متعلمین را جایزه می داد و تشویق می کرد. تا آن که اقدامات و تبلیغات سید جمال الدین اسدآبادی معروف به افغانی و ملکم خان که علم و آزادی را لازم و ملزوم یکدیگر قرار می دادند، تغییر عقیده شاه را موجب گردیدند و درباریان ذینفع آتش را دامن زدند. یک لایحه از اروپا خواسته بودند به پهلوی (انزلی) رسید و بایستی به تهران حمل شود. مخبرالدوله وزیر علوم، برات مخارج حمل را برده بود به صحنه همایونی برساند. شاه صحنه گذاشت ولی به مخبرالدوله خطاب کرده بود که این اشیاء را باید در انبار گذاشته، مورد عملیات قرار ندهند و تاکید کرده بود که من راضی نیستم یک نفر شاگرد تحصیل کرده از مدرسه خارج شود! از مدرسه فقط اسمی می خواهم که در سالنامه ذکر شود. این بود تغییر عقیده شاه، ولی باز برای تظاهر

سالی یکبار به مدرسه رفته، به کلاس‌ها سر می‌زد، در حضور او از شاگردان سؤالاتی می‌شد. چنانچه جواب شاگرد رضایت‌بخش بود متغیر شده از کلاس خارج می‌شد».

امین‌الدوله هم در کتاب خاطرات سیاسی خود در صفحه ۱۲۳ چنین نوشته است:

«... ظهور این حالات، طبع شاه را زائد‌أعلى ماسبق از معاملات و معلومات فرنگستان نفرت داده بود و بارها در خلوت به زبان می‌راند که نوکرهای من و مردم این مملکت باید جز از ایران و عوالم خودشان از جایی خبر نداشته باشند و بالمثل اگر اسم پاریس با بروکسل نزد آنها برده شود ندانند این دو خوردنی است یا پوشیدنی!!»

بفرمائید! حالا بعد از خواندن این دو نوشته دیگر نمی‌توانید بگوئید که ناصرالدین‌شاه عزیز به فکر ملت ایران نبوده است!

نکته‌جالبی که از وطن‌دوستی و حس مسئولیت ناصرالدین‌شاه در کتاب «از ماست که برماست» به چشم رسید که حیفم آمد شما خوانندگان گرامی را از آن بی‌خبر بگذارم.

لطفاً اگر بعد از خواندن سطور زیر ناصرالدین‌شاه را قابل فاتحه دانستید به تعداد حروف‌های این کتاب به روحش فاتحه بخوانید.

در صفحه ۸۱ این کتاب آمده است:

«روزی صحبت از پیشرفت قوای روسیه از ترکستان به طرف سرحدات ایران بود. شاه امر داد فوراً مجلسی از اشخاص مطلع تشکیل داده، معلوم سازند که تقریباً چند سال دیگر روسها به سرحدات ایران خواهند رسید. وزرا و اهل بصیرت موضوع را تحت مذاقه قرار داده و به این نتیجه رسیدند که قوای روسیه بیست سال دیگر به سرحدات ایران خواهند رسید. شاه خوشوقت شده گفت: بسیار خوب، ما که دیگر تا آن وقت زنده نخواهیم

بود.»!!

به این می‌گویند شاه با همت! با این همه دلیل و مدرک چه کسی می‌تواند بگوید که ناصرالدین شاه دلیر و جهانگشای ما به ملت و این آب و خاک دلبستگی نداشته است؟!

الهی بمیرم برای آن دل تیر خورده‌اش که هنوز در زیر خروارها خاک برای رفاه مردم، و استقلال این کشور می‌تپد.

ناصرالدین شاه در طول چهل و نه سال سلطنتش، شش صدراعظم داشت که پنج نفر آن‌ها هر کدام به تنهایی یک دسته گل بودند. تنها یک صدراعظم بد داشت که نمی‌گذاشت آن اعلیحضرت قدر قدرت هرکار که دلش می‌خواهد بکند و ضمناً آن صدراعظم بد، جیره‌خوار و نوکر دولت‌های روس و انگلیس هم نبود و یکی از کارهای خیلی بدش ساختن مدرسه دارالفنون بود. بیمارستانی هم به نام «سینا» ساخت که هنوز در خدمت مردم می‌باشد. اسم او میرزاتقی خان امیرکبیر بود که در حمام فین کاشان رگهای دستش را قطع کردند و او را کشتند!

از پنج صدراعظم باقی مانده که اسامی آن‌ها را به ترتیب می‌نویسم. میرزا آقا خان نوری، میرزا محمدخان سپهسالار، میرزا حسین خان سپهسالار، میرزا یوسف آشتیانی (مستوفی الممالک) میرزا علی اصغرخان اتابک (امین السلطان) هستند.

چهار وزیر عاقبت به خیر شدند و بعد از آن که هر کدام به نوبه خود پدر ملت ایران را سوزاندند و دمار از روزگار مردم درآوردند. در کمال عزت و احترام در بستر راحت وفات فرمودند! آخرین آنها که امین السلطان باشد بعد از کشته شدن ناصرالدین شاه زنده بود و عجالتاً لنگ به هوا باقی می‌ماند تا سر فرصت سرنوشتنش را برایتان بنویسم. این هم از وزرا و رجال دربار همایونی! مانده قراردادها که لازم است چند سطری در مورد

هرکدامشان بنویسم و سپس ناصرالدین شاه عزیز را با میرزا رضا کرمانی در حرم حضرت شاه عبدالعظیم دست به دست می دهیم و برایشان آرزوی سعادت و سلامتی می کنیم و بعد می رویم سراغ مظفرالدین شاه علیل و مریض که از بس انتظار مرگ شاه بابا را کشید، پیر و مریض و سیللهای سیخش آویزان شد! اما در مورد امتیازها.

اعلیحضرت همایونی و خیل درباریان پول پرستش برای گرفتن پول از دولت های روسیه و انگلیس، حاضر به دادن هر نوع امتیازی بودند. افسوس! که دولت های روسیه و انگلیس طالب شلوارهای آن ها نبودند. اگر چنین تقاضائی از طرف دولت های بیگانه می شد، به طور حتم شاه و درباریان قراردادش را می بستند و فردا همگی بی تنبان به مشکلات مردم ایران می پرداختند!

برای آن که کتاب بنده خالی از قرارداد و امتیاز نباشد به دوسه قرارداد مهم و پر سر و صدای زمان ناصرالدین شاه اشاره ای می شود.

اولی قرارداد «رویتزر» است. این امتیاز به شخصی به نام «بارون جولوس رویتزر» انگلیسی داده شد که بیاید در ایران بانک ملی تأسیس کند و معدن استخراج کند و راه آهن بسازد.

اما افکار عمومی با نفوذ بیگانگان در کشور ایران مخالفت کرد و شاه مجبور شد آن امتیاز را لغو کند و به جبران خسارت جناب بارون رویتزر، اجازه تأسیس بانکی به نام «بانک شاهنشاهی ایران» به او داده شد!

از طرف دیگر روسها برای آن که از رقیب خود انگلستان عقب نیفتند، اجازه تأسیس بانکی به نام «بانک استقراضی رهنی» را به دست آوردند!

بنده واقعاً سرگیجه گرفته و مثل کلاف سردرگم شده ام! شما را به خدا خوب به این نکته توجه کنید ببینید موترخان چی نوشته اند؟!

از طرفی می نویسند که افکار عمومی با نفوذ بیگانگان در کشور ایران

• کشورگشایان قاجار • / ۲۰۰

مخالفت کرده و شاه را مجبور کردند که آن امتیاز (یعنی امتیاز رویت) را لغو کند، تا اینجا باید گفت: آفرین! مرحبا! به افکار عمومی که آن قدر فهمیده بوده اند.

اما بعد می خوانیم که به جبران خسارت لغو آن قرارداد امتیاز تأسیس بانک شاهنشاهی ایران را به انگلستان می دهند و علاوه بر آن، امتیاز تأسیس بانک استقراضی رهنی را هم به روسها می دهند. بنده مانده ام که آن افکار عمومی کجا رفته بودند؟!

آیا غیر از این است که افکار عمومی، دولت انگلستان را از در خارج کرد، ولی چون یادش رفته بود جلوی پنجره ها را نرده آهنی کار بگذارد، چند لحظه بعد دولت انگلستان و دولت روسیه دوترکه از پنجره وارد شدند؟!

خلاصه بنده خیلی به دنبال آن افکار عمومی گشتم اما پیدایشان نکردم. انگار آب شده و به زمین فرو رفته بودند!

برای آن که بدانید آن دو بانک بیگانه بر سر مردم ایران چه آوردند. فقط دو سطر از دو کتاب برایتان شاهد می آورم.

عبدالله مستوفی در جلد اول صفحه ۴۵۴ کتاب «شرح زندگانی من» در مورد بانک شاهنشاهی ایران نوشته است...

«... این بانک و شعب آن در ایران، کارر بودن طلاهای این کشور را برای خارجه آسان کرد.»!

در کتاب «از ماست که برماست» هم در صفحه ۴۶ بزرگ امید در مورد بانک استقراضی روسها چنین نوشته است:

«... اسم این بانک را استقراضی گذاشتند. این بانک به تمام تجار و اعیان مبلغی مساعده داده، طولی نکشید که همه مدیون و مرهون بانک و مطیع اراده روسها شدند...»

عرض نکردم که افکار عمومی یادش رفته بود جلوی پنجره‌ها را نرده آهنی بکشد؟!!

دولت‌های انگلیس و روسیه بهتر از آن چه می‌خواستند؟! یکی طلاها را بارکرد و برد و دیگری هم مردم را مدیون و مقروض و مطیع اراده خود کرد!

آدم نمی‌داند از دست آن افکار عمومی، به کجا شکایت ببرد؟!!

این از امتیاز رویترا. اما امتیاز دخانیات و تنباکو «رژی»

در مورد این امتیاز پرهیا هو، گفتگوزیاد است. ولی آنچه مسلم است. ناصرالدین شاه در سفر سوم خود به فرنگ، این امتیاز را در برابر سالی پانزده هزار لیره و صدی پنج از منافع خالص به مدت پنجاه سال به تاجری انگلیسی واگذار کرد.

اما این امتیاز با مخالفت روحانیون و مردم مواجه گشت. خلاصه کار به جایی رسید که «حاج میرزا حسن شیرازی» مجتهد بزرگ فتوا داد که استعمال تنباکو در حکم محاربه با امام زمان است.

مردم کوچه و بازار قلیان‌ها و چپق‌ها را زدند شکستند. و شورش کردند. کار به جایی رسید که حتی خانمهای حرمسرای اعلیحضرت همایونی هم قلیان‌هایشان را شکستند.

ناصرالدین شاه به وحشت افتاد. مردم تهران، بازار را تعطیل کردند و به قصر پادشاه و منزل نایب السلطنه هجوم آوردند. از طرف سربازان دولتی به طرف مردم تیراندازی شد و عده‌ای کشته و زخمی شدند. خلاصه کار بیخ پیدا کرد.

سرانجام ناصرالدین شاه مجبور به لغو قرارداد شد.

لغو قرارداد برای ملت ایران یک میلیون و هفتصد و پنجاه تومان آب خورد. به این صورت. چون دولت ایران مجبور بود خسارت دولت انگلستان

● کشورگشایان قاجار ● / ۲۰۲

را پردازد و دولت هم صنارنداشت. لذا قرار بر این شد، بانک شاهنشاهی ایران که مال دولت انگلستان بود. معادل پانصد هزار لیره به مدت چهل سال از قرار ربح صدی پنج به دولت ایران قرض بدهد!

البته ناگفته معلوم است که در نهایت باز این ملت ایران بود که آن خسارت را پرداخت. اما تنها مایه خوشبختی در ماجرای لغو امتیاز تنباکو این بود، که شاه مستبد برای اولین مرتبه طعم شکست را چشید و مردم هم پی به ارزش واقعی خود بردند و فهمیدند که اگر اتحاد داشته باشند خیلی کارها به نفع مملکت خودشان می توانند انجام دهند.

الهی شکر که از دست این دو امتیاز مهم خلاص شدم.

دلم دارد مثل سیر و سرکه می جوشد، بیچاره میرزارضای کرمانی مدت زمانی است که پنج لول به دست در حرم حضرت شاه عبدالعظیم منتظر ناصرالدین شاه عزیز، همین طور چشم به راه ایستاده است و من ناصرالدین شاه را معطل کرده، نمی گذارم به حرم بروم! میرزارضاجان! قربان آن دست و پنجه و آن پنج لول روسی ات بروم. چند لحظه صبر کن تا من به خوانندگان عرض کنم. ناصرالدین شاه علاوه بر سی و چهار آبادی که به روسیه بخشید و شهر هرات را از دست داد. قسمتی از خاک بلوچستان را نیز از دست داد که آن قسمت از بلوچستان را بعدها به نام «بلوچستان انگلیس» خواندند. ضمناً مقدمات به حرم آمدن ناصرالدین شاه را عرض کنم حالا تو یک بار دیگر فشنگ ها را واری کن، فوتی توی لوله پنج لولت بفرما، ما الان خدمت می رسیم!

جشن پنجاهمین سال سلطنت میمون ناصرالدین شاه نزدیک بود. شاه و اطرافیان خودشان را برای جشن حاضر می کردند. ناصرالدین شاه که در حدود شصت و هشت سال از سن مبارکش می گذشت و بنابه نوشته دوستعلی معیرالممالک که نوه شاه بود، آن اعلیحضرت روزی که کشته

شد هشتاد و پنج زن داشت!

ناصرالدین شاه فکر می‌کرد که در مراسم آن جشن بزرگ از آنهمه الدوله و الفلان نزدیک به یک میلیون پیشکشی می‌گیرد و با آن پول یک سفر دیگر به خارج می‌رود و تعداد خانمهای حرم را هم سرراست به صد نفر می‌رساند! اما غافل از پیشکشی میرزارضا کرمانی بود!

روز جمعه هفدهم ماه ذیقعه سال یکهزار و سیصد و سیزده قمری فرا رسید. سه روز دیگر جشن بزرگ شروع می‌شد! اعلیحضرت ترگل ورگل و سردماغ، هوس فرمود به زیارت شاه عبدالعظیم برود. همان کار را هم کرد. از آن جایی که وقتی اجل برسد هیچ کارش نمی‌شود کرد. حاجب الدوله به شاه عرض می‌کند: حرم شلوغ است. اجازه بفرمائید مثل همیشه حرم را قرق کنیم.

شاه می‌فرماید: خیر!

خیر گفتن همان و وارد به حرم شدن همان. آقای میرزارضا کرمانی با عریضه‌ای در دست به طرف شاه می‌آید. همین که به یک قدمی اعلیحضرت می‌رسد. ناگهان با پنج لول روسی که زیر عریضه پنهان کرده بود، قلب نازنین ناصر خان را هدف قرار می‌دهد. گلوله هم نامردی نمی‌کند، صاف می‌آید و می‌نشیند وسط قلب مبارک شاه! اعلیحضرت دهان مبارکش را می‌گشایند و برای اولین مرتبه در طول زندگی خود می‌فرماید: آخ!

همراه با آخ گفتن روح مبارک از تن مبارک خارج شده و می‌رود که می‌رود و هنوز هم دارد می‌رود!

حالا که به پایان سرگذشت این پادشاه رعیت نواز و کشورگشا رسیدیم. چون دیوان کامل اشعارشان در کنار دستم است. اجازه بفرمائید فالی از دفتر شعرش بگیرم.

● کشورگشایان قاجار ● / ۲۰۴

دیوان آن دیوانه را برمی دارم «اگر یادتان باشد حضرت رسول اکرم (ص) در مورد اشخاصی که مثل ناصرالدین شاه راه می رفتند. فرمودند که این گونه اشخاص دیوانه واقعی هستند و بنده هم آن جسارت را نداشتم که این لکه را پاک کنم.»

بله دیوان آن دیوانه واقعی را برمیدارم و چشمان را می بندم و زیر لب آهسته می گویم: ای ناصرالدین شاه دیوانه... تو را به جام می و میخانه.

تورا به آنهمه شکار قسم تورا به ایل قاجار قسم
تورا به قبر جیرانت قسم تورا به مردم حیرانت قسم
یک شعر وصف الحال که روی من پیش خوانندگان سفید شود بیاید.
خودت محبتی بکن با زبان شعرت شخصیت را به خوانندگان این کتاب معرفی بفرما...

کتاب را می گشایم... به به به. ببینید چه شعر وصف الحالی آمد که به ما «توها» تقدیم فرمودند:

امروز سوار اسب راهوار شدم از بهر شکار سوی کهسار شدم
آنقدر به چنگ، باز و تیهو آمد کز کثرت، صیدشان در آزار شدم!

*

جانانه! ما اگر بیایید به شکار جان را به رهش کنم به یکباره نثار
هرچند که فصل دی و برف است و یخ است گریار آید، می شود فصل بهار!

البته مصراع آخری یک قدری بند تنبانی است. اما چون اعلیحضرت فرموده باید گفت: احسنت! حالا ببینیم شاهدش چه می گوید:

امروز به دشت رهنوردی کردم سرخی شفق روی به زردی کردم
از کشتن و بستن شکار بسیار همچون بهرام گور، مردی کردم!

احسنت!! پیش خوانندگان روسفید شدم! آدم باید اهل شعر و شاعری باشد و هفت مرحله عشق را پیموده باشد تا پی به عمق این اشعار پرمعنی و پر از راز و رمز ببرد! اگر یادتان باشد، در سفر سوم به فرنگ، اعلیحضرت وقتی با امپراتور روسیه از جلوسربازان گارد احترام رد می شدند. نوشته اند که شلوارم گشاد شده بود و داشت از پایم می افتاد! بنده وقتی اشعار ایشان را خواندم تعجب کردم آدمی که چنین اشعار بند تنبانی خوبی می سروده، چرا یکی از این ابیات را به شلوار خودش نبسته بود!

بد نیست در خاتمه شرح حال این پادشاه کشورگشا چند سطری از کتاب خاطرات تاج السلطنه دختر ناصرالدین شاه که در مورد کشورداری و رعیت نوازی های ابوی گرامیش نوشته است برایتان نقل کنم.

تاج السلطنه در صفحه ۱۸ کتاب خاطرات خود می نویسد:

«... هر ساله از ماه اول بهار اعلیحضرت پدرم مسافرت می کرد و تمام بهار، تابستان، پائیز را در گردش بود. میل زیادی به شکار و سواری داشت...»

البته کسی که ۹ ماه از سال را در سیر و گردش باشد لازم است که برای تجدید قوا هم که شده باشد سه ماه زمستان را استراحت بفرماید!! همین علیامخدره در مورد میرزا رضای کرمانی و علت ارتکاب او به قتل پدرش با انصاف هرچه تمامتر در صفحه ۶۰ کتاب می نویسد:

«... ظلم هائی که به این مرد [منظور میرزا رضا کرمانی است] از طرف آقا بالاخان شده بود، حقیقتاً خارج از عالم انسانیت بوده است. به اسم بابی او را گرفته، سال ها محبوس می کند و در حبس، دخترش را در حضورش بی عصمت می کند، پسرش را بی عصمت کرده، تازیانه ها می زنند، کارهای شنیع می کند. پس از اینکه از انبار دولتی بیرونش می کند، در زیر کالسکه ی برادر (کامران میرزا پسر ناصرالدین شاه که مبلغ یکهزار

● کشورگشایان قاجار ● / ۲۰۶

تومان پول میرزا رضا را بالا کشیده بود و آقا بالا خان طبق دستور همین نورچشمی ناصرالدین شاه آن جنایات را مرتکب شده بود. [شکم خودش را با چاقو پاره می‌کند. در عوض اینکه برادرم به عرضش برسد دوباره او را حبس می‌کند. پس از سال‌ها دوباره او را از حبس خلاص می‌کند که می‌رود پیش سید جمال. دوباره مراجعت می‌کند...»

البته معلوم است که یک چنین انسان مورد ظلم واقع شده‌ای در مراجعت چه دسته گلی تقدیم باعث و بانی آنهمه بی‌عدالتی‌ها خواهد کرد! از کارهای مهمی که این پادشاه قدر قدرت برای ملت ایران انجام داد و در حال حاضر جزو میراث فرهنگی ما محسوب می‌شود، مقدار زیادی راه بزرو است که آن اعلیحضرت همانطور که در کوه و کمرها به دنبال شکار می‌دویدند برجا مانده است که امروزه باعث مباحثات ملت شریف ایران است!



فصل ششم

مظفرالدین شاه (۱۳۱۳-۱۳۲۴ هجری قمری)

هر کس برای اولین مرتبه این جمله حکمت آموز را فرموده که «درب دروازه را می شود بست، اما دهان مردم را [به احتمال زیاد منظورش مؤرخان بوده است] نمی شود بست» دستش درد نکند. آفرین! مرحبا! اگر تا به حال مرده است، الهی خداوند تبارک و تعالی او را بیا مرزد.

تنها خداوند می داند و من مؤرخ دراز قد، که دهان این مؤرخان چقدر بی چفت و بند است. باور کنید به اندازه ده دروازه است که همیشه خدا چهارتاق باز می باشد! اصلاً بهتر است عرض کنم که دهان مؤرخان در ندارد که بشود آنرا بست! یک چهارچوبی را در نظر بیاورید به اندازه میدان آزادی تهران، که هزاران حرف راست و دروغ را با آزادی هرچه تمامتر از این دروازه بدون درب و چفت و بند بیرون فرستاده اند!

انگار درطول تاریخ هیچ کس نبوده تا به این مؤرخان محترم بگوید: پدر مادر آمرزیده ها، شما بردارید تاریختان را بنویسید. تاریخ نویسی هم برای خودش قانون و شرط و شروط و قید و بند و چهارچوب مخصوص به خودش را دارد. شما می توانید در مورد تاریخ تولد، تاریخ تاجگذاری، تاریخ جنگها و کشورگشائی ها. تاریخ فوت پادشاهان و قراردادهای نظامی و اقتصادی و

نام وزرا و خدمات آنها... خلاصه از این جور چیزها بنویسید. دیگر حق ندارید در مورد مامان‌های پادشاهان عزیز مطلب بنویسید! بهتر است یک مورخ فرض کند که پادشاهان اصلاً مامان ندارند! مگر چه می‌شود؟

بنده به خاطر رسالتی که دارم و باید تاریخ این سلسله را بنویسم، همین که به مظفرالدین شاه شجاع رسیدم، مدتی دنبال نام پدرش گشتم. بالاخره پدرش را یافتم و فهمیدم احتمالاً پسر ناصرالدین شاه رعیت پرور است. دیگر کاری به کار مامانش نداشتم، اما در صفحه ۳۹ کتاب «از ماست که بر ماست» دستم به دامان مامانش هم رسید. چون حرف بدی در مورد مامان مظفرالدین شاه ننوشته بود. آنرا برای شما نقل می‌کنم تا اسم مامان مظفرالدین شاه را بدانید. نوشته بود:

«... مادرم مرا برد خدمت [شکوه السلطنه] مادر مظفرالدین شاه که معرفی کند. روی زمین نشسته بود. زانوی ادب به زمین زده، دست او را بوسیدم. نوازش کرد. خواست مرا پهلوی خود جای دهد. مقدور نشد. خانم‌ها بقدری تنگ هم نشسته بودند که مو، لای درز آن‌ها نمی‌رفت. جای گرفتن نزدیک شکوه السلطنه افتخار بزرگی بود. مادرم گفت: اگر اجازه بفرمائید برود بازی کند. شکوه السلطنه گفت: خدا به همراه او. من مانند این که از محبس می‌گریختم به طرف در شتافتم.»

تا اینجای مطلب خیلی خوب بود و بدم نیامد که اسم مامان مظفرالدین شاه را دانستم اما... اما کاشکی کور شده بودم و صفحه ۴۱ همان کتاب را نخوانده بودم. باور کنید بعد از مطالعه این صفحه در حدود سه — چهار کیلو از وزنم کم شد. اگر شما خوانندگان عزیز لاغر هستید، برای سلامتی خودتان این چند سطر را نخوانید. اما اگر چاق هستید هر صبح ناشتا این چند سطر را بخوانید. قول می‌دهم اگر صد کیلو باشید و یک ماه هر صبح ناشتا این سطر را بخوانید یا از لاغری به طور کامل غیب می‌شوید، یا

انسانی می شوید چهار- پنج کیلویی!

داستان صفحه ۴۱ کتاب «از ماست که بر ماست» این است:

«... علی خان خواجه، در خدمت شکوه السلطنه مادر مظفرالدین میرزا ولیعهد. جوانی بود خوشگل. پس از آن که ناصرالدین شاه را مقتول نمودند. برای علی خان هم نامردی خستگی آورده بود! مرد شد! سیبیل ها را گذاشت سبز شد و از بناگوش دررفت! و برای خود مردی شد! چنان که مظفرالدین شاه برای پاداش خدماتی که او به حرم پدرش کرده بود! او را در خلوت به سمت پیشخدمتی پذیرفته و ملقب به [عمید حضور] شد. کسی هم بیکار نبود که پرسد تو که خواجه بودی چگونه مرد شدی؟! »

باور کنید، از روزی که خشکشوئی «قاجاریه اکسپرس» را باز کردم و دامن های لکه دار خاندان جلیل سلطنت قاجاریه را لکه گیری کردم و انداختم توی دستگاه خشکشوئی میچ دست خودم درد گرفته که هیچ، ماشین خشکشوئی بی زبان هم تا به حال موتورش سه مرتبه گریپاژ کرده که با کلی مخارج آنرا دو مرتبه به کار انداختم.

اگر از حال دستگاه خشکشوئی بنده جو یا باشید؟ سالم است و سلام خدمت شما می رساند و در حال حاضر مشغول شستن دامان [شکوه السلطنه] مامان مظفرالدین شاه و دامان علی خان [عمید حضور] خواجه قبلی و مرد بعدی، حرم ناصرالدین شاه مرحوم است!

مظفرالدین میرزا در سال ۱۲۶۹ هجری قمری دیده به این جهان وانفسا گشود. پنج ساله بود که به ولیعهدی انتخاب و طبق همان رسم و رسومات قاجارها، آن طفل معصوم را روانه تبریز کردند.

شما اگر تمام کتاب های تاریخ جهان را ورق به ورق بخوانید، هیچ ولیعهد نگون بختی مثل مظفرالدین میرزای مادرمرده نمی توانید پیدا کنید

که چهل سال تمام در مقام ولیعهدی درجا زده و برای مرگ پدرش لحظه شماری کرده باشد!

مظفرالدین میرزا که خیلی به سحر و جادو و فال و رمل و از این جور چیزها اعتقاد داشت. وقتی به سن هفت سالگی رسید و عقلی توی سرش آمد. برای آن که بداند کی پادشاه ایران خواهد شد، روزی رمالی را احضار کرد و در خلوت به او فرمود: رمال باشی. رملی بنداز بین شاه بابای ما کی میمیرد؟!

رمال هم رملی انداخت و بعد از ساعتی که به کتاب مراجعه کرد و به آسمان نگاه انداخت و مقداری جمع و تفریق و ضرب و تقسیم کرد، با لحنی قاطع و محکم عرض کرد: قربان بلکه تصدقتان کردم. تا سه سال و سه ماه و سه روز دیگر پدرتان وفات خواهند فرمود و شما شاه خواهید شد!

مظفرالدین میرزا از ذوق مقدار زیادی پول به رمال داد و ضمناً گفت: اگر دروغ به عرض ما رسانده باشی وای به حالت! رمال پولها را در جیب جا داد و تعظیمی کرد و گفت: خیالتان راحت باشد قربان، هر کس دروغ بگوید، رمال جماعت دروغ نمی‌گویند. حالا خواهید دید!

سه سال و سه ماه و سه روز گذشت. مظفرالدین میرزا چند فرّاش به دنبال رمال فرستاد. فرّاشان دست خالی بازگشتند و عرض کردند: قربان، طبق تحقیقاتی که انجام دادیم، معلوم شد، آن رمال سه سال و سه ماه و دو روز قبل از این، دود شده رفته به آسمان!

مظفرالدین میرزا فال گیری را احضار کرد. فال گیر پولی گرفت و عرض کرد: چهار سال دیگر باید صبر کنید. سپس از بارگاه خارج شد و دود شد رفت به هوا!

خلاصه چه درد سرتان بدهم. طالع بینی هم آوردند که او هم پولی گرفت و چرندی گفت و دود شد رفت به هوا! تا آن که آوازه پیرزنی که فال نخود می‌گرفت به گوش ولیعهد رسید. اطرافیان آنقدر از آن پیرزن و نخودهایش تعریف کردند که مظفرالدین میرزا فوری فرستاد دنبال پیرزن. پیرزن آمد و نخودهایش را پخش کرد روی قالی و شروع کرد به تقسیم کردن آن‌ها خلاصه بعد از مدتی دو تا نخود باقی ماند. پیرزن رو کرد به ولیعهد و عرض کرد: ننه‌جان قربانت گردم. نخودهای من هرگز دروغ نمی‌گویند، چون می‌دانند اگر دروغ بگویند، می‌اندازمشان توی دیزی! شما با چشمان مبارک خودتان به این دو تا نخود خوب نگاه کنید!

مظفرالدین میرزا، خوب نگاه کرد و دو تا نخود را تماشا کرد و فرمود: این دو تا نخود چی می‌گویند؟! پیرزن که زبان نخودها را بلد بود عرض کرد: نخودها اولاً به شما سلام می‌کنند! مظفرالدین میرزا فرمود: علیکم السلام! در مورد مرگ شاه بابا چی می‌گویند؟!

پیرزن گفت: عرض می‌کنند که یا دوروز، یا دو ماه، یا دو سال، یا دویست سال. یا... مظفرالدین میرزا عصبانی شد، حرف پیرزن را قطع فرمود و داد کشید: نخودها غلط می‌کنند که از دو سال بالا تر حرف بزنند. ما دیگر طاقت نداریم!

پیرزن لحظه‌ای به زبان جادوگری با نخودها حرف زد و به زبان ترکی قربان و صدقه نخودها رفت و سرانجام با خوشحالی عرض کرد: ننه‌جان مژده! نخودها گفتن اگر ولیعهد عزیز به تعداد هر سال یک سکه طلا مرحمت بفرمایند ما قول می‌دهیم که سر موعود به سلطنت برسند! حالا همان دویست سال را حساب می‌کنم. شما اگر صد و پنجاه سکه طلا به من بدهید، پنجاه سال دیگر شاه خواهید شد! البته می‌توانید بیشتر هم

بدهید تا تعداد سالها کمتر شود!

مظفرالدین میرزا فوری دو یست سکه طلا به پیرزن داد و گفت: پس ما باید همین امسال پادشاه بشویم. اگر دروغ گفته باشی، تو و نخودهایت را می اندازیم توی دیگ آب جوش! پیرزن گفت: قول می دهم تا ده روز دیگر شما پادشاه بشوید. سپس از بارگاه خارج شد و رفت که رفت که رفت، به طوری که تا این زمان هیچ محقق و مورخی نتوانست بفهمد که آن پیرزن کجا رفت!

ماحصل این که، مظفرالدین میرزا، چهل سال تمام در شهر تبریز اقامت کرد و روزگار را به زن گرفتن و شکار رفتن و عکس انداختن و قصه دختر شاه پریان گوش کردن سپری کرد.

حالا شما خوانندگان محترم خودتان مجسم بفرمائید. ناصرالدین شاه که تا سن هیجده سالگی در شهر تبریز مابین آن لله و دده های بی سواد و بی هنر سرکرده بود چی از آب درآمد که مظفرالدین شاه که تا سن چهل و پنج سالگی آنجا ماند دیگر چه دسته گلی شده بود؟! فقط از شاهنشاهی یک تاج کم داشت که بالاخره بعد از چهل سال صبر به آن هم رسید!

یک آقا سید بحرینی بود که خودش و پسرش روضه خوان مظفرالدین شاه بودند. می گویند هرگاه رعد و برقی در آسمان می شد. مظفرالدین میرزا می دوید و می رفت زیر عباي آقا سید بحرینی پنهان می شد تا از برکت وجود آن آقا از بلاهای آسمانی مصون گردد. به خاطر همین شجاعتی که آن مرد رشید و دلاور داشت. بنده با اجازه شما در این کتاب اسمش را «شیردل شاه» می گذارم!

خوشبختانه شیردل میرزا، در طول چهل سال ولیعهدی در شهر تبریز اوقات گرانبهای عمرش را به هدر نداد. زبان ترکی آذربایجانی را بطور کامل آموخت! وقتی به همت میرزارضا کرمانی پدرش به قتل رسید و به

تهران آمد و بر تخت نشست، دیگر هیچگونه کمبودی جز تاج پادشاهی نداشت که آن را هم آوردند و دودستی گذاشتند روی سرش!

شیردل شاه وقتی از تبریز به عزم پادشاهی به طرف تهران حرکت کرد. عده زیادی که سالیان سال در اطراف او چاپلوسی کرده و گرسنگی کشیده بودند، حالا که او شاه شده بود همراه آن شاه با جیب های خالی ولی به بزرگی یک جوال وارد پایتخت شدند. از جمله این همراهان، فرمانفرما و عین الدوله بودند که اولی رئیس قشون آذربایجان و دومی امیر آخور زمان ولیعهدی شیردل شاه بود.

وقتی مظفرالدین شاه شجاع وارد تهران شد، عامه مردم تهران با این شعر بند تنبانی مقدم اعلیحضرت را تهنیت گفتند:

آبجی مظفر اومده	با ترکای ... اومده
آبجی مظفر اومده	برگ چغندر اومده
دُر دُر دُر دُر شا ببین	امیر بهادر شا ببین
ظُر ظُر ظُر شا ببین	شازده ی ناظر شا ببین ...

حبیب الله شاملوئی در کتاب «تاریخ ایران از ماد تا پهلوی» در مورد مظفرالدین شاه می نویسد:

«... چون از طرفی مردی علیل مزاج و ضعیف النفس و بیمارگونه بود، از طرفی در تمام مدت چهل سال ولایتعهدی و حکومت آذربایجان، کمتر از مقرر حکومت خود خارج می شد، به کلی از اوضاع مملکت و سیاست داخلی و خارجی غافل بود...»

سیاستمداران کهنه کار و حرفه ای دولت های روسیه و انگلیس، سر پادشاهانی که عقل و ذکاوت داشتند کلاه می گذاشتند! وای به حال مردم شریف ایران که شیردل شاه عزیز آنان به کلی از اوضاع مملکت و

سیاست داخلی و خارجی غافل بود!!

عبدالله مستوفی در جلد دوم کتاب «شرح زندگانی من» در صفحه های ۱۲ و ۱۳ در مورد شیردل شاه چنین می نویسد:

«... اعلیحضرت شاهنشاهی یا ناخوش بود، حکیم الملک او را می دوشید، یا سلامت بود خلوتیان... او را مشغول می داشتند. وقتی هم که می خواست روبه خدا برود سید بحرینی حاضر بود و برای او روضه می خواند. اگر گاهی رعد و برق و طوفانی پدیدار می شد، جای او در پوستین آقای بحرینی که به زودی به خرقه خز مبدل گشت بود...» ناصرالدین شاه در کتاب «روزنامه، خاطرات ناصرالدین شاه در سفر فرنگستان» در صفحه ۸۵ در مورد شجاعت خود، مخصوصاً ولیعهد شجاعش شیردل میرزا می نویسد:

«... سرگردنه که رسیدیم دیدم که الان باران می ریزد، به آقا بشارت و مردک و حاجی لله گفتم عزیزالسلطان را ببرند به کالسه برسانند، آنها دوان دوان رفتند جلو که در این بین رعد شد و برق شد و خواست بیارد. ولیعهد از رعد و برق خیلی می ترسد، یک دکانی بود، هی به من اصرار می کرد که برویم توی دکان تا رعد و برق آرام بگیرد، من دیدم ولیعهد خیلی می ترسد خودم هم می ترسیدم! پیاده شده رفتم توی دکان، این دکان طویله بوده است، قهوه خانه بوده است، یک بوئی می داد که دل آدم بیرون می آمد، من و ولیعهد و مجدالدوله توی دکان ایستاده بودیم. ولیعهد از ترس طپیده بود بیخ دکان...»!!

بیخود نیست که بنده اسم مظفرالدین شاه را «شیردل شاه» گذاشته ام! مردی که می بایست کشور و ملتی را اداره کند. خودش از صدای رعد می ترسید و با نیم متر سبیل از بناگوش دررفته، می دوید می رفت زیر پوستین سید بحرینی پنهان می شد. آن سید بزرگوار هم دعاهائی می خواند و

به آسمان فوت می‌کرد تا رعد و برق بروند دنبال کار خودشان و به وجود نازنین شاه ایران گزندى نرسانند.

البته این مطالبی را که مطالعه فرمودید نظر موّرخان است. اما بنده عقیده دارم که مظفّرالدّین شاه مرد بسیار با شهامتی بوده. برای اثبات شهامت ایشان به داستانی که از صفحه اول کتاب «من درآوردی!» استخراج کرده‌ام توجه فرمائید. آقای لادری در کتاب من درآوردی نوشته است: حتماً می‌دانید، وقتی بهرام گور و خسرو که هر دو ادعای پادشاهی می‌کردند. بزرگان ساسانی تاج سلطنت را میان دو شیرنر گذاشتند و عاقبت بهرام گور با کشتن شیرها به پادشاهی ایران رسید؟

اتفاقاً بعد از قتل ناصرالدّین شاه، دو مرتبه تاریخ تکرار شد و همان خسرو ساسانی از زیر خاک درآمد و ادعای پادشاهی کرد! سران قاجاریه بعد از مشورت با دولت‌های روس و انگلیس، تاج پادشاهی را گذاشتند میان دو شیر سماور!

خسروی ساسانی بیچاره که در همه عمرش سماور ندیده بود، ترسید و جا زد! اما مظفّرالدّین میرزا شیردل بعد از آن که آقای بحرینی برایش دعا خواند، نگاهی به آسمان کرد و چون دید اثری از ابر و رعد و برق نیست، عینهورستم‌دستان وارد میدان شد و یک لگد زد توی پوزه سماور اول که شیرش کنده شد و لگد دیگری هم زد توی آبگاه سماور دوم که شیر آنها هم کنده شد. سپس تاج را برداشت و گذاشت روی سرش!

بعد از پادشاهی، اولین کار مهمی که مظفّرالدّین شاه انجام داد، ابقای وزیر پدرش امین السّلمان در مقام صدارت بود! در نتیجه حاکمان ولایات و وزرا همان اشخاص زمان مرحوم ناصرالدّین شاه عزیز بودند! به عبارتی آش همان آش و کاسه همان کاسه شد! ظل السّلمان مهربان با همان قدرتی که در زمان پدرش داشت، در زمان خان داداشش هم با همان قدرت

● کشورگشایان قاجار ● / ۲۱۸

حاکم باقی ماند. بقیه الدوله ها و الفلان ها هم سر جای خودشان ماندند. اگر تغییری صورت گرفت، در سطح جابجائی بود. مثلاً فلان الدوله که حاکم سبزوار بود، رفت شد حاکم فسا و فلان الممالک که حاکم فسا بود رفت به سبزوار! انگار توی این معامله، یک دانه فشنگ پنج لول روسی میرزارضای کرمانی بود، که مفت به هدر رفته بود!

امین السلطان که بهتر است اسمش را بگذاریم «امین آروسیه!» بعد از هفت ماه صدارت عزل و به شهر قم تشریف بردند.

بعد از او مخبرالدوله که پیرمردی هشتاد و چند ساله بود به وزارت رسید. آن خدا بیامرز که از ضعف پیری نمی توانست کمر خودش را راست کند تا چه رسد به راست و ریست کردن کارهای مملکت، خیلی زود به رحمت ایزدی پیوست!

بعد از او میرزاعلی خان امین الدوله به وزارت رسید.

درست است که بنده با این الدوله ها و السلطنه ها رفاقتی ندارم. اما پا روی حق هم نمی گذارم مابین صدها الدوله، این آقای میرزاعلی خان امین الدوله مردی روشنفکر و علاقمند به اصلاحات :-.. او بانی مدرسه رشديه است.

حبیب الله شاملوئی در پاورقی صفحه ۸۳۳ کتاب «تاریخ ایران از ماد تا پهلوی» می نویسد:

«... امین الدوله در مدت کوتاه صدارت خود، مقدمات ایجاد عدلیه را فراهم کرد. انجمنی برای توسعه فرهنگ به وجود آورد و ادارات گمرک و پست و ضرابخانه را به دست مستشاران بلژیکی که بی طرف تر از سایر دول اروپائی بودند روبراه کرد.»

اما چه سود؟ نبض شاه ضعیف النفس در دست کسانی بود که نوکر و جیره خوار روس و انگلیس بودند و همانطور که شخصیتی مانند امیرکبیر به

دردشان نمی خورد، امین الدوله هم گره گشای کارهای آنها نبود. خلاصه آنقدر شاه را وسوسه کردند تا آن مرد خدمتگزار را که تازه شروع به تأسیس کارخانه و احداث مدرسه و اصلاحات کرده بود عزل و دو مرتبه میرزا علی اصغرخان اتابک امین السلطان (همان امین الروسیه) را به صدارت انتخاب فرمود! برای آن که بدانید چطور پادشاه عاقبت اندیش و لایق ایران دو مرتبه امین السلطان را که عزل کرده بود به وزارت انتخاب فرمود. به آنچه از صفحه ۷۲ و ۷۳ جلد دوم کتاب «هزار و یک حکایت تاریخی» به نقل از مجله وحید سال پنجم، شماره ۱۲ استخراج کرده ام توجه فرمائید.

«میرزا علی اصغرخان امین السلطان صدراعظم ثروت اندوز و هوسران ناصرالدین شاه، پس از کشته شدن شاه در حضرت عبدالعظیم، همچنان مقام خود را حفظ کرد و در عصر مظفرالدین شاه هم جز مدتی کوتاه صدراعظم باقی ماند و حتی لقب (اتابک اعظم) را از شاه جیون و بیحال دریافت کرد.

با آغاز تحولاتی که در عصر مظفرالدین شاه پدید آمد، پادشاه، اتابک اعظم را از کار برکنار ساخت. با برکناری امین السلطان، طرفداران وی، از جمله دوست محمد خان معیرالممالک به دست و پا افتادند تا بار دیگر او را بر تخت صدرات بنشانند و سرانجام مظفرالدین شاه اظهار تمایل کرد که از طریق استخاره به انتخاب صدراعظم اقدام کند. بقیه داستان را از زبان دوستعلی معیرالممالک، داماد امین السلطان بشنوید: [حکیم الملک و معیرالممالک قبلاً سید بحرینی را که در مزاج شاه نفوذی بسزا داشت و شاه به او عقیدتی خاص بود دیده و ترتیب استخاره را چنین داده بودند که حکیم الملک پشت صندلی شاه بایستد، تا اسمی را که شاه لای قرآن می‌گذارد ببیند. سید بحرینی هم حین انجام تشریفات استخاره به حکیم الملک بنگرد و از اشاره مثبت یا منفی او تکلیف را بداند!

روز موعود فرارسید و مجلس استخاره در نارنجستان بلور که بنایی مستقل و زیبا در جنوب غربی دیوانخانه واقع بود منعقد گردید.

... شاه بالای صندلی قرار گرفت و گفت تا آقای بحرینی را به حضور بخوانند. او مردی کوتاه قد و سمین (چاق) بود و چشمانی ریز و درخشان و چهره‌ای سبزه متمایل به زرد داشت. او بسم الله گویان و ذکرکنان با ترتیبی خاص به حضور آمد. شاه به او گفت: آقا بیایید روبروی من بنشینید که امر مهمی در پیش است و از خداوند راه می‌خواهیم.

سید بحرینی برابر شاه روی قالیچه به زمین نشست. شاه نام یکی از افراد مورد نظری یعنی نظام الملک، مشیرالدوله و امین الدوله را که بر ورقهای جداگانه نوشته و به پشت روی میز گذاشته شده بود برداشته، میان اوراق قرآن قرار داد و به دست آفا سپرد.

سید بحرینی با آداب تمام قرآن را بوسیده، به خواندن اوراد لازم پرداخت و در پایان ذکر، سر را به آسمان بلند کرد، سوی حکیم الملک نگریست. و او سر را به علامت نفی بالا برد. آفا قرآن را گشود و پس از مطالعه سر برآورده عرض کرد: آیه نهی است و راه نمی‌دهد! شاه ورقه دوم را لای کلام الله نهاد و باز اشاره حکیم الملک کار خود را کرد و آیه نهی آمد.

بار سوم که نام امین السلطان میان اوراق مقدس رفت، سر حکیم الملک به علامت اثبات به زیر آمد و سید بحرینی گفت: قربان، آیه امر است و بهتر از این نمی‌شود!

شاه بدون این که سخنی گوید. اوراق را درهم ریخت و بار دیگر نام امین السلطان را از میان آنها برداشته، لای قرآن نهاد. این مرتبه نیز اشاره حکیم الملک فهماند که باید آیه امر بیاید و چنین شد.

شاه نفسی بر آورده، گفت: معلوم می‌شود که خداوند اینطور خواسته

که باز او بیاید! فی المجلس امر کرد تا صدراعظم معزول را از گوشه عزلت قم بار دیگر به صدارت بخوانند!!

اولین قدم امین السلطان، این صدراعظم استخاره‌ای برای بهبود ورفاه ملت شریف ایران، قرض کردن سی و دو میلیون و پانصد هزار منات از دولت روسیه بود! در مقابل این وام هنگفت عایدات گمرک ایران (غیر از گمرکات فارس و خلیج فارس که آنها را گذاشته بود برای دولت انگلستان!) را ضمانت پرداخت وام قرار داد. برای آن که دولت انگلستان هم راضی شود، در مقابل عایدات شیلات و پستخانه و تلگرافخانه و گمرکات خلیج فارس، مبلغ سیصد و پانزده هزار لیره هم از دولت انگلستان قرض گرفت!

حالا شما فکر می‌کنید آن پادشاه با کفایت و رعیت‌پرور و آن رجال دلسوز ملت چه مبلغ از آن پول هنگفت را خرج بهبود ورفاه ملت ایران کردند؟

برای آن که سرتان را درد نیاورم، فوری عرض می‌کنم که حتی یک غازش را خرج مملکت و ملت ایران نفرمودند! حتماً می‌خواهید بدانید بر سر آنهمه پول چه آمد؟! خدمتتان عرض می‌کنم.

همانطوری که قبلاً مطالعه فرمودید، مظفرالدین شاه شیردل، آدم بسیار ساده‌ای بود که بیشتر به درد سبزی‌فروشی و لبوفروشی و از اینجور کارها می‌خورد تا پادشاهی!

رندان کیسه گشادی که همراه او از تبریز آمده بودند با رندان درباری مقیم در مرکز، دست به یکی کردند و نیمی از آنهمه پول را به اصطلاح معروف لوطی خور کردند!

چون دیدند هنوز نیمی دیگر باقی مانده و بهترین عمل برای خرج آن

● کشورگشایان قاجار ● / ۲۲۲

پولها کشورهای اروپائی است و ضمناً دلشان هم برای زنان خوشگل اروپائی و تاتر و سیرک و گردشگاههای آنجا تنگ شده بود. شاه را وسوسه کردند و به گوش او خواندند که دریکی از شهرهای فرانسه (کنتر کسویل) یک جور آب معدنی دارد که با خوردن چند لیوان از آن آب هر درد و بلائی که آدم داشته باشد دود می شود و می رود به آسمان!

از آنجائی که مظفرالدین شاه سراپا درد بود و از نظر ژنتیکی هم به پدرش رفته و مستعد آنجور سفرها بود. بار و بندیل را بست و تمه پولها را برداشت و با خیل درباریان اروپائی دوست، راهی فرنگ شد!

آن مسافرت از روز پنجشنبه ۱۲ ذی الحجه سال ۱۳۱۷ هجری قمری مصادف با ۲۳ فروردین سال ۱۲۷۹ شمسی شروع و در تاریخ شنبه اول شعبان ۱۳۱۸ قمری مصادف با دوم آذرماه سال ۱۲۷۹ شمسی یعنی درست هفت ماه و بیست روز طول کشید!

شیردل شاه عزیز با خیل ملتزمین رکابش از طریق راه تهران به تبریز از مرز رودخانه ارس وارد کشور روسیه شد. از روسیه به کشور آلمان رفتند. از آلمان به فرانسه تشریف بردند و در حدود بیست روز در شهر «کنتر کسویل» روزی ده-پانزده لیوان آب معدنی نوش جان کردند. از فرانسه دو مرتبه به کشور آلمان رفتند. از آلمان دو مرتبه به کشور روسیه رفتند و از روسیه برای سومین مرتبه به کشور آلمان بازگشتند. از آلمان به بلژیک. از بلژیک دو مرتبه به فرانسه رفتند. از فرانسه دو مرتبه به بلژیک مسافرت فرمودند. از بلژیک به هلند، برای چهارمین بار به آلمان سری زدند. از آلمان برای سومین مرتبه به بلژیک رفتند. از بلژیک به اطریش و از آنجا به سربستان. از سربستان به بلغارستان. از بلغارستان به کشور عثمانی (ترکیه) از عثمانی به بلغارستان بازگشتند. باز به سربستان و سپس برای دومین مرتبه وارد اطریش شده و از اطریش برای سومین مرتبه کشور روسیه را با

قدوم مبارک خویش مزین فرمودند و از راه قفقاز و مرز رودخانه ارس در حالی که قال پولها را کنده بودند به آغوش پرمهر وطن بازگشتند!! شیردل شاه عزیز که به شکار و عکاسی علاقه وافری داشتند. در کشورهای مختلفی که ملاحظه فرموده بودند. ضمن تاتر رفتن و شکار رفتن و عکس انداختن، به عنوان ره‌آورد سفر، چهل—پنجاه قبضه تفنگ شکاری و به همین مقدار دوربین عکاسی و مقداری خرت و پرت از جمله، قیچی و چاقو و گلدان گل و بوته دار آبی رنگ، گلدان چینی متن قرمز، دوری فلزی که صورت مرغ و اشجار دارد و صدها توپ... البته توپ پارچه‌های حریر و مخمل گلدان همراه خودشان آوردند!

درست است که ره‌آورد آن سفر برای ملت ایران، مقروضی همان سی و دو میلیون و پانصد هزار منات روسی و سیصد و پانزده هزار لیره انگلیسی بود. اما در عوض یک جلد سفرنامه به فرنگستان که به قلم مبارک اعلیحضرت تألیف شده بود به دست ملت ایران رسید. این کتاب و دو سفرنامه دیگر آن پادشاه نویسنده، هر ورقش صدها میلیون لیره و منات ارزش دارد!

شش جلد سفرنامه‌های ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه که در حکم (الکساندر دوم) ی پدر و «الکساندر دوم» ی پسر می‌باشند جزو شاهکارهای عالم نویسندگی اند. شما هیچ نویسنده توانائی را نمی‌توانید پیدا کنید که مثل این پدر و پسر به این حوبی کم‌دی درام بنویسد! سبک و سیاق، منحصر به فرد این دو «دومای» ایرانی طوری است که شما در یک صفحه قاه قاه می‌خندید و در صفحه دیگر از شدت تأثر زار زار گریه می‌کنید!

یکی دیگر از خصوصیات این شش جلد سفرنامه این است که اگر شما یکی از این کتاب‌ها را بخوانید، انگار هر شش جلد را خوانده‌اید! چون در

● کشورگشایان قاجار ● / ۲۲۴

تمامی این شش جلد سفرنامه، شرح مناظر اطراف مسیر راه نوشته شده که اهم مطالب کتاب را دربر دارد. بقیه مطالب کتاب هم در مورد، شکار و آب معدنی خوردن و عکس گرفتن و شبها به تأثر و سیرک رفتن و تعریف کردن از زنهای خوشگل و خرت و پرت خریدن می باشد که در هر شش جلد کتاب با یک ذره پیش و پس مثل هم می باشند.

اگر از بنده که وقتم را صرف کردم و این کتابها را خواندم می پرسید. عرض می کنم وقت گرانبهایتان را صرف خواندن هر شش جلد کتاب نفرمائید. کافی است که یکی از آنها را بخوانید و پنج مرتبه در ذهنتان مطالب آن یکی کتاب را مرور کنید تا هر شش جلد کتاب را خوانده باشید! عجالتاً دو سفرنامه از مظفرالدین شاه کنار دستم است. برای صدق عرایض چند مورد مشابه از سفرنامه اول و سفرنامه دوم را به نظرتان می رسانم.

اول در مورد آب معدنی خوردنهای اعلیحضرت شیردل شاه در دو سفرنامه، چند نمونه تقدیم می شود.

در کتاب سفرنامه اول، صفحه ۹۳ مرقوم فرموده اند:

«... بعد رفتیم به نقطه ای که آب معمول را باید بخوریم. گیلان اول را خورده مشغول گردش شدیم. قدری که راه رفتیم خسته شدیم، رفتیم به مغازه شخصی که بیخ گالری بود. به قدر ربع ساعتی آنجا نشستیم، سه عدد قیچی نقره خریدیم...»

در کتاب سفرنامه دوم. صفحه ۶۳ مرقوم فرموده اند:

«... صبح زود برخاستیم، ساعت هشت آدکاک آمد و آب خوردیم و پیاده رفتیم توی جنگل خیلی گردش کردیم، راه زیادی رفتیم و آب خوردیم.»

در کتاب سفرنامه اول — صفحه ۹۴

«... صبح زود از خواب برخاستیم، دکتر آدکاک آمد. رفتیم به آب خوردن، امروز چهار گیلان آب خوردیم...»

در کتاب سفرنامه دوم. صفحه ۶۵

«صبح برخاستیم به عادت هر روزه آب خوردیم و پیاده خیلی راه رفتیم...»

در کتاب سفرنامه اول. صفحه ۹۵

«صبح زود به عادت هر روزه از خواب بیدار شده از برای آب خوردن رفتیم پائین، گردش زیادی کردیم...»

در کتاب سفرنامه دوم. صفحه ۷۲

«صبح از خواب برخاستیم به عادت معموله رفتیم به گردش... آب خوردیم و گردش می کردیم توی جنگل...!!»

فکر می کنم دیگر به قدر کافی در مورد آب خوردن ها و گردش کردن ها نوشته باشم. البته خیال نکنید که فقط همین چند مورد بود. باور کنید در مورد همین یک قلم آب معدنی خوردن های مشابه، می توانم حداقل ده صفحه بنویسم. برای آن که شما خوانندگان کلافه نشوید درباره هر مسئله ای به عنوان نمونه چند مورد را می نویسم.

حالا می رویم به سراغ شرح مناظر!

در کتاب سفرنامه اول. صفحه ۳۲ مرقوم فرموده اند:

«... ما تماشا می کردیم. بعد رانده رفتیم بالا. امروز از جاهای باصفا

که همه چمن و سبزه زار بود گذشتیم...»

در کتاب سفرنامه دوم. صفحه ۳۸ مرقوم فرموده اند:

«... چه زمین ها...؟ همه سبز و خرم... درختها پر از شکوفه بزرگ

و کوچک»

در کتاب سفرنامه اول. صفحه ۲۱۲

• کشورگشایان قاجار • / ۲۲۶

«... اوایل راه قدری از دره و تپه و کوه گذشته، بعد به صحرا و جلگه مسطحی افتادیم که اغلب اراضی زراعت ذرت و گندمگه است. تقریباً سی — چهل فرسنگ از راه تمام صحرا از همین زراعت بود...»

در کتاب سفرنامه دوم صفحه ۴۳

«... طرفین راه تمام درختهای میوه و درختهای متصل به یکدیگر است. مثل باغ که غیرمحدود باشد. تقریباً سی فرسنگ در سی فرسنگ باغ بود... خیلی خوب و باصفا بود...»

بدون اغراق، هر سفرنامه ای اگر ۲۵۰ صفحه باشد، حداقل هفتاد صفحه آن شرح مناظر طول راه است که تفاوت چندانی با کتاب های دیگر ندارد.

حالا به شرح شکار رفتن ها توجه فرمائید.

در کتاب سفرنامه اول صفحه ۱۹۲ مرقوم فرموده اند:

«... برای شکار مرال... سه کومه بود، اولی را من نشستم دومی را وزیر دربار نشست. سومی را پرنس و خانواده اش. در این بین یک مرال بیرون آمد. من یک تیر انداختم، به گردن مرال خورد و افتاد. (قسم می خورم که نخورده باشد!) مصدق الملک دوید که سر او را ببرد. برخاست و فرار کرد.»! عرض نکردم که تیر شیردل شاه به مرال نخورده بود؟!»

در کتاب سفرنامه دوم. صفحه ۷۱ مرقوم فرموده اند:

«... ما و اتابک اعظم با هم تفنگ انداختیم نخورد... اوقاتمان تلخ شد، پرنس خیال کرد ما شکار نکرده ایم، اوقاتمان تلخ شده خیلی پریشان و مضطرب شده بود.»

در کتاب سفرنامه اول، صفحه ۱۹۶

«... چند تاشوکا و خرگوش و کبک بیرون آمد، ما دو تا شوکا و یک

خرگوش و دو کبک زدیم...»

بلانسبت شما، شیردل شاه انگار خرگیر آورده! در سرتاسر سفرنامه هایش یک تیر اوبه هدف نخورده. حالا یک دفعه چطور شد که ایشان دو تا شوکا و یک خرگوش و دو کبک زدند؟! آقای مظفرالدین شاه باید بگویم خودتی!

در کتاب سفرنامه دوم. صفحه ۵۸

«... سوار کالسه شدیم و رفتیم به شکار... از پشت درختها رفتیم تا سیصد قدمی که شوکا ایستاده بود. یک تیر انداختیم نخورد و فرار کرد. تیر دیگر انداختیم باز نخورد.»! این یکی را بنده قبول دارم!

در کتاب سفرنامه اول. صفحه ۲۰۱

«... در نهایت احترام پذیرائی نموده ما را به شکارگاه برد. مرال اول که بیرون آمد به واسطه این که شکارچی ها میانه ما و مرال حایل بودند، تیر اول را با ملاحظه انداختیم نخورد. تیر دوم را که انداختیم به مرال خورد و فوراً افتاد (قول شرف می دهم که این تیر بی ملاحظه هم نخورده باشد. باور نمی کنید؟ بقیه داستان را به قلم ملوکانه بخوانید.) ولی دوباره بلند شده رفت...»! نگفتم؟! انگار آن مرال ها و شوکاهای خاک بر سر اروپائی پاچه ورمالیده، شاهنشاه عزیز ما را گیر آورده بودند! برای آن که بخندند، همین که گلوله تفنگ اعلیحضرت در پنجاه قدمی آنها به زمین می خورد. خاک بر سرها فوری خودشان را می زدند به موش مردگی و می افتادند روی زمین. اما وقتی یکی از الفلان ها چاقوبه دست می رفت تا سرشان را ببرد. پا می شدند و در می رفتند! تف به گور پدر هر چه مرال و شوکای پاچه ورمالیده اروپائی است!!

برویم سر اصل مطلب

در کتاب سفرنامه دوم صفحه ۶۴

«... سرازیر آمدیم. چند تیر هم با تفنگ کوچک به گنجشک انداختیم نخورد. همین طور که می آمدیم، یکی جلو بود عرض کرد: شوکا! نگاه کردیم دیدیم در هفتاد، هشتاد قدمی ما زیر دست توی جنگل شوکا ایستاده است. تفنگ کوچک را گرفتیم با فشنگ های بلند قد، یک تیر انداختیم نخورد و فرار کرد و رفت...»!

چون شرح شکار کردن های اعلیحضرت زیاد است و انسان دلش برای آنهمه فشنگی که بیخودی به هدر رفته است می سوزد. به همین چند مورد بسنده می کنم.

حالا برویم به سراغ تأثیر رفتن های اعلیحضرت.

در کتاب سفرنامه اول. صفحه ۷۹ مرقوم فرموده اند:

«... کالسه حاضر کردند، رفتیم چندین پرده از رقصهای خیلی خوب کردند که تماشا داشت. در آخر تیاتر برخاسته به طرف منزل آمدیم.»

در کتاب سفرنامه دوم. صفحه ۷۵ مرقوم فرموده اند:

«... بعد رفتیم به تماشاخانه...»

در کتاب سفرنامه اول. صفحه ۸۷

«... بعد چای خوردیم و شب را به تیاتر رفتیم...»

در کتاب سفرنامه دوم. صفحه ۶۸

«... دختره خوشگلی هم بود خدمتگار قهوه خانه، چائی خوردیم و سوار کالسه شدید آمدیم به تاتر. خیلی خوب تاتری بود. کمیدی بود. مادموازل والا که حقیقتاً نقل دارد بازیهای خوب درآورد و خوب رقصید...»

در کتاب سفرنامه اول. صفحه ۹۰

«... یک اسبابی در اینجاست که وزن اشخاص را می سنجد. ما هم

امروز روی آن رفته ایستادیم. معلوم شد هشتاد کیلوگرم وزن ماست... اول مغرب رفتیم به تیاتر...»

در کتاب سفرنامه دوم صفحه ۶۷

«... گردش کردیم، آمدیم به دکان چرم و کیف فروشی، چند پارچه اسباب چرم آلات! و کیف خریدیم و آمدیم به تاتر. جمعیت زیادی بود. کمندی بازی می کردند. یک مرد بامزه ای بود که تمام مردم را یکدفعه خندانند. تماشا کردیم...»!!

بنده دوست ندارم شما را خسته کنم، وگرنه چهل — پنجاه صفحه دیگر را می توانستم با تاتر رفتن ها سیاه کنم!

در مورد عکس و عکاس در این دو کتاب (البته سه کتاب است. جلد سوم را ندارم) زیاد نوشته شده است که تنها به دو مورد نظیر هم بسنده می کنم.

در کتاب سفرنامه اول. صفحه ۱۹۸ مرقوم فرموده اند:

«... تعریف کردند که خوب عکاسی است. جناب اشرف صدراعظم همانجا ایستاده بودند. داخل عکاسخانه شدیم. پیرمردی عکاس که عکس ما را خواست بیندازد، ما را مجبور می کرد که به وضع های مخصوص به ایستیم. دست به سروروی ما می گذاشت و هر چه قوام السلطنه و دیگران می گفتند، معترض نباشد دست نمی کشید...»!

در کتاب سفرنامه اول. صفحه ۵۲ مرقوم فرموده اند:

«... عکاس بسیار فضولی حاضر بود. ما رفتیم نشستیم که عکس بیندازد. مکرر می گفت: دستتان را اینطور بگذارید، سرتان را اینطور نگاه دارید، که خسته شدیم، آخر وزیر دربار آمد و به او گفت: توجه کار داری؟ شاه خودش بهتر می داند که چطور بنشیند...»!

مورخان مغرض، فکر می کردند که پادشاه کشور پهناور شاهنشاهی

ایران آدم کم سواد و بی اطلاع و عاطل و باطلی بوده — در صورتی که اگر سفرنامه‌های مظفرالدین شاه را درست مطالعه کرده بودند هرگز آن چرندیات را در مورد وجود اقدس مظفرالدین شاه شیردل نمی نوشتند.

بنده به استناد همین دو سفرنامه‌ای که از ایشان خواندم فهمیدم که مظفرالدین شاه حداقل به شش زبان زنده و نیم مرده دنیا مسلط بوده‌اند. می‌فرمائید نه؟

این شما و این هم مدارک غیر قابل رد بنده.

درست است که شیردل شاه فارسی را با لهجه ترکی آذربایجانی تکلم می‌فرمود. اما به خاطر لهجه که نمی‌توان منکر شد که ایشان فارسی بلد نبودند. پس فارسی بلد بودند. این یک زبان. دوم زبان ترکی آذربایجانی است که حتی شمر بن ذوالجوشن هم نمی‌تواند منکر آن شود. این دو زبان خود اعلیحضرت ضمن تعریف خاطراتشان در صفحه ۱۳۸ وقتی در فرانسه بودند با قلم مبارک خودشان مرقوم فرموده‌اند:

«... در فضای خیابان و معبر به قلری جمعیت بود که حساب نداشت، متصل صدای «ویولوشاه» «ویولوپرس»: یعنی زنده باد ایران از زن و مرد به گوش ما می‌رسید و کلاه‌های خود را برداشته تعارف می‌کردند!»!

بنابراین نوشته، معلوم می‌شود که ایشان زبان فرانسه را به خوبی می‌دانستند و اگر توجه کرده باشید آنقدر پادشاه عزیز ما به زبان فرانسه مسلط بودند که معنی مشکل کلاه از سر برداشتن و تبسم کردن و تعارف را بلد بودند! این شد سه زبان!

در کتاب سفرنامه اول به فرنگ در صفحه ۱۳۳ آنگاه که به شهر کلن آلمان می‌رسند. مرقوم فرموده‌اند:

«... جمعیت زیادی از اهل شهر برای دیدن ایرانی‌ها جلو عمارت

ایستاده نگاه می‌کنند و هر وقت ما به جلو پنجره می‌رویم به زبان آلمانی می‌گویند: «هه-هه» یعنی زنده باد...!!

بنده از زبان آلمانی همین «هه-هه» را می‌دانم که از آقای شیردل شاه یاد گرفتم. اگر مردم کلن با «هه-هه» کردن هایشان قصد مسخره کردن و دست انداختن مظفرالدین شاه را نداشتند و واقعاً «هه-هه» یعنی زنده باد، پس می‌شود چهار زبان. اما پنجمین زبانی که کمتر کسی می‌داند زبان هونگری هاست. مطالعه بفرمائید. اعلیحضرت در همان سفرنامه اول در صفحه ۲۱۱ وقتی در اطیش بوده‌اند مرقوم فرموده‌اند:

«... گردش کاملی کردیم. از مردم شهر هم دسته دسته به جهت تماشا و دیدن ما جمع شده بودند و متصل به زبان هونگری! می‌گفتند (الیان) یعنی زنده باشید...»!

در صفحه ۲۱۸ سفرنامه اول به فرنگستان وقتی وارد کشور عثمانی (ترکیه) شده‌اند. با توجه به این که زبان اهالی کشور ترکیه با زبان ترکی آذربایجان ما فرق دارد مرقوم فرموده‌اند:

«... و خوش آمد و تهنیت ورودی می‌گفتند و بعضی به زبان ترکی می‌گفتند: «پادشا هم چوق یا شا.» این شد شش زبان!

تازه پادشاه ما به آفریقا و قبایل لب‌بشقابی ها مسافرت نفرمودند. اگر به آنجا ها رفته بودند. حتماً در سفرنامه‌شان مرقوم می‌فرمودند: همین که وارد مملکت لب‌بشقابی ها شدیم عده کثیری از زن و مرد در حالی که سراپا برهنه بودند و هر کدام نیزه‌ای در دست داشتند، برای دیدن و تماشای ما جمع شده بودند و یک صدا به زبان لب‌بشقابی ها فریاد می‌زدند: «لولو شاه» یعنی زنده باد پادشاه!

عجالتاً همین شش زبان را حساب می‌کنیم. مورخان دیگر چه حرفی دارند بزنند؟!

می دانم از خواندن مطالب یک دست خسته شده، برای تغییر ذائقه شما چند خاطره جالب و خواندنی از سفرنامه های اعلیحضرت گلچین کرده و تقدیم می دارم.

در سفرنامه اول هنگامی که در راه تبریز بوده اند مرقوم فرموده اند: «... عمادالدوله حاکم قزوین و بشارت السلطنه رئیس تلگرافخانه قزوین به حضور آوردند! قدری صحبت و فرمایشات کردیم، رفتند. بعد تفنگ خواستیم، از توی سراپرده نگاه کرده در صحرا سنگ سفیدی به نظر آمد. نشانه گرفتیم که آنرا بزنیم. ابوالقاسم خان ناصرخاقان عرض کرد: باید آدم باشد. چون خیلی دور بود به نظر سنگ می آید. دور بین خواستیم. انداختیم، مثل سنگ سفید بود. با تفنگ گلوله دم دم انداختیم. به قدر دو زرع فاصله با آن سفیدی به زمین خورد. یکدفعه سفیدی به حرکت آمد. معلوم شد آدم است.»!!

الهی شکر که دست به تفنگ اعلیحضرت خوب نبود. اگر شیردل شاه تیرانداز ماهری بود، آن سنگ سفید در جا مرحوم می شد! خوانندگان محترمی که پاهایشان درد می کند به نسخه ملوکانه توجه فرمائید. اطمینان دارم اگر درد پایشان خوب نشود، حداقل مزاجشان روبراه خواهد شد!

اعلیحضرت همایونی در صفحه ۲۴ سفرنامه اول مرقوم فرموده اند: «امروز هم در شهر زنجان اتراق است به جهت دردپائی که عارض شده است امروز مسهل خورده، در اندرون بودیم.»!! در مورد رشادت ها و شیردلی ها در صفحه ۶۷ سفرنامه اول مرقوم فرموده اند:

«... در بین راه وزیر دربار و امیربها در جنگ در حضور بودند و صحبت می داشتیم و هر وقت به آن پرتگاه ها می رسیدیم، محض این که

چشم ما به آنجا نیفتد، وزیر دربار عرض می‌کرد: اطراف را تماشا کنید و ما را به حرف و صحبت مشغول و منصرف می‌داشتند...»!

چند سطر پائین‌تر، دو مرتبه در مورد پرتگاه‌ها می‌فرمایند:

«... راه همه سبزه و جنگل و دره بسیار با صفائی بود که چشم از مشاهده آن سیر نمی‌شد. اما چنان که صفا و طراوات داشت، در مقابل هم فراز و نشیب‌های موهوش و مهیب و پرتگاه‌های غریب داشت که هر وقت چشم ما به آن می‌افتاد سرمان دوران می‌کرد و هر چه وزیر دربار به ما نشان می‌داد که فلان طرف، فلان جنگل را تماشا کنید، ما از بیم این که مبادا سرمان گیج بخورد نگاه را به جا‌های دور می‌کردیم»!

در صفحه ۶۰ کتاب، وقتی برای اولین مرتبه سوار قطار می‌شوند. مرقوم فرموده‌اند:

«... واگن حرکت کرد و به راه افتادیم، چون معتاد به سواری راه‌آهن نبودیم ابتدا قدری سرمان گیج می‌رفت و حالت ما به هم می‌خورد...»!

وقتی قطار وارد اولین تونل می‌شود در صفحه ۸۳ نوشته‌اند:

«ناصرخان مشغول خواندن شاهنامه بود که یکدفعه دیدیم روز روشن مبدل به شب تاریک و ظلمانی شد. ما نمی‌دانستیم که داخل تونل شده‌ایم. از این تاریکی و ظلمت ناهنگام قلب ما خفه شد و حالت وحشتی دست داد. اسمعیل‌خان را آواز کردیم که کبریت روشن کن و هی فریاد می‌کردیم که کبریت بیاورند چراغها را روشن کنند. گویا کسی صدای ما را نمی‌شنید. در آن بین جناب اشرف صدراعظم چون منزلشان نزدیک تر به ما بود صدای ما را شنیده کبریت دادند آوردند. تا کبریت رسید از تونل بیرون آمدیم و روشن شد و از وحشت خلاص شدیم...»!!

در اینجا بی‌مناسبت نیست که دو خاطره از کتاب خاطرات احتشام السلاطنه که وزیر مختار ایران در آلمان بوده است را که به نظرم

جالب آمد در این کتاب نقل کنم. ضمناً این آقای احتشام السلطنه نسبت به دیگر السلطنه‌ها مرد با فرهنگ و در جریان انقلاب مشروطیت، مردی آزادی‌خواه و مشروطه‌طلب بوده:

احتشام السلطنه در صفحه ۷۴ کتاب خاطرات خود می‌نویسد:
«مسأله مهمتر این بود که اعلیحضرت قدر قدرت از سرعت راه‌آهن تغییر حالت می‌دادند و متوقع بودند که راه‌آهن مثل کجاوه‌های خودمان لنگان لنگان حرکت کند.

این مطلب در دستورالعمل‌ها و مراسلات دولتی مکرراً تاکید شده بود که بایستی قطار حامل اعلیحضرت آهسته و به میل و دلخواه ذات اقدس حرکت کند.

«من به هیچ زبانی نتوانستم امنای دولت علیه را متوجه کنم که صدها رشته خط آهن در هریک از ممالک فرنگ به یکدیگر اتصال دارد و در هر لحظه صدها قطار از ایستگاه‌های مختلف حرکت می‌کند و از روی آن خطوط می‌گذرد، که اگر ساعت حرکت و سرعت و موقع وصول به مقصد یکی از آن‌ها یک دقیقه پس و پیش شود، نظام کلی تمام خطوط آهن در سراسر فرنگستان به هم می‌خورد. به همین ملاحظه، مسئولین خطوط آهن ساعت و دقیقه ورود و خروج و مدت توقف قطار را در هریک از ایستگاه‌ها چاپ زده و در جای معین نصب کرده‌اند. فلذا انجام اوامر دولت در زمینه قطار مخصوص حامل اعلیحضرت تقریباً غیرممکن و موکول به ایجاد اختلال در حرکت تمام خطوط آهن فرنگستان است.

در این خصوص هم باز دچار اشکالات و اسباب خنده نزد مسئولین امور آلمان شدیم و سرانجام با ایشان مواضعه کردیم که به عرض برسانیم قطار آهسته حرکت می‌کند، اما سرعت مسیر مجاز خود را داشته باشد.»!

همین آقای احتشام السلطنه داستان جالبی از سان دیدن مظفرالدین شاه

از سپاه آلمان دارد که خواندنی است. اما خیلی دراز، همقد بنده است! آنرا برای شما خلاصه می‌کنم.

ایشان در همان کتاب خاطرات خود در صفحه ۴۸۲ می‌نویسد:

«... از لحظه ورود موکب مبارک ملوکانه و همراهان، بالا ترین افتضاحات و بدترین رسوایی‌ها به بار آمد. برای انجام مراسم سان ورژه، امپراتور آلمان و تمام شاهزادگان سوار اسب شده و برای اعلیحضرت قدر قدرت و همراهان درجه اول هم اسبهای سواری آماده شده بود.

کالسکه حامل ذات اقدس به وسط میدان مشق رسید و اسب‌های سواری را به نزدیک کالسکه آوردند، من و مهمانداران آلمانی و جمعی از ملتزمین اطراف کالسکه پیاده شده، اجتماع کردیم، ولی هر چه اصرار و التماس نمودیم، اعلیحضرت از سوار شدن بر اسب خودداری کردند. به عرض رسید: اسب آرام است و اذیت نمی‌کند.

ابتدا مفید نبود و فرمودند: در کالسکه می‌نشینم و کوروک کالسکه را پائین می‌کشیم!... هنوز پانزده دقیقه نگذشته بود که اعلیحضرت احساس ناراحتی کردند و اظهار خفگی و خستگی و تشنگی نمودند. دائما آب می‌خواستند...

امین حضرت آبدارباشی با لباس رسمی غرق در نشان و حمایل... برای اعلیحضرت آب می‌برد. داستان آب طلبیدن و خوردن به جای خود، ظرف آب مخصوص اعلیحضرت در وسط میدان مشق برلن هیأت و هیئت خنده‌آوری داشت، زیرا یک نفر آبدار در حالی که یک مشک چرمی بر دوش داشت، پشت کالسکه ایستاده بود و هر بار که ذات مبارک آب می‌خواستند، امین حضرت ظرف آبخوری مخصوص را از مشک پرآب نموده، به حضور می‌آورد! حرکت امین حضرت از محلی که ایستاده بود تا پشت کالسکه و ریختن آب از مشک به داخل ظرف، هر بار که تکرار

می شد، شلیک خنده از اطراف میدان بلند می شد. اما مگر ذات مبارک ملوکانه به این مسایل توجه دارند؟! ... بعد از آن که آب خواستن و خوردن چند بار تکرار شد، شروع به باز کردن تکمه های سرداری فرمودند و زلفها شکل دیگر گرفت. سیل کلفت و دراز آویزان بود، آویخته تر شد... بالاخره طاقت نیاورده از من پرسیدند: آخر این مراسم کی تمام خواهد شد؟! ... بالاخره اظهار کسالت و شکایت شاه از طول کشیدن مراسم زیاد شد و امر فرمودند: به امپراتور پیغام داده شود که مراسم زودتر تمام شود.

البته میل اعلیحضرت شاهنشاهی به اطلاع امپراتور رسید و امر فرمودند دفیله ها تندتر بگذرند و خود امپراتور نزد کالسکه شاه آمد و از شاه استفسار کرد: به نظر شما چطور بود؟

شاه فرمودند: مثل قلعه های آهن می گذرند. «!!»

از شما چه پنهان بعد از خواندن این مطلب، در مورد دانستن زبان آلمانی شیردل شاه دچار شک شدم. با خود گفتم: نکند آلمانی ها به شاه و مشک آب شاه در میدان مشق هه-هه می کردند و ایشان هه-هه کردن مردم را به حساب زنده باد شاه گذاشته اند؟! ولی باز به خودم امیدواری دادم که اعلیحضرت نوشته بودند «هه-هه» ننوشته بودند «هرهر» مگر آن که آلمانی ها به جای هرهر خندیدن به صورت «هه-هه» بخندند!

این مطالبی را که مطالعه فرمودید عجیب نیست. عجیب این است که آن پدر و پسر درشش سفر به کشورهای اروپائی، صدها بار به تآثر می روند. صدها بار به سیرک می روند، صدها بار به شکار می روند، به گردشگاه ها می روند، به موزه ها و عتیقه فروشیها و کافه و کباباره ها می روند. اما تنها جایی که مورد بازدید این دو جهانگرد قرار نگرفت، دانشگاه ها و مدارس عالی و مراکز علمی فرنگستان بود!

مورخان می نویسند که این پدر و پسر برای تفریح و دیدن رقص دختران

نیم لخت پول مردم ایران را برمی داشتند و راهی سفر می شدند و سپس با صدها صندوق پر از اجناس خرت و پرت به ایران بازمی گشتند! استادشان هم به مطالبی است که بنده در زیر می آورم.

ابوالحسن بزرگ امید در صفحه ۱۳۶ کتاب «از ماست که برماست»

می نویسد:

«... از وجوه استقراض شاه (مظفرالدین شاه) در فرنگ دویست هزار فرانک طلا جواهر بدل! از (بورما) خریداری کرده و در صندوقهای بسته به تهران حمل شد، دویست صندوق در انبارهای سلطنتی از اشیاء خریداری شده در اروپا موجود بود. این صندوقها باز نشدند تا از بین رفتند.»!

بنده به نیابت از طرف آقای مظفرالدین شاه به مؤرخان عرض می کنم: صلاح مملکت خویش خسروان دانند! اصلاً شاید آقای مظفرالدین شاه برای آن که ملت شریف ایران دچار فشار خون نشوند، دویست دراگولا که کارشان مکیدن خون مردم بوده برای مردم سوغات آورده بودند. البته بعداً الفلانها خدمت شاه عرض کرده بودند: قربان قبله عالم گردیم، مگر ما بیل به کمرمان خورده که شما دراگولا وارد کرده اید؟ هر کدام از ما به اندازه صد تا دراگولا خون مردم را می مکیم و قول شرف می دهیم که احدی از رعایا به فشارخون مبتلا نشود! بعد دیگر احتیاجی به باز کردن سر آن صندوقها که در هر صندوقی یک دراگولا خوابیده بود پیدا نشد!

برای آن که از وضع لشکر و سپاه ایران در زمان مظفرالدین شاه آگاه شوید، گوشه ای از گزارش ژنرال «واگنر» افسر اتریشی را که به صدراعظم شاه نوشته و از کتاب «اسناد نویافته» تالیف ابراهیم صفائی استخراج شده است توجه فرمائید.

«... لهذا به محض رضای پروردگار و صواب دید دولت و شرط صداقت و انصاف خود، لازم است حقیقت وضع حالیه قشون را به آستان

مبارک بندگان مستطاب اجل اشرف افخم عرضه نماید. حقیقتاً قشونی موجود نیست، انبارها و نظارت نظام و توپخانه و پیاده نظام و قورخانه و ملبوس و چادر و تفنگ مهیا، هیچ یک از اینها حقیقتاً وجود ندارند و تعلیمات نظامی و نظم به کلی در میان نیست و تمام برخلاف حقیقت است... چگونه می توان ضامن قشونی بود که صاحب منصبان و سربازان، سال بسال مواجب ندیده و ماه ها جیره دریافت ننموده باشند و تمام اشخاص پیاده نظام و توپخانه در شهر هزار جا پراکنده و به قراولی و نوکری اشتغال داشته باشند و صاحب منصبان خارج از خدمت و بستگان ارباب قلم، اشخاصی که هیچ وقت سر خدمت حاضر نشده، جیره خود را دریافت نموده و حال آن که صاحب منصبان معلّم همیشه حاضر خدمت و ستون نظام هستند از گرسنگی قریب به هلاکت بوده باشند؟...»!

آدم از این آقای ژنرال واگنر اتریشی تعجب می کند! این چگونه ژنرالی بوده که نمی دانسته دولت پیشرفته ایران برای این به سربازان و صاحب منصبان ارتش خود جیره و مواجب نمی داده و آن ها را گرسنه نگه می داشته، تا آن سلحشوران دوره رنجری را ببینند!

به عقیده بنده این ژنرال واگنر اتریشی یا از تعلیمات نظامی مدرن چیزی نمی دانسته، یا از روی حسادت برداشته چنین گزارشی به صدراعظم عزیز ملت ایران داده است!

اگر بنده به جای صدراعظم بودم، این ژنرال واگنر حسود را احضار می کردم، دو تا پس گردنی محکم به او می زدم و می گفتم: ژنرال ناحسابی! چطور در گزارشت نوشتی که توپ و توپخانه حقیقت ندارد. مگر چشم هایت کور است؟! آن میدان توپخانه به آن بزرگی را نمی بینی؟! بعد دستور می دادم در همان میدان توپخانه دارش بزنند، تا از آن بالا درست و حسابی میدان توپخانه ما را ببیند و عبرت سایر ژنرال های اتریشی شود!

در زمان پادشاهی شیردل شاه، دولت‌های روس و انگلیس، بدون آن که اعلیحضرت همایونی خاقان بن خاقان بن خاقان بن خاقان و... الفلان‌های دربار و ملت ایران را داخل آدم حساب بکنند، خودشان، یعنی دو وزیر امور خارجه انگلستان و روسیه کشور عزیز ایران را به سه قسمت کردند. منطقه شمال تحت نفوذ روسها درآمد و منطقه جنوب هم سهم انگلستان شد. آن دو دایه مهربان‌تر از مادر ملت ایران، کویر لوت را هم به ایرانیان عزیز مرحمت فرمودند!

مظفرالدین شاه، عین‌هو پدر بزرگوارش دست به امتیاز دادنش خوب بود. از جمله امتیاز مهمی که ایشان مرحمت فرمودند. امتیاز استخراج نفت بود که در سال ۱۳۱۹ قمری به شخصی به نام «ویلیام ناکس داریسی» تبعه دولت انگلستان داده شد.

سرنوشت ملت ایران با دادن آن امتیاز که مدت آن شصت سال بود به کلی تغییر کرد. بنابه قول آقای حبیب‌الله شاملوئی در کتاب «تاریخ ایران از ماد تا پهلوی» «... با این امتیاز سرمایه ملی ایران را به رایگان در اختیار بیگانگان گذاشت و شاید بتوان گفت که مسیر سیاسی و سرنوشت ملت ایران را با این امتیاز یکسره تغییر داد و سبب بروز حوادث خونین بسیاری شد که آثار آن در سال‌های بعد از سلطنت خود او و اخلاف او و سلسله او بروز کرد.»

این امتیاز در مقابل یکصد هزار فرانک طلا وجه نقد به جناب ناکس داریسی داده شد. بنده تعجب می‌کنم که چطور مظفرالدین شاه با آن آدم ناکس کنار آمد؟! گیرم شیردل شاه، فارسی را درست بلد نبود و معنی ناکس را نمی‌دانست. آیا اطرافیان او هم فارسی بلد نبودند و نمی‌دانستند معنی ناکس یعنی چه؟!

در هر صورت آقای ویلیام ناکس داریسی آن امتیاز را به کشیشی که

مأمور انگلستان بود و اگذار نمود و پدر ملت ایران به مدت شصت سال درآمد!

در عوض اعلیحضرت همایونی و اطرافیان‌ش توانستند باروبندیل یک سفر دیگر به فرنگستان را ببندند و راهی دیار فرنگ شوند! در زمان صدارت عین الدوله که الهی داغش را ببینیم. چون سفاک‌تر و خوانخوارتر و نانجیب‌ترین شاهزادگان و الاتباقاجاریه بود. بالاخره مردم علیه حکومت استبدادی شورش کردند و خواهان مشروطیت شدند. اما مگر امثال عین الدوله و امیربهادر، یعنی شاهزادگانی که عادت به خودمختاری داشتند و دوست داشتند هر کار که دلشان خواست انجام دهند، ساکت نشستند؟!

آقای حبیب‌الله شاملوئی در پاورقی صفحه ۸۳۵ کتاب تاریخ خود در مورد رفتار عین الدوله با آزادیخواهان چنین آورده‌اند:

«نوشته‌اند که عین الدوله سگ‌های وحشی و درنده‌ای داشت که همیشه گرسنه نگاهشان می‌داشت و چون آزادیخواه جسور و مقاومی به چنگ او می‌افتاد. دستور می‌داد او را به جلوی سگ‌های درنده‌اش بیاندازد و بسا مشروطه‌طلبان گمنام که به این ترتیب نابود شدند.»!

همین نویسنده در صفحه ۸۳۹ کتاب «تاریخ ایران از ماد تا پهلوی» در مورد انقلاب مشروطیت نوشته است:

«... به‌طور کلی معلوم نیست که درست و در چه روزی انقلاب مشروطیت آغاز شد، چه کسی آنرا آغاز کرد و از کجا آغاز شد؟ زیرا برای ایجاد انقلاب مشروطیت حوادث و وقایعی در ایران اتفاق افتاد که هر کدام از آن وقایع یکی از پایه‌های زیربنای انقلاب را تشکیل دادند که مهمترین این اتفاقات و وقایع و به عبارت واضح‌تر، مهم‌ترین علل بروز انقلاب مشروطیت به این ترتیب است.

۱- دوشکست ایران در جنگ با دولت روسیه تزاری که منجر به عقد قراردادهای شوم گلستان و ترکمن چای، به زیان ایران شد.

۲- اعطای حق «کاپیتولاسیون» یا «حق قضاوت کنسولی» به اغلب از ممالک خارجی که با ایران دارای روابطی دوستانه بودند.

۳- ایجاد ارتباط بین ایران و بعضی ممالک اروپائی و آسیائی که ناشر افکار آزادیخواهی بودند، مانند فرانسه و امپراتوری عثمانی و هندوستان.

۴- رقابت های شدید سیاسی و اقتصادی دو دولت روسیه تزاری و انگلستان بر سر کسب امتیازهای بیشتر سیاسی و اقتصادی از دولت ایران.

۵- بی اعتنائی اکثر رجال و اولیای امور قاجار به امور سیاسی که منجر به از دست رفتن بسیاری از متصرفات ایران در شمال و مشرق و مغرب شد.

۶- فعالیت های تنی چند از نویسندگان و روشنفکران ایرانی که با افکار آزادیخواهی در اروپا آشنا بودند سعی در ترویج آن افکار در ایران داشتند که از آن جمله اند: سید جمال الدین اسدآبادی (وی بنام سید جمال الدین افغانی نیز معروفست) - شیخ احمد روحی کرمانی - میرزا آقاخان کرمانی - میرزا ملکم خان ناظم الدوله - میرزا عبدالرحیم خان تبریزی (معروف به طالب اوف) - و مؤید الاسلام مدیر نشریه جیل المتین.

۷- اقتدار فراوان روحانیون که از واسطه سلطنت فتحعلیشاه قاجار شروع شد و در زمان ناصرالدین شاه به اوج کمال رسید.

۸- واقعه تحریم تنباکو و قیام مردم علیه کمپانی رژی که با پیروزی مردم خاتمه یافت و این، یکی از علل مهم آمادگی مردم برای ایجاد انقلاب بود.

● کشورگشایان قاجار ● / ۲۴۲

۹- ظلم و جور بیش از حد عمال دولتی (مخصوصاً عین الدوله) به مردم برای سرکوبی افکار جدید و دریافت باج و خراج بیشتر که چون همه حکام ایالات و ولایات نیز شاهزادگان قاجار بودند و کسی را یارای شکایت نبود، لاجرم خشم ها فرو خورده می شد و به صورت عقده ای برای روز موعود در می آمد.

۱۰- ترور ناصرالدین شاه قاجار که سلطنت طولانی او، توأم با آنهمه شکست های سیاسی و مسافرت های زائد و پرخرج به اروپا مورد نفرت کلی مردم بود،...

روز ۱۲ ربیع الاول سال ۱۳۲۲ هجری قمری بطور مخفیانه در باغی در خیابان گمرک تهران به نام باغ میکده اولین کمیته انقلابی برای حصول مشروطیت تشکیل شد. اعضاء این کمیته ۹ نفر بودند... و عبارت بودند از:

۱- مرحوم سید جمال الدین واعظ اصفهانی (پدر آقای سید محمد علی جمالزاده نویسنده معروف).

۲- مرحوم حاجی میرزا نصرالله ملک المتکلمین.

۳- مرحوم سید محمد رضا مساوات.

۴- مرحوم شیخ ابوالحسن.

۵- مرحوم میرزا محسن خان (برادر صدرالعلماء)

۶- مرحوم میرزا سلیمان خان میکده.

۷- مرحوم حاج میرزا یحیی دولت آبادی.

۸- مرحوم سید اسدالله خرقانی.

۹- مرحوم میرزا محمد علی خان.

«اولین اقدام اعضاء کمیته، جلب نظر دو تن از روحانیون برجسته زمان یعنی آقایان سید عبدالله بهبهانی و سید محمد طباطبائی به همکاری، برای

نیل به مقصود بود...»

خلاصه روحانیون بر سر منبرها و دیگران توسط شب‌نامه مردم را روشن کردند. از طرف دیگر «آقا بالاخان» رئیس پلیس تهران عده‌ای از اعضاء کمیته را گرفت و چوب زد و از تهران تبعید کرد و از طرف دیگر عین الدوله با سگهایش افتادند به جان آزادیخواهان. چون تعداد سگها کم بود، سربازان را هم وارد گود کرد. سربازان عده‌ای را به گلوله بستند و تعدادی از آن روشن شدگان را برای همیشه خاموش کردند.

مردم اجساد کشته‌شدگان را برداشتند و دور شهر گرداندند و سینه زدند و نوحه خواندند بالاخره سروصدای مردم به گوش مظفرالدین شاه رسید. آن شیردل بزرگوار که از سروصدا می‌ترسید و عادت به آرامش داشت. فرمود: این (توها) چی می‌خواهند؟

عین الدوله عرض کرد: حکومت مشروطه می‌خواهند.

مظفرالدین شاه که عمری امتیاز به بیگانگان داده بود و دست به امتیاز دادنش خوب شده بود. فرمود: عیبی ندارد. بگوسروصدا ندهند. من به آنها حکومت مشروطه می‌دهم!

عین الدوله عرض کرد: قربان این «توها» عزل مرا هم می‌خواهند!

شیردل شاه گفت: تو برو قلم و کاغذ بیاور، اشکالی ندارد. تو را هم

عزل می‌کنیم تا سروصدای این «توها» بخوابد!

خلاصه در تاریخ ۱۴ مرداد ماه سال ۱۲۸۵ شمسی برابر با ۲۴

جمادی الثانی سال ۱۳۲۴ هجری قمری قلم و کاغذ حاضر شد و مظفرالدین شاه بین هفت پادشاه قدر قدرت سلسله جلیل قاجاریه اولین کار خوب را انجام داد و فرمان مشروطیت را صادر فرمود.

اولین جلسه این مجلس طبق نوشته آقای حبیب‌الله شاملوئی در عمارت

مدرسه نظام سابق که جزء عمارت دربار بود برپا گردید و مجلس مزبور از

عده‌ای در حدود دو هزار نفر از علماء و وجوه انقلابیون و آزادیخواهان و بازرگان و اصناف و همچنین اعیان و وزراء و درباریان تشکیل یافت و عضدالملک از طرف شاه از مدعویین پذیرائی کرد. مشیرالدوله صدراعظم با ایراد خطابه‌ای از طرف شاه این مجلس را افتتاح نمود و ملک‌المتکلمین خطابه‌ای از طرف مردم مبنی بر سپاسگزاری در پاسخ ایراد کرد. چند عکس تاریخی گرفته شد و اولین جلسه پایان یافت.

در رابطه با انقلاب مشروطیت یک مسئله شگفت‌انگیز رخ داده بود و آن این که دولت روسیه سخت با انقلاب مشروطیت مخالف بود و در عوض دولت انگلستان سخت موافق بود!

انگار در آن دوره و زمانه یک نفر از بین مردم به فکرش نرسید که در میدان توپخانه آن روز برود روی یک چهار پایه بلند بایستد و فریاد بزند: آهای... دولت عزیز روسیه آهای... دولت مهربان انگلستان، به شما چه مربوط است که در کشور ما چه می‌گذرد؟

مگر شما بابای ملت ایران هستید؟ مگر مادرش هستید؟ مگر قیم ما هستید؟ به قدر کافی شهرهای ما را گرفتید. پول‌های طلای ما را از کشورمان خارج کردید و پدر ملت ایران را درست و حسابی درآوردید. صدها امتیاز نان و آب‌دار از پادشاهان نجیب و سخاوتمند ما گرفتید! حالا دیگر چی از جان ملت ایران می‌خواهید؟ بروید پی کارتان! اما متأسفانه چنین شخصی پیدا نشد و دولت‌های روس و انگلیس که دلشان خیلی برای ملت ایران می‌سوخت پی کار خودشان نرفتند، در عوض در سمت فرماندهی دو جناح که عبارت بودند از مستبدین و مشروطه‌خواهان قرار گرفتند و این دودسته را به جان هم انداختند و سفارت‌خانه‌های آن‌ها هم حکم اما مزاده‌ها را پیدا کرد!

تا قبل از قیام مشروطیت، مردم مظلوم و ستم‌دیده ایران عادت داشتند در

امامزاده‌ها متحصّن شوند. اما در زمان مشروطیت، سفارتخانه‌های روس و انگلیس هم محلّ تحصن ملّت ایران شدند! دلیل پناهنده شدن مردم به سفارتخانه‌های روس و انگلیس این بود که مردم می‌دانستند، امثال عین‌الدوله از امامزاده‌ها که هیچ، بلکه از خود خداوند تبارک و تعالی هم نمی‌ترسیدند و شرم نمی‌کردند. اما مثل سگ از دولت‌های انگلیس و روسیه حساب می‌بردند.

اما عاقبت مظفرالدین شاه.

در طول یازده سال سلطنت این پادشاه با کفایت، درباریان به او گفته بودند هر کس چهار مرتبه از آب‌های معدنی اروپا بخورد شفا می‌یابد و چند نفر شهادت داده بودند که خودشان دیده بودند که چند مرده را از زیر خاک درآورده و توسط آن آب‌های معدنی مرده‌ها دومرتبه زنده شده بودند. شیردل شاه هم که مزه گردش و تفریح و تآثر و دیدن زنان رقاصه و شکار در شکارگاه‌های اروپا زیر دندانش بود و در سه سفر که به اروپا کرده بود به اندازه سه تانکر آب معدنی خورده بود. درست ده روز بعد از آن که فرمان مشروطیت را امضاء فرمود. روی تخت‌خواب دراز کشیده بود و داشت فکر می‌کرد که دیگر چه امتیازی می‌تواند به دولت‌های روسیه و انگلیس بدهد و با پول آن سفر چهارم به فرنگستان را راه بیندازد. ناگهان فرشته‌ای زیبا به نام حضرت عزرائیل مثل یک دسته گل از در وارد شد و بدون آن که تعظیم و عرض سلامی بکند راست رفت و بروی شیردل شاه ایستاد! مظفرالدین شاه همین که چشمش به آن فرشته زیبا افتاد، لحظه‌ای مات و مبهوت شد. تا مظفرالدین شاه از حالت مبهوتی دربیاید. بنده چند لحظه‌ای وقت دارم تا در مورد عزرائیل با شما خوانندگان صحبت کنم.

عامّه مردم تصور می‌کنند که عزرائیل موجودی زشت و وحشت‌آور و کج- و کوله‌ایست که شولائی سیاه بر تن و داسی تیز و برنده در دست دارد. در

● کشورگشایان قاجار ● / ۲۴۶

صورتی که تصوراتشان در مورد عزرائیل از بیخ و بن اشتباه است. عزرائیل هم یکی از فرشتگان مقرب درگاه خداوند تبارک و تعالی است و هیچ فرشته‌ای زشت و کج و لوله و وحشتناک نیست. شما خوانندگان عزیز بالاخره بعد از صد و پنجاه سال با این فرشته زیبا ملاقات خواهید کرد و آنگاه پی به صدق عرایض بنده خواهید برد!

برویم سراغ شیردل شاه. فکر می‌کنم حالا دیگر از حالت بهت درآمده است. بله... درست حدس زدم، مظفرالدین شاه از حالت بهت درآمد و به آن فرشته زیبا گفت: تو کی هستی که همین جور سرت را انداختی پائین و آمدی جلوی تخت‌خواب ما؟! مگر نمی‌دانی که ما اعلیحضرت همایونی خاقان بن خاقان بن خاقان... سلطان بن، سلطان بن...

عزرائیل که وقت زیادی نداشت، حرف او را قطع کرد و فرمود: مظفرجان، پاشو برویم. من هزار جا کار دارم. یک دقیقه دیگر باید آمریکای جنوبی باشم.

شیردل شاه پرسید: فرمودیم اسمت چیست؟!

عزرائیل فرمود: اسم من عزرائیل است!

همین که اسم عزرائیل به گوش شیردل شاه رسید. قبل از آن که عزرائیل داسش را از غلاف درآورد ورشته زندگی او را قطع کند. شاه خودش قبلاً از ترس سگته کرده بود!

عزرائیل هم رفت به آمریکای جنوبی.

این ملاقات در روز ۱۴ ذیقعد سال ۱۳۲۴ هجری قمری، مصادف با

روزی‌کشنبه هشتم دی ماه سال ۱۲۸۵ هجری شمسی اتفاق افتاد:

در زمان این پادشاه دانش‌پرور، کشورهای اروپائی چهارنعل به سوی ترقی می‌تاختند و کشور ایران از برکت وجود پادشاهی خرافی و ترسو که از رعد و برق می‌ترسید و به زیر عبای آقای بحرینی پناه می‌برد و رجال و

درباریان بیگانه پرستش، چهارنعل در خلاف جهت به قهقهه می تاخت! در زمان مظفرالدین شاه، برادران «رایت» هواپیما را اختراع کردند. «مارکونی» ایتالیائی تلگراف بی سیم و رادیو را اختراع کرد. «پرکوری و مادام کوری» رادیوم را کشف کردند. خلاصه صدها مخترع و مکتشف، صدها اختراع و اکتشاف کردند. اما در کشور ما آب از آب تکان نخورد، تنها شخص مظفرالدین شاه بود که موفق به اختراع موجود عجیب و غریب و مردم آزار و مستبدی به نام «محمد علی میرزا» شد که بعد از وفات شیردل شاه به نام محمد علی شاه بر تخت نشست.

در خاتمه نظر خوانندگان را به این دوسند تاریخی جلب می کنم: خانم تاج السلطنه دختر ناصرالدین شاه که از نزدیک با میرزا علی اصغر خان امین السلطان (امین الروسیه!) صدراعظم پدر و صدراعظم برادر و صدراعظم پسر برادرش محمدعلیشاه آشنا بوده و او را کاملاً می شناخته در صفحه ۴۶ خاطرات خود می نویسد:

«... این صدراعظم و شخص اول مملکت نوهی «زال» یک گبر بوده است و از طرف مادر هم یهودی. پدرش در اوایل سلطنت پدرم آبدار و خیلی بی عرضه بوده است... تعجب نکنید از اینکه پسر زال در دربار سلطنت ایران، امین السلطان بشود. زیرا که پدر من یکی از پولیتیکات عظیمی که برای استقلال سلطنتش به خاطرش رسیده بود، این بود، اشخاص پست بی علم را مصدر کار نماید...»

البته بنده به هم وطنان زردشتی و یهودی احترام قائلم، آنچه باعث حیرت است پیوند یک زردشتی با یهودی است، درست مانند پیوند بوته آفتاب گردان با درخت سنجد است! به زعم حقیر این دو گیاه را نمی توان پیوند زد. حالا چطور در صد سال پیش چنین اتفاقی افتاده و از آن پیوند ثمری هم به نام امین السلطان آبدارباشی و از آبدارباشی صدراعظم ایران به

وجود آمده است اینهم جزو مجهولات عالم است.

حالا ببینید مسعود میرزای ور پریده برای آن که آن صدراعظم بیگانه پرست بیخ ریش برادر صاف و ساده اش بماند در نامه ای که برای مظفرالدین شاه به اروپا می فرستد و بنده آن را از صفحه ۱۵۷ کتاب پنجاه نامه تاریخی تألیف آقای ابراهیم صفائی استخراج کرده ام چه نوشته است؟ قربان خاکپای جواهرآسای اقدس همایونت شوم. دستخط جهانمطاع مبارک که از ایروان به مفاخرت غلام بی مقدار شرف صدور یافته بود زیارت ... (خلاصه می کنم. تا بدانجا می رسد که می نویسد). ... وجود مقدس قدر خدمات هریک از چاکران و جان نثاران را خوب می دانند و حمد خدا را علم و احاطه وجود مقدس ارواحنفاذاه طوری است که حالت هیچیک از غلامان مستور نیست. حضرت صدراعظم پرورده و تربیت شده دوپادشاه است

از آن پر هنر بی هنر چون بود که آموزگارش فریدون بود

به طور صداقت و دولت خواهی عرض می نماید، امروز برای دولت و ملت خیرخواهی بهتر از ایشان نیست و وجود مقدس چنانچه در همه چیز بحمدالله بر تمام سلاطین روی زمین امتیاز دارند از بابت این چنین صدراعظمی هم امتیاز بر تمام پادشاهان دارند و هیچ پادشاهی این قسم صدراعظم خیرخواه، شاه پرست، مردم دار نداشته و ندارد...»!!

از آثار باستانی عهد این پادشاه قدر قدرت، دوبانک، یکی به نام بانک استقراضی رهنی متعلق به دولت عزیز روسیه و دیگری بانک شاهنشاهی متعلق به دولت مهربان انگلستان برجا ماند!



فصل هفتم

محمد علی شاه (۱۳۲۴ - ۱۳۲۷ هجری قمری)

دوست داشتن شخصیت والائی مثل امیرکبیر کارآسانی است. هرگاه شرح کارهای امیرکبیر برای هر بچه هفت ساله و هر پیرزن بی سواد هفتادساله ای تعریف شود. معلوم است که آنان امیرکبیر را دوست خواهند داشت، اما دوست داشتن شخصیتی مانند محمد علی شاه (که الهی قربان آن غیب و گره میان ابروانش کردم) کار هر کسی نیست! آدم باید غیب شناس باشد تا آن نور دیده را دوست بدارد!

بنده همین که عکس محمد علی شاه را گذاشتم جلویم و نگاهم به آن غیب شاهانه و گره میان ابروان و آن نگاه طلبکارانه اش افتاد. به قول مرحوم ناصرالدین شاه: خیلی خوشمان آمد!

تا آنجائی که تحقیقات تاریخی بنده قد می دهد، تنها دو نفر از آقای محمد علی شاه خوششان آمده. اولی بنده هستم و دومی هم پدر تاجدارش شیردل شاه است!

برای آن که بدون ارائه سند تاریخی حرفی نزده باشم. رضایت مندی مظفرالدین شاه را طبق دو سند از دو سفرنامه آن مرحوم تقدیمتان می دارم. در سفرنامه اول در صفحه ۳۸ اعلیحضرت مظفرالدین شاه با قلم مبارک

مرقوم فرموده‌اند:

«... کمال رضا و خوشنودی را از او حاصل کردیم. معلوم می‌شود فرمایشات و نصایح و تربیت مادر باره او کاملاً نتایج خود را بخشیده است و خیلی خوب از عهده حکومت و شرایط سیاست و رعیت‌داری برآمده. امروز حالت مردم را که می‌دیدیم (منظور حالت مردم تبریز است). معلوم بود باطناً از ولیعهد راضی و خوشنود هستند و این معنی خیلی اسباب خوشوقتی مآشد.»!

بنده در جائی خوانده بودم که محمد علی میرزا در زمان ولیعهدی خود در تبریز، شبها با بعضی از دوستانش جهت تفریح و سرگرمی، سر راه قافله‌ها را می‌گرفته است! لذا دنبال مدرکی می‌گشتم تا این لگه کچولورا از دامن نورچشم ملت ایران پاک کنم، که شاهد از غیب رسید و در سفرنامه پدرش خواندم که اعلیحضرت از پسرشان راضی هستند و حتی از باطن مردم تبریز هم با خبر بودند که همه از نورچشمی رضایت کامل را دارند. دیگر خیالم راحت شد و به جای آن که بنده بنشینم دامن لگه دار محمد علی میرزا را لگه‌گیری کنم و بیندازم توی ماشین خشک‌شویی. پدر بزرگوارشان آن لگه را پاک فرمودند!

در کتاب دوم سفرنامه‌شان در صفحه ۱۷ مرقوم فرموده‌اند:

«... حقیقتاً ولیعهد پسر بسیار خوب است و از خدمات او کمال رضایت را داریم و نهایت التفات و مرحمت را به او داریم.»!

الهی صد هزار بار شکر! ایشان اولین پدری هستند که از فرزندشان راضی می‌باشند!

حالا اگر بعدها، در شرح حال این نورچشمی که طبق فرمایش پدر تاجدارش، پسر بسیار خوب است! خواندید که هزاران نفر از آزادیخواهان را سر می‌برد و به دار می‌کشد و سرهایشان را با مٔه سوراخ می‌کند و مجلس شورای ملی را به توپ می‌بندد و... از همین حالا بدانید و آگاه باشید که

همه آن‌ها از روی غرض ورزی نوشته شده است.

بنده هم اول فریب نوشته‌های مؤرخان را خوردم، که همه‌شان یک قلم نوشته بودند، به دستور محمد علی‌شاه، کلنل «لیاخوف» روسی مجلس شورای ملی و مسجد سپهسالار را به توپ بسته است، به طوری که مسجد و مجلس ویران شده‌اند.

از شما چه پنهان، نوشته مؤرخان را باور کردم و برای دیدن خرابی‌های مسجد و مجلس به میدان بهارستان رفتم. به همه مقدساتم قسم، نه لیاخوفی آنجا بود و نه توپ و تانگی دیدم و نه مجلس و مسجد ویران شده بود. آن دو ساختمان صحیح و سالم و در عین عافیت سرجای خودشان نشسته بودند! حالا چرا این مؤرخان با محمد علی‌شاه مهربان و رعیت‌پرور ضدیت داشته و این جور حرف‌های بی اساس را در کتاب‌هایشان نوشته‌اند؟! بر بنده معلوم نیست!

وقتی تاریخ مشروطیت را وزق می‌زدم. ناغافل متوجه شدم عده زیادی آزادیخواه و روشنفکر و مشروطه‌طلب، در زمان سلطنت محمد علی‌شاه مهربان شلوغ و پلوع کرده و شام و ناهار را بر وجود نازنین آن اعلیحضرت زهر کردند، خیلی متعجب شدم. انگار آنان چشم نداشتند تا آن غبغب و نگاه طلبکارانه اعلیحضرت را ببینند و مثل من حظ کنند و دست از مخالفت بردارند و بروند دنبال کار خودشان!

افسوس که بنده در زمان مشروطیت نبودم. اگر بودم می‌رفتم خدمت حضرات سید محمد طباطبائی و سید عبدالله بهبهانی و سید جمال‌الدین واعظ و جنابان سردار اسعد بختیاری و ستارخان و باقرخان و ملک‌المتکلمین و میرزا جهانگیرخان شیرازی و امثال آنان و می‌گفتم: ای آقایان، ما گوشت و پلو خواهیم... مشروطه نمی‌خواهیم!

این محمد علی‌شاه مهربان را رها کنید بروید به کار خودتان برسید. اما

افسوس که بنده در آن زمان نبودم و حالا هم هر چه بگویم، قدری دیر شده و کار از کار گذشته!

نور چشم ملت ایران، محمد علی میرزا در سال ۱۲۸۹ هجری قمری در شهر تبریز از مادر خودش متولد شد!

اگر یادتان باشد، قبلاً عرض شد که پادشاهان کشورگشای قاجاری، ولیعهدهای خود را برای آموختن رموز مملکت داری و آموختن علم و ادب و زبانهای خارجی به تبریز می فرستادند. اما این ولیعهد که از هوش و نبوغی خارق العاده برخوردار بود، قبل از آن که او را به شهر تبریز بفرستند، خودش در تبریز به دنیا آمد! و با این عمل حیرت آور، جهانیان را شگفت زده فرمود!

مورخان زمان محمد علی میرزا می نویسند که آن شاهزاده والا تبار و نابغه در شش ماهگی به زبان فصیح فرانسه گریه می فرموده! و در دوسالگی به فصاحت هر چه تمامتر به زبان مشکل چینی می خندیده و در سن ده سالگی به زبان ترکی آذربایجانی به اطرافیان خود فحش خواهر و مادر می داده است!

با این حساب از هر حیث برای پادشاهی کشور ایران آمادگی کامل داشت و هیچ کم و کسری موجود نبود، مگر وجود مبارک مظفرالدین شاه که اگر زودتر مردن می فرمودند، ولیعهد هم زودتر پادشاهی می فرمود. به قول همایون تبریزی:

در میان من و معشوقه همایون است حجاب دارم امید که او هم زمیان برخیزد

مظفرالدین شاه که پادشاه با تدبیری بود، علاوه بر لاله و دوده های ایرانی که انواع و اقسام خرافات و چرندیات را به ولیعهد عزیز می آموختند، یک لاله روسی هم به نام «شاپشال خان» برای محمد علی میرزا استخدام کرده

بود، تا پادشاه آینده ایران درست و حسابی روسیه پرست بار بیاید!

«پرفسور ادوارد براون» در کتاب «انقلاب ایران» در صفحه ۴۱۵ در مورد این شاپشال خان مطالبی نوشته است که بنده به اندازه ای که شاپشال خان را بشناسید از آن نوشته چند سطری برایتان می نویسم:

«... الله یا سر پرست روسی محمد علی میرزا— که در اینجا از او سخن رانده می شود شاپشال معروف، یک یهودی از مردم کریمه است که «پانف» در اثر چاپ نرسیده خود بخش کوتاهی را بدو اختصاص داده... پانف خطاب به شاپشال می نویسد:

آقای شاپشال شما در هشت سال که لله و آموزگار شاه بودید— چه چیزهایی به او یاد داده اید؟— او به دشواری دو، واژه روسی می داند، شب و روز به او تلفیق کردی که مشروطیت، شاه را هیچ می کند و او باید با همه نیروی خود با آن مبارزه کند. برای اغوای او سالیانه شانزده هزار روبل [واحد پول روسیه] دریافت می داشتی، که تا چه اندازه او را حاضر کنی، من نمی دانم... مدرک غیرقابل ردی که من اقامه خواهم کرد، همانا شانزده هزار روبل سالیانه ایست که شما در مدت هشت سال مزد شست گرفته، ملکی را در آذربایجان که سیصد هزار روبل ارزش دارد تهیه کرده اید، به علاوه پانصد و هشتاد هزار روبل در بانک داشته اید که من حاضرم آنرا ثابت نمایم...

آقای شاپشال— شما درباره انقلاب ایران با خطای بزرگی سخن می رانید، در ایران انقلابی وجود ندارد، فقط مردمانی متحد و همداستانی مانند نفس واحدی هستند که برای بدست آوردن عادلانه ترین حقوق مشروطیت می ستیزند...

من از پانصد تا ششصد تنی که از رگبار آتشبارها به فرمان «لیاخوف» کشته شده اند چیزی نمی گویم. ولی درباره این که می گوئید: در جای دیگر

یکی هم کشته نشده. آیا هلاکت ملک المتکلمین و جهانگیرخان که به دستور سبغانه حضوری خود شما و لیاخوف به صورت فجیعی شربت مرگ نوشیدند، در حالی که [محمد علی] شاه روی بالکن ایستاده و هنرنمایی شما را در صنایع شکنجه می ستود چطور؟!

آیا بیاد داری که — بالای اجساد تکه تکه شده ایستاده، آب دهن بر آنان انداختید گفتید — یک سنگ کمتر؟! »

همین قدر که با آقای شاپشال خان یهودی لله روسی محمد علی میرزا آشنا شدید بس است. می ترسم اگر قدری بیشتر با این جناب آشنا شوید، وحشت کنید و شب ها به خوابتان بیاید!

چون ولیعهد با هوش و نابغه ایران در عرض هشت سال توانسته بود دو واژه روسی یاد بگیرد! تا شاپشال خان یک واژه دیگر به او یاد دهد حداقل چهار سال وقت داریم، در این مدت بنده می توانم در مورد سه تن از آزادیخواهان که زندگانی آنان با سرگذشت محمد علی میرزا مهربان پیوند می خورد، چند سطری بنویسم.

این سه آزادیخواه، شیخ احمد روحی کرمانی و میرزا آقاخان کرمانی و خبیرالملک می باشند.

اگر بنده در مورد این سه تن هزار صفحه مطلب بنویسم، بالاخره در انتها به این نتیجه می رسیم که این آقایان، ادیب و فاضل و شاعر و نویسنده و آزادیخواه و روشنفکر بوده اند. این چه کاریست که شما خوانندگان گرامی مجبور شوید هزار صفحه را بخوانید تا به این نتیجه برسید؟! آیا بهتر نیست، شیره و چکیده و جان مطلب را در چند سطر به عرض شما برسانم و وقت گرانبهای شما را نگیرم؟!

بنابراین به طور خلاصه به عرض شما می رسانم که در زمان مرحوم ناصرالدین شاه قاجار، شیخ احمد روحی کرمانی، پسر ملا محمد پیش نماز

که مردی بود روشنفکر و به زبان‌های عربی و فرانسه و انگلیسی تسلط داشت و ترجمه کتاب «حاجی بابا» تألیف «موریر» را به او نسبت می‌دهند، به اتفاق میرزا آقاخان کرمانی که او هم شاعر و نویسنده توانائی بود، از ظلم و جور ناصرالدین شاه و درباریان او به اسلامبول مهاجرت کرده و در آنجا برای امرار معاش به معلمی پرداختند و ضمن تدریس روزنامه‌ای را هم چاپ می‌کردند. در آن روزنامه فساد دربار ناصرالدین شاه را افشا کردند.

این دو نفر در اسلامبول با شخص دیگری به نام «حسن خبیرالملک» که «الملک» بسیار خوب و روشنفکر و آزادیخواهی بود، هم داستان شدند.

مرحوم علی اکبر دهخدا در «لغت نامه» خود زیر نام خبیرالملک می‌نویسد:

«وی یکی از آزاد مرادن قبل از مشروطیت ایران است که بر اثر هویدا کردن اسرار دربار ظلم و بیدادگری‌های هیئت حاکمه وقت، به زمان سلطنت مظفرالدین شاه و ولیعهدی محمد علی میرزا در ۱۷ صفر ۱۳۱۴ قمری در تبریز با شیخ احمد روحی و میرزا آقاخان کرمانی شهید شد...»

این آقایان در اسلامبول با سید جمال الدین اسدآبادی (یا افغانی) تماس حاصل کردند و تحت تأثیر او قرار گرفتند و نامه‌هایی به مجتهدین با نفوذ ایران نوشته و از آن‌ها خواستند که دعوی شیعه و سنی را عجالتاً کنار گذاشته و در مقابل بیگانگان که از این اختلاف هزاران استفاده را برده بودند، دست اتحاد داده و با کمک هم، ریشه ظلم و بیگانه‌پرستی را در همه ممالک اسلامی از بین ببرند.

تعدادی از آن نامه‌ها به دست درباریان ناصرالدین شاه افتاد.

ناصرالدین شاه متوحش شد و طی دستوری که به «علاءالملک» سفیر ایران در دربار عثمانی داد، دستگیری آن چهار نفر را خواستار شد. علاءالملک هم رفت خدمت «عبدالحمید» امپراتور عثمانی و گفت: قربان هر فتنه ای که در کشور عثمانی صورت می گیرد. زیر سر این چهار نفر است! خلاصه، آن قدر بدگوئی کرد، تا سلطان عبدالحمید را وادار کرد که برای حفظ مناسبات سیاسی مابین دو کشور ایران و عثمانی، شیخ احمد روحی و میرزا آقاخان و خبیرالملک را دستگیر کرده و در شهر «طرابوزان» آن ها را زندانی کردند. اما در مورد سید جمال الدین که شخصیت ممتازی بود و قرار بود سلطان عبدالحمید را خلیفه مسلمین جهان کند کاری انجام نداد. برای آن که از طرز فکر و پایه شعر و شاعری میرزا آقاخان کرمانی آگاه شوید، چند بیت شعر از آن آزادخواه را از کتاب «تاریخ بیداری ایرانیان» صفحه ۲۳۲ و ۲۳۳ برایتان می نویسم. در جایی میرزا آقاخان کرمانی خطاب به مخالفان عقیده خود می سراید...

ندیدی تو این خامه تیز من	نیندیشی از کلک خون ریز من؟
که من از سنان قلم روز کین	بدوزم بلند آسمان بر زمین
مرا خامه ای هست خار اشکاف	که نوکش بکافد دل کوه قاف
مرا هست طبعی چو چرخ بلند	فشانند فروغ و رسانند گزند...
در جای دیگر می سراید...	

به ایران مباد آنچنان روز بد	که کشور به بیگانگان اوفتد
همه کشور ما عروسی است خوش	ولی شوی او، زشت خوی و ترش
نخواهم زمانی که این نوعروس	بیفتد به زیر جوانان روس
به گیتی مباد آن که این حور دیس	شود همسر لردی از انگلیس...

طفلی میرزا آقاخان کرمانی با آن که می دانست که این نوعروس حورдіس، همسر هزار داماد است! که نهصد و نود و هشت شوهرش ناصرالدین شاه و خیل شاهزادگان قاجاری بودند و دو شوهر اصلی آن نوعروس هم همان انگلیس و روس می باشند! معذالک آرزو داشت که آن نوعروس هزار شوهر دیده، هنوز با کره باشد! به این می گویند: آرزوهای شاعرانه!

این سه آزادیخواه در زندان بودند که آقای میرزارضا کرمانی گلوله پنج لول روسی خود را تقدیم قلب پاک و بی آرایش ناصرالدین شاه عزیز کرد. بعد از آن اتفاق، دولت ایران که محرکان میرزارضا کرمانی را همان چهار نفر می دانست از دولت عثمانی جداً خواست که آن ها را تحویل دولت ایران بدهد.

سلطان عبدالحمید هم که زنده و مرده آن ها برایش صنار ارزش نداشت. برای حفظ مناسبات دوستانه، خبیرالملک و شیخ احمد روحی کرمانی و میرزا آقاخان کرمانی را در مرز تحویل دولت ایران داد. اما در مورد سید جمال الدین اسدآبادی گفت: این شخص افغانی است، ایرانی نیست تا او را تحویل شما بدهم. خلاصه سید جمال الدین را برای خودش حفظ کرد تا بعدها خودش او را بکشد!

مأموران حامل سه آزادیخواه وارد شهر تبریز شدند. ولیعهد رعیت پرور و مهربان فرمود: احتیاجی نیست، این بنده خداها را اینهمه راه به تهران ببرید. خودمان همین جا به نحو احسن از شان قدردانی و پذیرائی می کنیم. در مورد طرز پذیرائی ولیعهد مهربان از آن سه آزادیخواه، مؤرخان هر کدام چیزی نوشته اند و بنده را بر سر چند راهی قرار داده اند.

یکی نوشته است: آنان را زیر شاخه های گل نسترن نشانند و بعد سرشان را ببرند و اجساد آنان را در گورستان ششکلان تبریز به خاک

سپردند.

دیگری مرقوم فرموده است: آنان را زنده زنده پوست کنند و در پوستشان کاه کرده و سپس آن «تا کسی درمی» شده‌ها را به تهران فرستادند.

مورخ دیگری نوشته است که به دستور محمد علی میرزا سران‌ها را با مته سوراخ کردند!

به نظر بنده این شقّ سوم عاقلانه‌تر می‌آید. چون محمد علی میرزا جوان دانشمندی بود و می‌خواست مغز سران را ببیند و بفهمد که سیم‌پیچی مغز یک روشنفکر با مغز عین‌الدوله و امیربهادر چه فرقی دارد!

حالا شما در نظر بیاورید. آدم را زیر شاخه‌های گل نسترن بنشانند و یک مرد مهربان و بدقیافه‌ای به نام آقای جلّاد، با مته‌های دستی آن زمان، بیاید نوک تیز مته را بگذارد روی سر آدم و شروع کند به خراطی! تا نوک مته به مغز انسان برسد! باز همان حارس خودمان، انگار مهربان‌تر از محمد علی میرزا بوده. او طفلان مسلم را برد سر برید. دیگر مته روی سرشان نگذاشت!

ولیعهد مهربان در تبریز مشغول این گونه رعیت‌نوازی‌ها بود که به ایشان خبر دادند، پدر تاجدارشان در حال گرفتن جواز سفر آخرت است و پاسپورت ایشان از هر لحاظ آماده و روی میز جناب عزرائیل گذاشته شده است و همین امروز فرداست که مهر و امضاء شود.

محمد علی میرزا هم دیگر معطل نکرد، شاپشال‌خانش را برداشت و روانه تهران شد و بعد از ملاقات با پدرش، نشست یک گوشه و برای مردن پاپاجانش لحظه شماری کرد، بالاخره لحظه موعود فرارسید و در تاریخ ۱۴ ذیقعد سال ۱۳۲۴ هجری قمری پاسپورت شیردل شاه مهر شد و ایشان پرواز فرمودند.

محمد علی میرزا هم از همان لحظه شد محمد علی شاه و زمام امور را در کف با کفایت خود گرفت. وزیرش هم همان وزیر پدرش «میرزا نصرالله خان مشیرالدوله بود.»

عبدالله مستوفی در کتاب «شرح زندگانی من» در جلد دوم صفحه ۱۷۰ می نویسد:

«دختر نصرالله خان مشیرالدوله، مادر آقای جمشید مفخم، چند ماه قبل از تاریخ صدارت پدرش که هیچ از این اوضاع خبری نبود، خواب دیده بود که پدرش از در وارد شده تاجی در دست دارد و می گوید: تاج محمد علی میرزاست، باید التساعه بروم بر سر او بگذارم، تاج را گوشه ای گذاشته، مشغول پوشیدن لباس رسمی خود شد.

من نزدیک شده، دیدم این تاج را از برف ساخته اند. به پدرم گفتم: این تاج از برف است؟ پدرم نگاهی کرد و گفت: برای مدتی که او بر سر تخت می ماند کافی است!

این خواب در نزد خانواده پیرنیا (مشیرالدوله) معروف و من از مشیرالدوله حسن پیرنیا و مرحوم اسحاق خان مفخم الدوله شوهر خانم هم شنیده بودم. منتهی در اوائل در خارج شهزتی نداشته و در خانواده مکتوم بوده است.»

محمد علی شاه یک ماه بعد از مرگ پدرش، یعنی در ماه دیحجه همان سال (۱۳۲۴) قمری رسماً تاجگذاری فرمود. عبدالله مستوفی در مورد تاجگذاری محمد علی شاه می نویسد:

«... در روز تاجگذاری، مشیرالدوله صدراعظم که می خواست تاج بر سر گذارد. پیرمرد توجه نکرده، تاج را پیش و پس بر سر او گذاشته بود که بعد خود شاه متوجه شده تاج را برگردانده به سر خود گذاشت. این تاجگذاری به واسطه همین سهو در نظر عاقه خوش یمن نیامد.»

استاد باستانی پاریزی هم در صفحه ۱۸ کتاب تلاش آزادی مرقوم فرموده است:

«... محمد علی میرزا به مشیرالدوله گفته بود که تاج کیانی چرا این قدر سنگین است؟! مشیرالدوله گفته بود: قربان برای سر شما سنگین است!»

در رابطه با تاجگذاری محمد علی شاه مهربان داشتم کتاب «منحنی قدرت در تاریخ ایران» را مطالعه می‌کردم. ناگهان به نوشته‌ای برخورد کردم که از حیرت دهانم چهارتاق بازماند و چشمانم گرد شد و هوش از سرم پرید و رفت روی درخت چنار سرخیابان نشست! آقای عزیرالله کاسب در صفحه ۶۲۴ نوشته است:

«... یک واقعه دیگر نیز سلطنت او را شوم جلوه داد، بدین معنی که در همان روز تاجگذاری، جمعی کلاغ به پرچم سلطنتی حمله کردند و هر چه تفنگچیان بر آن‌ها تیر انداختند مفید واقع نشد و سرانجام کلاغ‌ها پرچم را پاره پاره کردند. با چنین نشانه‌هایی این سلطنت نامیمون آغاز شد و این وقایع در مجلس سروصداهایی ایجاد کرد...»! همین طور که شما خوانندگان محترم این واقعه را باور نمی‌فرمائید. بنده هم باور نکردم. با خودم گفتم: در زمانی که بشر به اوج کمال علم رسیده و از فاصله‌های چند صد کیلومتری شهرها و ساکنان بی‌گناه شهرها را به موشک می‌بندد! چطور می‌شود باور کرد که یک مشت کلاغ گدا و گشته و بی‌سروپا در روز تاجگذاری پادشاه مهربانی به پرچم او حمله کنند؟! اگر کلاغ‌ها واقعاً آزادیخواه و اهل مبارزه و مشروطه‌خواه بودند، می‌رفتند پرچم دولت روسیه را که با مشروطه و مشروطه‌خواهان سخت مخالف بود پاره می‌کردند!

داشتم قبول می‌کردم که این داستان حقیقت ندارد و از بیخ و بن دروغ

بود بالای قصر پادشهی	شیر و خورشید، بیدقی برپا
سیصد و بیست و شش ز بعد هزار	رفته از هجرت رسول خدا
در ششم روز از مه ذیقعد	تیره و تار گشت روی سیما
بی شمار از گروه زاغ و زغن	وز کلاغان زشت بد سیما
چون ابابیل در حکایت فیل	لشکر حق فرود شد ز سما
جمع گشتند و حمله افکندند	گوش ها گشت کرز قاقا قا
چند تیر تفنگ خالی شد	ننمودند هیچ از آن پروا
همه با چنگال و پرو منقار	بگرفتند پرده را یک جا
بدریدند و پاره بنمودند	ماند چوب علم برهنه بپا...»

از آنجائی که این واقعه در روزنامه های آن زمان هم چاپ شده بود و مردم تهران که آن روزنامه ها را خواندند خود شاهد ماجرا بودند. مقدار زیادی از شکی که داشتم برطرف شد و یا خود گفتم: اگر آن مسئله حقیقت نداشت، روزنامه نویسان آزادیخواهی که جان عزیزشان را بر سر قلم نهاده بودند هرگز موضوع دروغی را برای خوانندگان خود نمی نوشتند. برای آن که آدم روزنامه نویسان دوره مشروطیت را بشناسد، کافی است مختصری از شرح حال میرزا جهانگیر خان شیرازی مدیر روزنامه «صوراسرافیل» را خوانده باشد. روزنامه نویسان آن دوره هرگز نان به نرخ روز نمی خوردند و به مردم دروغ تحویل نمی دادند. خلاصه مجبور شدم که داستان غیر باور کردنی را باور کنم، مخصوصاً وقتی در کتاب «تاریخ بیداری ایرانیان» جلد دوم صفحه ۲۴۹ خواندم:

«... طرف عصر را رفته منزل جناب آقایحیی. در آنجا مسموع افتاد غده ای از کلاغ ها دو عدد بیرقی را که بالای شمس العماره بوده پاره پاره کردند. مردم می گویند این فال بدی خواهد بود که جماعت کلاغ ها، بیرق

دولتی را پاره کنند. ولی چون بیرق قرمز می باشد، کلاغ ها به خیالشان گوشت است، به این جهت پارچه بیرق را به خیال گوشت پاره پاره کرده اند.» !!

انگار نویسنده کتاب آقای ناظم الاسلام کرمانی کلاغ ها را با الاغ اشتباه گرفته است که اظهار نظر می فرماید: چون بیرق قرمز می باشد کلاغ ها به خیالشان گوشت است!

تازه اگر آن کلاغ ها شیر الاغ هم خورده بودند هرگز مرتکب چنین اشتباهی نمی شدند. شما خوانندگان محترم تا به حال هرگز دیده یا شنیده، یا در جایی خوانده اید که عده ای الاغ مثلاً به خانمی که لباس سبز پوشیده حمله کرده و به خیال سبزه لباس آن بنده خدا را پاره پاره کنند؟! الاغ با همه الاغی که دارد معذالک یونجه را از لباس سبز تمیز می دهد. حالا چطور شد که کلاغ های با فراست یک مرتبه از الاغ ها هم الاغ تر شدند و آن هم فقط در یک روز معین؟!

در هر صورت، آنچه مسلم است کلاغ های خاک بر سر، کار خوبی نکردند. بنده اگر جای محمد علی شاه مهربان بودم، دستور می دادم کلاغ ها را دستگیر کنند و سپس در زیر شاخه های گل نسترن کله هایشان را با مته سوراخ می کردم! یا به کلنل «لیاخوف» فرمانده قزاقانم دستور می دادم که تمام درختان چنار را که کلاغ ها روی آن ها لانه ساخته اند به توپ ببندد تا درس عبرتی شود برای دیگر چرند گان و پرند گان. اما محمد علی شاه، مهربان تر از این حرف ها بود! آنچنان دل مهربانی داشت که حاضر به آزار مورچه ای نبود تا چه رسد به آن بزرگی!

علیرغم میل کلاغ ها، محمد علی شاه تاج سنگین کیانی را برداشت و گذاشت روی سربارکش! گرچه به مشروطه خواهان قول مردانه داده و به قرآن مجید هم سوگند خورده بود که با اساس مشروطیت مخالفت نکند و

قانون اساسی را محترم بشمارد. اما نمایندگان ملت را محترم نشمرد و در روز تاجگذاری خود حتی یک نفر از نمایندگان مجلس را دعوت نکرد! از این توهینی که اعلیحضرت همایونی نسبت به نمایندگان ملت ایران روا داشتند، هیچکس صدایش در نیامد. مگر همان کلاغ‌ها که اعتراض خودشان را نسبت به دعوت نکردن نمایندگان ملت به آن صورتی که ذکر شد ابراز داشتند!

شاپشال خان و لیاخوف روسی به اتفاق امیربهادر جنگ (این امیربهادر جنگ به اندازه سرسوزنی با دون کیشوت معروف فرق نداشت!) که وزیر دربار بود و شخصی از درباریان استبدادطلب به نام «مجلل السلطان» چون دیدند مشیرالدوله صدراعظم محمد علی شاه به طرف ملت گرایش دارد و به درد کار آن‌ها نمی‌خورد، لذا به گوش‌های مبارک محمد علی شاه مهربان خواندند که این صدراعظم دهشاهی نمی‌ارزد بهتر است «علی اصغر خان امین السلطان» که بنده اسمش را گذاشته بودم «امین الروسیه!» را که در آن زمان پول‌های ملت ایران را برداشته و در کشورهای اروپائی مشغول عیش و نوش و عیاشی بود به ایران دعوت کنند و مقام صدراعظمی را به آن گوهر نایاب عطا فرمایند.

محمد علی شاه هم از آن چهار نفر که دو نفرشان روسی بودند با فهم و شعورتر و ایران‌دوست‌تر ندیده بود فوری امر آن‌ها را انجام داد و نصرالله خان مشیرالدوله را عزل و امین الروسیه را برای صدراعظمی به ایران دعوت کرد. امین السلطان معروف (همان وزیر با تدبیر اواخر عمر ناصرالدین شاه که با دولت‌های انگلیس و روسیه—بویژه روسیه—ساخت و پاخت داشت و امتیازات فراوانی از کیسه خلیفه به آن‌ها بخشیده بود. همان وزیر با کفایت مظفرالدین شاه که یک قلم سی و دو میلیون و پانصد هزار منات از روسیه و سیصد و پانزده هزار لیره از دولت انگلستان قرض کرد

و ایران را درست در اختیار آن دو دولت گذاشت) بر مردم ایران متّ گذاشته و قدم رنجه فرموده از اروپا به ایران تشریف آوردند و حکم صدراعظمی را گرفته زدند بیخ شال کمرشان! اولین قدمی که آن وزیر با تدبیر در راه رفاه ملت مقروض و ورشکسته ایران برداشت. گرفتن چهار صد هزار لیره انگلیسی به عنوان قرض از دولت روسیه بود!

البته معلوم است که دولت روسیه در مقابل امتیازاتی آن پول را قرض داد. و گرنه امین السلطان صاحب چشم و ابروی خوشگلی نبود که دولت روسیه به خاطر چشم و ابروی او آن پول را پرداخته باشد.

وکلای مجلس و آزادیخواهان و روحانیون و روشنفکران از عمل ناپسند این صدراعظم دادشان به آسمان بلند شد و موج اعتراض کشور ایران را فراگرفت و همگی عزل امین الزّوسیه را از محمّد علی شاه خواستند.

اعلیحضرت همایونی که پدر در پدر عادت داشتند هر کاری که دل مبارکشان خواست انجام بدهند و ارزشی به اعتراض مثنی از «توها» قائل نبودند. از این که مردم جرأت کرده بودند اعتراض کنند خیلی عصبانی شدند و فوری زدند زیر قسم قرآن و قول مردانه خودشان. لَذَا عین الدّولة معروف، با سگ های درنده اش و عده ای سرباز سیلاخوری که از نظر رذالت و سیاه دلی از حرمله و خولی کم تر نبودند به پشت گرمی لیاخوف روسی و قزاقانش افتادند به جان مردم. حالا نکش، کی بکش. خلاصه زدند و بستند و دریدند و کشتند و پدر در آوردند!

اما مردم، دیگر مردم زمان گذشته نبودند. شخصی از فدائیان به نام «عبّاس آقا صراف تبریزی» با تقدیم یک گلوله میرزا علی اصغر خان اتابک «امین السلطان» را فرستاد به دیار برزخ و برای آن که در زیر شکنجه دوستان را لوندهد با گلوله ای به زندگی خودش هم خاتمه داد.

محمّد علی شاه که از فرستادن وزیر عزیزش توسط توده مردم به دیار

برزخ خیلی برزخ شده بود. یک روز که با اخم‌های درهم در کالسکه نشسته و از خیابان اکباتان می‌گذشت، شخصی به نام «حیدرخان عمواغلی» که عشق عجیبی به ساختن ترقه و فشقه و بمب و از این جور چیزها داشت، برای ارائه یک نمونه از بمب‌های دست‌ساز خودش خدمت اعلیحضرت همایونی، با کمال ادب بمبی به طرف کالسکه محمد علی شاه انداخت. اما چون عمر اعلیحضرت همایونی به دنیا بود، لذا بمب حیدر عمواغلی فقط چند نفر از همراهان اعلیحضرت را زخمی کرد.

محمدعلی شاه که دید علاوه بر تحت و تاج سلطنت، جان مبارک خودش هم در خطر است تصمیم گرفت با کمک دولت روسیه که مخالف مشروطیت بود ریشه مشروطیت و مشروطه‌خواه را از بیخ و بن قطع فرماید. به خواهش او، روس‌ها در محلی به نام «پله سوار» جمع زیادی را کشتند و خانه‌های مردم را آتش زدند.

این عمل به جای آن که مردم را بترساند و سرجای خودشان بنشانند، نتیجه عکس داد و باعث اغتشاشات زیادتری شد و در روزنامه‌های آن زمان از جمله «صوراسرافیل، مساوات، روح القدس، مجلس، ندای وطن، کشکول، زبان ملت» پرده‌داری‌ها شروع شد، خلاصه پاک آبروی نداشته شاهنشاه مهربان برباد رفت!

کار به جایی رسید که محمد علی شاه مجبور شد، شخصاً در مجلس شورای ملی حاضر شود و برای مرتبه چهارم سوگند وفاداری به اصول مشروطیت یاد کند.

در مورد قسم به قرآن خوردن‌های محمد علی شاه داستان جالبی در کتاب «هزار و یک حکایت تاریخی» در جلد سوم صفحه ۲۳۰ به نقل از ماهنامه آموزش و پرورش، اسفند ۱۳۵۴ نوشته شده که آن را برای شما می‌نویسم.

«روزی که محمد علی شاه برای گشایش مجلس به بهارستان رفت، پیش از آن که به سخن گفتن آغازد، احتشام السلطنه به میز خطابه نزدیک شد، قرآنی به دست محمد علی شاه داد و گفت: با شما سخنی کوتاه و جدی دارم، اجازه دهید بگویم.

شاه پذیرفت. احتشام السلطنه گفت: شهریار آگاه باشد و باور کند کتابی که در دست دارید قرآن مجید است نه دیوان حافظ!...»

وکلاهی مجلس باید می دانستند آدمی که یک مرتبه زیر قول و قسمش بزند، به طور حتم جنشش خورده شیشه دارد. کسی که چهار مرتبه زیر قولش بزند، دیگر معلوم نیست جنشش از چیست؟ به عقیده بنده برای شناختن شخصیتی مانند محمد علی شاه، خواندن تاریخ دردی را دوا نمی کند. باید مقدار زیادی کتاب در مورد جانورشناسی خواند تا فهمید که آن موجود عجیب و غریب جزو کدام رده از جانوران است!

محمد علی شاه باز زد زیر قسم قرآن و قول مردانه اش. مردم هم که دیدند این پادشاه زبان خوش سرش نمی شود، مجبور شدند با تفنگ خودشان را مسلح کنند. خلاصه در حدود دوهزار نفر از مردم مسلح شدند و مجلس شورای ملی و مسجد سپهسالار را اشغال کردند. محمد علی شاه از مسلح شدن مردم وحشت کرد و برای نمی دانم چندمین مرتبه به قرآن قسم خورد که دیگر به آزادیخواهان آزاری نخواهد رساند و برای آن که حرفش را قبول کنند این مرتبه قرآنی را هم مهر کرد و به مجلس فرستاد!

نمایندگان ساده لوح که قیاس به نفس کرده بودند و چون خودشان معتقد به قرآن بودند فکر می کردند که آن جانور هم مانند خودشان است. لذا خاطرشان آسوده شد و با فراغت خاطر نشستند و شروع کردند به نوشتن قوانین!

چون مردان مسلح هم دیگر زیادی بودند، آن ها را هم مرتخص کردند که

بروند پیش زن و بچه هایشان!

محمد علی شاه برای آن که همه نمایندگان و آزادیخواهان در یک جا جمع شوند و یک مرتبه قال همه آن‌ها را بکند. با نمایندگان قرار گذاشت که برای تبادل نظر و رهانیدن کشور از بحران کنونی روز سه شنبه ۲۳ جمادی الاول سال ۱۳۲۶ هجری قمری همه آن‌ها و دیگر آزادیخواهان محترم در مجلس حضور بهم رسانند.

نمایندگان و مجتهدین و ارباب جراید و روشنفکران آزادیخواه، از این دعوت استقبال کرده، در روز موعود، لباسهای نوی خود را پوشیدند و در مجلس جمع شده و منتظر تشریف فرمائی اعلیحضرت مهربان، چشم به راه بودند.

اما آن روز محمد علی شاه که پاهایش درد گرفته بود، طبق نسخه مرحوم پدرش مسهل خورده و نمی توانست به مجلس برود. برای آن که بد عهدی نکرده باشد به جای خودش «کلنل لیاخوف» را با چند عراده توپ و تعداد زیادی قزاق مسلح به مجلس فرستاد! «لیاخوف» هم که از اسمش آدم وحشت و احساس خوف می کند، مجلس و مسجد سپهسالار را محاصره کرد.

بعضی از آزادیخواهان که در مجلس جمع شده و دارای شامه ای قوی بودند. چند نفس عمیق کشیدند و چون بوی باروت به مشامشان خورد. فریاد زدند: یاران چه نشسته اید مجلس را محاصره کرده اند؟ الان همه ما را می کشند!

اما، نمایندگان که قرآن مهر شده را در دست داشتند، با تبسم و لحنی آرام فرمودند: جرأت داشته باشید. محمد علی شاه برای ما قرآن مهر کرده فرستاده!

همین که یکی از آزادیخواهان فریاد زد: پدر آمرزیده ها، به همین قرآن

مجید قسم محمد علی شاه به قرآن اعتقاد ندارد، که صدای گلوله های توپ و شلیک هزاران تفنگ به عنوان شاهد گفتار آن آزادیخواه به گوش رسید!
متأسفانه، نمایندگان و آزادیخواهان وقتی متوجه لامذهبی محمد علی شاه شدند که دیگر کار از کار گذشته و گلوله های توپ و تفنگ عده زیادی از آنان را به آزادی کامل و رهائی از قید حیات رسانده بود!
مجلس شورای ملی و مسجد سپهسالار که کانون آزادیخواهان بود ویران گردید.

عده ای از نمایندگان دیوار مجلس را سوراخ کردند و به پارک امین الدوله پناه بردند، اما قزاقان به همراهی عده زیادی از رجاله ها (= بعضی از مردم) وارد پارک امین الدوله شده و در آنجا درست و حسابی خدمت آزادیخواهان رسیدند. مخصوصاً آقای سید عبدالله بهبهانی و آقای سید محمد طباطبائی و امام جمعه خوئی را کتک مفصلی زدند و موهای ریش آن بزرگواران را دانه دانه کردند.

سرانجام میرزا جهانگیر خان شیرازی و ملک المتکلمین را با خفت و خواری به سوی باغشاه بردند. در مسیر راه «بعضی از مردم» به آن دو آزادیخواه هزاران دشنام دادند.

کسروی در این مورد می نویسد:

«اینها [میرزا جهانگیر خان شیرازی و ملک المتکلمین] همه از مردم در راه باغ جفاها، دشنام ها، و آزارها دیده. آری این است پاداش آزادیخواهی و فداکاری برای مردم نادان و فرومایه...»

حالا ببینیم در باغشاه بر سر این اسیران چه آمد؟ ناظم الاسلام کرمانی در کتاب «تاریخ بیداری ایرانیان» جلد دوم، صفحه ۱۶۲ در مورد آخرین دقایق زندگانی، میرزا جهانگیر خان و ملک المتکلمین چنین نوشته است: «... از قرار مذکور جهانگیر خان را که روز دوم از این واقعه طناب

● کشورگشایان قاجار ● / ۲۷۲

انداخته بودند. در وقت کشتن گفته بود: زنده باد مشروطه. و اشاره کرده بود به زمین و گفته بود: ای خاک ما برای حفظ تو کشته شدیم.

ولی ملک المتکلمین را که طناب انداخته بودند گفته بود: اگر مرا زنده بگذارید نفع من به دولت و ملت می رسد. ارشد الدوله که در وقت کشتن ملک گفته بود: از اعمال خود قدری اظهار ندامت کن!

ملک المتکلمین جواب داده بود: با نهایت افتخار و شرف و در کمال سعادت در راه وطن می میرم و از اعمال خود ندامت ندارم.

در کتاب «انقلاب ایران» تألیف براون در مورد کشته شدن این دو آزادیخواه در صفحه ۲۲۵ بیش از چند سطر ننوشته است:

«... رهبران و پیشوایان جامعه، یا مانند میرزا جهانگیر خان مدیر صوراسرافیل و سخنور بزرگوار ملک المتکلمین و حاجی ابراهیم آقا و سید جمال کشته شده، یا در زیر زنجیر در باغشاه بسر برده و یا در جنگلهای مازندران آواره و در بدر گشته و یا در سفارت انگلیس مانند تقی زاده پناهنده اند...»

اما مترجم کتاب «احمد پژوه» در پاورقی همان صفحه شرح مفصلی نوشته که بنده مختصری از آن را می آورم.

«... سرنوشت این دو تن [میرزا جهانگیر و ملک المتکلمین] بسیار ساده، ولی پر از رنج و محن می بوده. ایشان را به باغ شاه بردند، پهلوی قواره حوض نگاه داشتند، دو دژخیم طناب به گردن هریک انداخته از دو سوی همی کشیدند، تا خون از دهانشان بیرون جهید. سومین دژخیم خنجر بر پیکر و قلب آن ها فرو کرد که دو گونه احساس رنج و مرگ نموده باشند...»

خوانندگان محترم یک لحظه آن صحنه فجیع را در نظر مجسم بفرمائید. شاه ایران را ببینید که باد در غیبغ انداخته در بالکن ایستاده و شاهد جان

دادن آن دو آزادیخواه است. بعد در نظر بیاورید که یک یهودی زاده روسی به نام «شاپشال خان» جلومی آید و به نمایندگی از طرف دولت روسیه، تف بر پیکر غرق به خون آن دو آزادمرد که در راه نجات ملت و کشورشان در خاک و خون غلتیده اند می اندازد!

به حقیقت قسم که بنده کینه آنچنانی به «لیاخوف» که مجلس را به توپ بست و این شاپشال خان تف انداز که هر دو بیگانه و اجنبی بودند و از طرف دولت خودشان مأموریت داشتند تا چنان و چنین کنند دردل ندارم. حتی از محمد علی شاه هم که به خاطر سلطنت و فرمانروائی دست به هرگونه خیانت و جنایت زد نفرت آنچنانی ندارم.

نفرت و کینه و عداوت بی نهایت من از «بعضی از مردم» است. لعنت خدا بر این «بعضی از مردم» باد که پادشاهان و فرمانروایان سراسر عالم با استفاده از جهالت و نادانی و قدرت جهنمی همین «بعضی از مردم» ها مرتکب فجیع ترین جنایات شده اند. اگر در طول تاریخ دستهایی را می بینید که تا مرق در خون بیگناهان غرق است، بدانید که اگر «بعضی از مردم» از صاحب آن دست های غرقه به خون حمایت نمی کردند، ای بسا آن دست ها به قطره خونی آلوده نمی شد.

تنها مایه دلگرمی و دلخوشی بنده از بابت این «بعضی از مردم» های طول تاریخ این دست که آن ها همیشه حکم دستمال دزد دست شاه و درباریان را داشته اند. همین که اعلیحضرتی بینی مبارکشان را در آن دستمال فین می فرمودند. آن را در زباله دانی می انداختند! در زمان محمد علی شاه هم، آن عده از قزاقان مزدور و سربازان سیلاخوری غارتگر و اوباش و اراذل که مجموعاً «بعضی از مردم» را تشکیل داده بودند، در حکم همان دستمال بودند که علاوه بر محمد علی شاه، امثال عین الدوله و حتی امیربهادر (دون کیشوت) و لیاخوف و شاپشال خان ها هم در آن ها

فین کردند و رفتند دنبال کار خودشان! بهتر است برویم سراصل مطلب.
بعد از به توپ بستن مجلس و کشتار آزادیخواهان، مردم. «البته مردم واقعی، نه بعضی از مردم احمق» ایران ساکت نشستند. اولین شهری که علیه حکومت استبدادی آماده قیام شد، شهر قهرمان پرور تبریز بود.

مردم تبریز در طول تاریخ مردانگی و دلاوری و سرسختی خودشان را در جنگ‌های فراوانی ثابت کرده بودند. این بار هم اطراف شمع وجود دو دلاور تبریزی یکی به نام «ستارخان» ملقب به سردار ملی و دیگری به نام «باقرخان» ملقب به سالار ملی جمع شدند و اولین کاری که کردند، مزدوران استبداد طلب را قلع و قمع کردند.

وقتی این خبر به گوش مبارک محمد علی شاه مهربان رسید. فوری عین الدوله وحشی را احضار کرد و حکومت تبریز را به او داد. ضمناً شخصی به نام پیرطمطراق «محمد ولی خان تنکابنی، سپهدار اعظم» را به عنوان فرمانده لشکر آذربایجان با لشکری از مزدوران دولتی به همراه عین الدوله به طرف شهر تبریز فرستاد.

اما لشکر عین الدوله به سپهسالاری سپهدار اعظم تا نزدیکی های شهر تبریز بیشتر نتوانست جلو برود. چون مردم مسلح تبریز به سرداری ستارخان و باقرخان مثل سدسکندر جلوی آن‌ها را گرفتند.

عین الدوله و سپهدار اعظم چند مرتبه به سوی شهر هجوم بردند، اما با دادن تعدادی کشته مجبور به عقب نشینی شدند.

عین الدوله جلاد تصمیم گرفت تا راه‌های آذوقه به شهر را ببندد تا مردم تبریز از شدت گرسنگی مجبور به تسلیم شوند. اما بنا به نوشته «علی اصغر گرمسیری»

«... در زمان محمد علی شاه وقتی که مبارزه آزادیخواهان آذربایجان برای استقرار مشروطیت به اوج رسیده راه‌های آذوقه را از هر سوبه شهر

بستند و عرصه چنان بر مردم شجاع و آزاده تبریز تنگ شد که آنان با خوردن یونجه و سبزی سد جوع می کردند و دلیرانه گفتند: ما یونجه می خوریم و اگر یونجه تمام شد، برگ درختها را می خوریم و اگر هم آن تمام شد پوست درخت را می خوریم و دمار از روزگار محمد علی شاه در می آوریم.»

در همان زمانی که مردم تبریز با آن از جان گذشتگی مشغول جنگ و ستیز بودند. عده ای از قفقازیان ایرانی به سرکردگی شخصی به نام «پیرم خان ارمنی» وارد شهر رشت شده و با همکاری شخصی به نام «سردار محی» گروهی به نام مجاهدین تشکیل داده و در قدم اول «آقا بالاخان» حاکم رشت را کشتند.

از طرفی دیگر فرمانده قشون عین الدوله، همان آقائی که اسم پرطمطراق «محمد ولی خان تنکابنی سپهدار اعظم» داشت، چون در آذربایجان کاری صورت نداده بود به شهر رشت آمد و ناگهان درست یکصد و هشتاد درجه چرخید و جزو آزادیخواهان شد! پیرم خان (یفرم خان هم گفته می شد) ارمنی و سردار محی این آقای سپهدار اعظم را که بالاخره آدم با نفوذی بود به عنوان فرمانده مجاهدین برگزیدند و سپس راهی تهران شدند.

از طرف دیگر، هزار نفر از افراد سلحشور ایل بختیاری، شهر اصفهان را فتح کردند و راهی پایتخت شدند. سردار اسعد بختیاری هم که در فرانسه بود به ایران بازگشته، در رأس این سپاه قرار گرفت.

خلاصه چه درد سرتان بدهم. مجاهدین از طرف رشت و قزوین و بختیاری ها از طرف اصفهان و قم به سوی تهران روانه شدند.

قزاقان دولتی در «بادامک» اطراف کرج با مجاهدین روبرو شدند و بعد از جنگ مختصری فرار را بر قرار ترجیح دادند.

سرانجام دو سپاه بختیاری و مجاهدین در روز سه شنبه ۲۴ جمادی

● کشورگشایان قاجار ● / ۲۷۶

الثانی سال ۱۳۲۷ هجری قمری، مصادف با ۲۲ تیرماه سال ۱۲۸۸ هجری شمسی و ۱۳ ژوئیه ۱۹۰۹ میلادی در میان غریوزنده و پاینده باد مشروطیت وارد شهر تهران شدند.

محمد علی شاه و سربازانش چند مرتبه زور زدند که کاری از پیش ببرند، اما موفق نشدند. بالاخره آقای محمد علی شاه از ترس مردم با پانصد تن از نوکران وفادارش از جمله امیربهادر جنگ «دون کیشوت ایرانی» به خانه امن یعنی سفارت روسیه پناهنده شد!

پیشوایان و مجتهدین و تنی چند از نمایندگان مجلس که در مرکز حضور داشتند، در بهارستان گرد آمده و رسماً محمد علی شاه را از سلطنت خلع و پسر ۱۲ ساله او احمد میرزا را به پادشاهی انتخاب کردند.

محمد علی شاه بعداً به کشور روسیه رفت و دولت ایران (نمی دانم برای چی) تعهد کرد که سالیانه مبلغ هفتاد هزار تومان برای او بفرستد.

این پادشاه مهربان و رعیت پرور بنابر نوشته «باقر عاقلی» در کتاب «روزشمار تاریخ ایران از مشروطیت تا انقلاب اسلامی» در تاریخ شانزدهم فروردین ماه سال ۱۳۰۳ هجری شمسی در سن ۵۴ سالگی در پاریس به بیماری دیابت درگذشت.

بنده همین که خواندم محمد علی شاه عزیزم در سن ۵۴ سالگی به مرض قند درگذشته است، بغض راه گلویم را گرفت. از غصه کتاب را کناری گذاشتم، تکیه به پشتی دادم کم کم به خواب رفتم. در عالم خواب، یک مرتبه خودم را در صحرای محشر دیدم!

میلیاردها انسان از هر قوم و نژادی، بعضی ها بارخساری گلگون و خوشحال و خندان، بعضی با رخساری به سیاهی زغال، غمگین و افسرده و خجالت زده، صف بسته و منتظر نوبت دادگاه الهی بودند.

ناگهان محمد علی شاه با همان غبغب نازنینش (ولی نمی دانم چرا

رخسارش از زغال هم سیاه تر بود!) همراه با لیاخوف و شاپشال خان روسی و تعدادی از سربازان سیلاخوری و قزاقان قداره بند و جمعی از اوباش و رتاله، یعنی همان «بعضی از مردم» صف ها را شکافت و مردم را پس و پیش کرد و آمد، یقۀ مرا چسبید! تا آمدم عرض سلامی بکنم، دو تا سیلی محکم زد توی گوشم و شاپشال خان تف انداز هم چند تا تف انداخت به رویم! رتاله ها هم شروع کردند به هو کردن بنده!

فریاد زدم: قربان اعلیحضرت همایونی بروم. بنده تقصیرم چیست؟ نه جزو آزادیخواهان زمان شما بودم و نه جزو مشروطه طلبان! این حرکت های نامعقول چیست؟!

محمد علی شاه مهربان با خشم فرمود: مؤرخ قد دراز! جسارت از این بالاتر که برداشتی در کتابت آبروی سلسله جلیل قاجاریه را بردی؟ عرض کردم: قربان غیغ مبارکتان کردم! بنده هواخواه خاندان شما بودم! صدها هزار دست لباس لگه دار خاندان جلیل قاجاریه را لگه گیری کردم و مغازه خشکشویی «قاجاریه اکسپرس» باز کردم! این است پاداش آنهمه خدمت ها؟!

محمد علی شاه فرمود: کلاه سرما نمی رود! الان دستور می دهیم طناب بندازند به آن گردن درازت تا دیگر از این غلط ها نکنی. بعد رو کرد به لیاخوف و شاپشال خان یهودی و فرمود: طناب بندازید به گردنش از دو طرف بکشید تا خون از دهانش فوران کند!

نزدیک بود از ترس از خواب بیدار شوم، که دیدم صد فرشته به ما نزدیک شدند. یکی از فرشتگان، روبه محمد علی شاه کرد و گفت: چه خبر است؟ صحرای محشر را چرا شلوغ کرده اید؟!

محمد علی شاه بادی به غیغ انداخت و گفت: انگار ما را نمی شناسی؟ ما محمد علی شاه، شاهنشاه ممالک محروسه ایران هستیم!

بعد با اشاره به همراهان که رخسار همه آن‌ها هم مثل زغال سیاه بود، ادامه داد: این‌ها هم نوکران ما هستند! بعد مشتی به سینه بنده کوفت و گفت: این مؤرخ قد دراز به خاندان جلیل ما جسارت کرده است. میل مبارک ما این است که همین جا پدرش را درآوریم!

فرشته با تبسمی تمسخرآمیز گفت: مرد حسابی، شاه و گدا و این حرف‌های کود کانه و مسخره مربوط به زندگانی روی زمین بود. اینجا شاه کسی است که گناه نکرده باشد و گدا کسی است که مرتکب گناه شده باشد.

محمد علی شاه که هیچگاه حرف حساب سرش نمی‌شد، رو کرد به اوباش و اراذل و قزاقان و سربازان سیلاخوری و فریاد زد: حمله! ارازل و اوباش شروع کردند به هو کردن فرشتگان و سربازان و قزاقان هم، شوشکه و شمشیرها را کشیدند و جنگ مغلوبه شد. صحرای محشر درست و حسابی شد همان صحرای محشری که می‌گفتند!

ناگهان از مصدر جلال الهی فرمان صادر شد که اخلاص گران صحرای محشر را به پای میز محاکمه بیاورند. محمد علی شاه در جلو و ما در دنبال وجود اقدس همایونی راه افتادیم. در میان راه آقای آغا محمدخان قاجار هم که از سیاهی عینهو زغال اخته بود وارد جمع ما شد و رفت جلوی صف قرار گرفت. بالاخره به محلی رسیدیم که سکوت برقرار بود و انسان وجود خداوند تبارک و تعالی را هزاران بار بیشتر از دنیای خاکی حس می‌کرد، ولی او را نمی‌دید.

همه صداها در سینه‌ها حبس شد. آنچنان حالت شعفی به من دست داد که اشک از چشمانم جاری شد. درست است که در دنیای خاکی هم خداوند از رگ گردن به انسان نزدیک‌تر بود، ولی در آنجا حالت دیگری بود. تمامی سلول‌های بدنم، تک‌تک یارب یارب می‌گفتند. بی اختیار به یاد

ابیات نخستین مثنوی مولوی افتادم که حضرت مولانا فرموده بود:

بشنوا زنی چون حکایت می‌کند از جدائی‌ها شکایت می‌کند
از نیستان تا مرا ببریده‌اند از نفیرم مرد وزن نالیده‌اند...

در آن لحظه، معنی حقیقی این ابیات را با همه وجود احساس کردم. فهمیدم که مولانا از کدام نیستان جدا شده و از کدام جدائی نالیده است.

من در این افکار خوش غوطه‌ور بودم که صدائی روح‌نواز که تا اعماق جان نفوذ می‌کرد به گوش رسید که فرمود:

— محمد علی میرزا، چرا صحرای محشر را با باغشاه تهران اشتباه گرفته‌ای؟

من به دنبال صاحب صدا گشتم. فکر کردم صدای خداوند است. اما متوجه شدم که آن صدای روح‌نواز از فرشته‌ایست که موکل ترازوی عدل الهی است. در دل فریاد زدم. خداوند! وقتی صدای فرشتگان تا این حد روح‌نواز است، اگر خود دهن به سخن باز کنی، جهان طاق‌شکنیدن صدای تو را نخواهد داشت و از ضعف متلاشی خواهد شد. پس بیخود نبود که با پیامبران با واسطه صحبت می‌فرمودی.

صدای نکره محمد علی شاه مرا به خود آورد که روبه فرشته عرض کرد: قربان ما از دست این موریخ قد دراز شکایت داریم. او نه در زمان جد بزرگوار ما حضرت «حسن خان اشاق‌باش» بوده و نه در زمان سلطنت خود ما. اما برداشته در یک کتابی که نوشته هرچی دلش خواسته به خاندان جلیل ما عرض کرده! امروز که روز دادخواهی است. ما هم از این موریخ قد دراز شاکی هستیم!

بنده در عالم خواب، با خودم گفتم که الان فرشته موکل ثواب و گناه،

ترازو و سنگ‌های ترازو را می‌زند توی سر محمد علی شاه!

اما در کمال شگفتی شنیدم که فرمود: حق با توست! اتفاقاً از مصدر جلال خداوندگاری ابلاغ شده که حساب این مؤرخ بی انصاف درازقد را برسیم و او را به سزای نوشته‌های خودش برسانیم!

آه از نهادم برآمد. از هول و هراس آب دهانم خشک شد و بند دلم پاره گردید. خواستم حرفی بزنم اما زبانم یارای گفتن نداشت.

فرشته که از حالت من آگاه بود فرمود: تو که از هیچ‌جا خبر نداشتی و اعمال ید پادشاهان را نمی‌دانستی مگر مجبور بودی که یک مشت اراجیف سر هم کنی و به خورد مردم ستم‌دیده بدهی؟! برای آن که بدانی تا چه اندازه به خطا رفته بودی، بگو در طول تاریخ دوهزار و پانصد ساله کشورت کدام پادشاه بهتر از همه بوده است؟

با صدای لرزانی عرض کردم: قربان، آن‌طور که خوانده و به کلام فرو کرده‌اند، فکر می‌کنم انوشیروان عادل بهترین پادشاه بوده!

صدای خنده تمسخرآمیزی از چند فرشته بلند شد. فرشته موکل سنجش ثواب و گناه با دست اشاره به سمت چپ کرد و فرمود: آنجا را نگاه کن.

نگاه کردم. دیدم در فاصله خیلی دور لهیب شعله‌های آتش به آسمان بلند است. فهمیدم که آنجا جهنم است.

فرشته فرمود: آن پادشاهی که فکر می‌کردی عادل است در قعر جهنم قرار گرفته است. سپس دفتری را گشود و ادامه داد: انوشیروان، پسر قباد ساسانی در مقابل دوسیزونیم ثواب. پانصد و هشت میلیارد تن گناه کرده است! حالا فهمیدی که تونمی‌توانی در مورد پادشاهان قضاوت کنی و تاریخ بنویسی؟!!

سه مرتبه پشت سر هم عرض کردم: غلط کردم، غلط کردم، غلط کردم! همان صدای ملکوتی فرمود: حالا جلوی خودت به گناه و ثواب

محمد علی شاه می‌رسیم، تا توبفهمی که تا چه اندازه به خطا رفته و دروغ تحویل مردم داده بودی.

سپس دفتری را گشود و نگاهی به یکی از صفحه‌های آن انداخت. رو به فرشته‌ای کرد و فرمود: محمد علی شاه در سن بیست و پنج سالگی یک استخوان جلوی یک سگ گرسنه انداخته است. چون استخوان نیم سیر وزن داشته. به اندازه نیم سیر در کفه ترازوی ثواب هایش سنگ بگذارید! فرشته نیم سیر سنگ در کفه ترازوی ثواب گذاشت و گفت دیگر چی؟ فرشته موکل فرمود: دیگر چیزی نیست. برویم سر گناهانش! محمد علی شاه که تا آن لحظه دست به کمر زده و باد به غیبغ انداخته بود، ناگهان فریاد زد: این چه عدل و دادی است؟! من در زمان ولیعهدی و زمان سلطنتم هزاران مجلس روضه‌خوانی برای امام حسین (ع) بر پا کرده‌ام. کجاست امام حسین تا بیاید گواهی دهد و شفاعت کند؟!

نظر فرشته متوجه طرف راست شد. بنده هم به آن طرف نگاه کردم. منظره بسیار زیبایی از گلها و درختها دیدم که از وصف آن عاجزم. فقط می‌توانم بگویم، آنچه را که ما، در زمین به نام طراوت و تخرمی گل و بهار می‌نامیدیم با مقایسه با آنچه که از فاصله بسیار دور می‌دیدم حکم کویری خشک و شوره زاری بی آب و علف را داشت.

ناگهان همه دیدیم که مردی رشید با سیمائی نورانی از طرف راست جلو آمد. بوی خوشی از او به مشام می‌رسید که به انسان حالت بشاشیت می‌داد. من در عالم خواب فهمیدم که حضرت امام حسین (ع) است. فرشتگان در مقابل ایشان به علامت احترام سر فرود آوردند. حضرت جلو آمده، رو به فرشته موکل سنجش گناه و ثواب کرد و فرمود: خداوند بهتر می‌داند که تمام روضه‌خوانی‌ها و عزاداری‌ها و قمه‌زدن‌های این مرد از روی خلوص نیت و صداقت نبوده و من هرگز حاضر نیستم نیم نخود به ثواب این انسان

جنایتکار اضافه شود!

سپس روبه محمد علی شاه که باد غبغبش خوابیده و دست از کمر برداشته بود کرد و در حالی که شراره های خشم از چشمانش شعله می کشید فرمود: ای مرد گمراه و نادان و مردم فریب. آنگاه که با هفتاد و دوتن از نزدیکانم در مقابل دریای لشکر ابن سعد قرار گرفتم، می دانستم که خود و همه نزدیکانم که شریف ترین مردم روزگار بودند به شهادت خواهیم رسید. می توانستم در همان لحظه، با یزید بیعت کنم و جان خود و نزدیکانم را نجات دهم و حاکم یکی از ولایات بزرگ هم بشوم. اما با علم به آگاهی، چنین کاری را نکردم. می دانی در آن صحرا بر من چه گذشت؟ علی اکبر، پاره جگرم با فرق شکافته به سویم شتافت و از من طلب قطره ای آب کرد. ولی قطره ای آب نبود تا به او بچشانم. سرش را بر سینه ام گذاشت و لب تشنه جان داد. طفل شیرخواره ام علی اصغر را بر سر دست گرفتم تا آن قوم لعین قطره ای آب به طفلم بچشانند. آنان به جای آب تیری بر گلولی وی نشانند.

ای محمد علی شاه، گفتن این ها آسان است. اما در عمل دلی به فراخنای آسمان می خواهد که انسان خون گلولی طفل بی گناه خود را بر آسمان بیفشاند و در کمال صداقت بگوید: در راه تو ای خدا...

برادر رشیدم، علمدار لشکر کوچکم، سقای جوانمردم ابوالفضل را جلوی چشمانم قطعه قطعه کردند. نزدیکترین و شریف ترین دوستانم را جلوی چشمانم به شهادت رساندند. در آن لحظه ای که در آن دشت بلا تنهای تنها مانده بودم و بدنم آماج تیر و نیزه دشمنانم بود می دانستم که بعد از شهادتم خیمه گاهم را به آتش خواهند کشید و بازماندگانم را به اسارت خواهند برد و بر آن ها ستم ها روا خواهند داشت.

آنگاه که شمر مشغول بریدن سرم بود. در همان لحظه می دانستم که

ساعتی بعد اجساد همه ما پایمال سم ستوران خواهد شد. محمد علی شاه گمراه، من همه آن مصیبت ها را به خاطر خدا و دین خدا و این که به آیندگان درس شجاعت و از جان گذشتگی و آزادگی و پایداری و مقاومت در مقابل ظالمان و زورمندان داده باشم متحمل شدم. من خود و نزدیکانم را به شهادت نرساندم تا تو و امثال تو آدم های جنایتکار ضمن آدم کشی ها و مردم آزاری هایتان در روز عاشورا برای من عزاداری کنید. آن هائی که گفته اند ما در روز رستاخیز از مردم شفاعت می کنیم درست گفته اند. ما از کسانی شفاعت می کنیم که راه ما را رفته باشند و آن کسانی که راه ما را رفته باشند کمتر به شفاعت نیاز خواهند داشت.

سپس حضرت امام حسین (ع) پشتشان را به محمد علی شاه و سربازان سیلاخوری و «بعضی از مردم» کردند و به طرف بهشت رهسپار شدند. بعد از تشریف فرمائی حضرت امام حسین (ع) فرشته موکل سنجش ثواب و گناه فرمود: حالا گناهان محمد علی شاه را وزن کنید.

صد فرشته زورمند جلو آمدند و سنگ های چند خرواری را در کفه گناهان قرار دادند! من یک نگاه به کفه ثواب ها کردم، دیدم کفه ثوابها از سبکی رفته در کهکشان ها گم و گور شده است! چون سنگی باقی نمانده بود تا در کفه گناهان بگذارند. فرشته موکل سنجش ثواب و گناه با صدای ملکوتی خود فریاد زد: سلسله جبال هیمالیا بیاید جلو!

ناگهان سلسله جبال هیمالیا با ۸۸۸۸ متر قد آمد جلو و غاری دهان گشود و عرض کرد: قربان، در خدمت حاضرم!

فرشته فرمود: برو توی کفه گناهان محمد علی شاه بنشین! سلسله جبال هیمالیا هم امر فرشته را اطاعت کرد و رفت توی ترازو نشست!

با خودم گفتم: همین الان بندهای ترازو از جا کنده خواهند شد! معلوم شد هنوز دویست و هفتاد تن و یازده کیلو و سه مثقال دیگر سنگ لازم است تا با گناهان محمد علی شاه یر به یر شود.

انگار از طرف خداوند به فرشته موکل سنجش گناه و ثواب وحی نازل شد. چون فرشته روبه محمد علی شاه کرد و فرمود: خداوند تبارک و تعالی دریای بخشش به جوش آمد و این دویست و هفتاد تن و یازده کیلو و سه مثقال گناه را بخاطر همان تکه استخوانی که به آن سنگ داده بودی به تو بخشیدند!

ناگهان صدای هلهله از فرشتگان بلند شد. من حیران بودم که سبب آن شادی چیست که دیدم چنگیزخان مغول را که تاجی از آتش بر سرش بود از طرف جهنم کشان کشان جلو آوردند و آن تاج آتشین را از روی سر چنگیزخان برداشتند و گذاشتند روی سر محمد علی شاه مهربان!

فرشته مرا از حیرت درآورد و فرمود: ای مؤرخ قد دراز، تا این لحظه چنگیزخان مقام اول را داشت. اما محمد علی شاه از نظر رذالت و بخل و حسادت و شقاوت رکورد او را شکست و نفر اول شد! بعد از لحظه ای مکث فرمود: حالا محمد علی شاه را شناختی؟! عرض کردم: بلی!

فرمود: چون در کتابت شرارت های او را ننوشتی و به جای نوشتن حقایق، قربان صدقه غبغبش رفتی و مردم را گمراه کردی. حالا همان دستی که با آن تاریخ نویسی بیاور جلو. بنده دست راستم را دراز کردم. ناگهان ملاقه ای از ماده ای که نفهمیدم از چه جنس است، ولی هزار مرتبه از سرب مذاب داغ تر بود گذاشت کف دستم!

از شدت درد، جیغ بلندی کشیدم و خوشبختانه از خواب پریدم!

مادرم سراسیمه از اتاق بیرون آمد و گفت: چطور شدی؟

در حالی که کف دستم را فوت می کردم. گفتم: خواب خدا را دیدم!

مادر، گل از گلش شکفت و گفت: به به به دیگر از این خواب بهتر نمی شود. قول می دهم به همین زودی ها گره از کارت باز شود! دلم نیامد دل مادر پیرم را بشکنم و بگویم که فرشته خداوند تبارک و تعالی چی توی دستم گذاشته بود!

حالا که به انتهای سرگذشت مرحوم محمد علی شاه مهربان که هم در این دنیا و هم در آن دنیای آخرت، صاحب تاج است رسیده ایم. بد نیست بدانیم عاقبت آن هائی که در راه مشروطیت جانفشانی کردند و محمد علی شاه را از سلطنت برداشتند چه می شود.

سردار اسعدبختیاری که فرمانده سپاهیان سلحشور بختیاری بود، بعد از پیروزی انقلاب و خلع محمد علی شاه به حق خود رسید و وزیر داخله کشور ایران شد.

محمد ولی خان تنکابنی، سپهدار اعظم که اسم پرطمطراق ۲۷ حرفی داشت، شد وزیر جنگ، در دوره بعد شد صدراعظم.

اما حالا ببینیم بقیه که اسم و رسمی نداشتند و از میان توده مردم جوشیده و در راه استقلال و آزادی ملت ایران جانفشانی کردند چه سرنوشتی پیدا کردند؟ آیا آنان هم وزیر یا صدراعظم شدند؟

برای آن که داستان کش پیدا نکنند و به اختصار هر چه تمامتر جان مطلب ادا شود. سرگذشت ستارخان و باقرخان را با مقداری دخل و تصرف از فرهنگ دهخدا برایتان می نویسم.

«ستارخان و باقرخان در روز ۸ ربیع الاول ۱۳۲۷ هجری قمری بنابه دعوت دولت مشروطه به تهران آمدند. در سی ام رجب همان سال در پارک اتابک که منزلگاه ستارخان و باقرخان و مجاهدین ایشان بود، جنگ سختی مابین قشون دولتی که می خواستند مجاهدین را خلع سلاح کنند و مجاهدین درگرفت. در آن جنگ تیری به پای ستارخان خورد [این از

ستارخان] و باقرخان اسیر شد [این هم از باقرخان] و سی تن از مجاهدان کشته شدند. [اینهم از مجاهدان] چهار سال بعد ستارخان در اثر عواقب آن جراحی در سن پنجاه سالگی درگذشت! [سردار ملی بالاخره مزد زحمات خودش را از الدوله‌ها و السلطنه‌ها و الفلان‌ها که کمافی السابق بر سرکار بودند به این صورت گرفت. حالا ببینیم مزد سالار ملی را چگونه پرداختند] باقرخان (سالار ملی) در تاریخ ششم محرم ۱۳۳۴ قمری با غده‌ای از مجاهدین به حدود کرمانشاه می‌رود و با ۱۸ نفر از مجاهدین و کسان خود در نزدیکی قصر شیرین در قلعه و خانه شیخ وهاب و محمد کرد طالبانی متوقف می‌گردد.

محمد کرد مزبور که از اشرار معروف بوده در یکی از شب‌ها موقعی که سالار ملی و کسان او در خواب بوده‌اند با غده‌ای از اشرار به خاطر تصاحب پول و اسب و اسلحه، سالار ملی و همراهان او را در خواب می‌کشد و اجساد آن‌ها را در چاهی می‌اندازد!

[سالار ملی هم به این گونه حق خودش را می‌گیرد. بد نیست ببینیم بر سریرم‌خان یا پیرخان ارمنی چه آمد،]

مهدی بامداد در جلد چهارم صفحه ۴۷۵ کتاب «شرح حال رجال ایران» می‌نویسد: «پس از فتح تهران و خلع محمد علی شاه به ریاست پلیس منصوب شد و در اردوئی که به سرکردگی جعفرقلی خان سردار بهادر (سردار اسعد) مرکب از دویست نفر بختیاری برای رفع یاغیان به آذربایجان فرستاده می‌شد، پیرم نیر سرکردگی پنجاه مجاهد را برعهده داشت. پیرم در جنگ با یاغیان رشادت بسیار از خود نشان داد.

پیرم به سال ۱۳۳۰ هجری قمری در جنگی که با سالارالدوله و هواخواهان او در نواحی غرب درگرفت کشته شد و جنازه‌اش را با تشریفات به تهران آوردند و در مدرسه ارامنه (داویدیان واقع در خیابان قوام السلطنه)

مدفون گردید!»

به یک نکتهٔ باریک‌تر از موتوجه بفرمائید. به جای آن که جنازهٔ قوام السلطنه را در خیابان پیرم‌خان دفن کنند. برعکس جنازه پیرم‌خان را در خیابان قوام السلطنه دفن می‌کنند. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل...

در هر حال این بود سرنوشت غم‌انگیز سه دلاوری که از میان توده مردم برخاسته بودند و اسم و رسمی نداشتند!

تازه این آقایان ستارخان و باقرخان و پیرم‌خان (که برخلاف خان‌های دیگر، بر حسب تصادف خان‌های خوبی بودند) باید شاگرد خداوند باشند که به هر صورت در تاریخ ایران نام نیکی از آنان باقی مانده و ملت ایران نسل در نسل از آنان بخوبی یاد خواهد کرد. اما انسان دلش به حال آن هزاران هزار آزادیخواهی می‌سوزد که در راه برقراری استقلال و آزادی و عدالت در این مملکت به دست گزیده‌های حکومتی در خون خود غلتیدند و یا جلوی سگهای گرسنه و درندهٔ عین‌الدوله انداخته شدند و یا در سیاه‌چالهای مخوف و سردابه‌های نمور پوسیدند و نامی هم از آنان در تاریخ ثبت نشده است. من به روان پاک آن آزادمردان و آن دلاوران گمنام درود می‌فرستم.

اکنون که به پایان سرگذشت این پادشاه کشورگشا و رعیت‌پرور رسیدیم، از شما خوانندگان خواهش دارم لحظاتی چشمان زیبایتان را روی هم بگذارید و فکر کنید اگر این محمدعلیشاه و پدرش مظفرالدین‌شاه و پدر بزرگش ناصرالدین‌شاه و پدر پدر بزرگش محمدشاه و جد بزرگوارش فتحعلیشاه، به جای آن که در ایران حکومت کرده باشند، بهمین صورت مسلسل وار و پشت سرهم در کشوری مثلاً مثل فرانسه حکومت کرده بودند، در حال حاضر وضع مردم و کشور فرانسه از چه قرار بود؟! آیا اصلاً کشوری

● کشورگشایان قاجار ● / ۲۸۸

به نام فرانسه در نقشه جغرافیائی قاره اروپا وجود داشت؟! آیا در حال حاضر مردمان کشور گُل در اقصی نقاط عالم به کار گِل مشغول نبودند؟! و...

بدون هیچگونه شکی لطف خداوند شامل حال مردم ایران بوده که با داشتن چنان پادشاهان عیاش و بی خاصیت و وطن فروشی هنوز کشوری به نام ایران وجود دارد.

حالا رسیدیم به آثار باستانی محمد علی شاه مهربان! یک چوب پرچم که کلاغها پارچه پرچمش را پاره کرده اند به احتمال زیاد باید هنوز بر قبه شمس العماره باقی مانده باشد. جز این تکه چوب، آثار باستانی دیگری به عقل بنده نمی رسد. حالا عجالتاً شما خوانندگان محترم همین چوب را داشته باشید تا بعد!



فصل هشتم

(احمد شاه (۱۲۸۸-۱۳۰۴ هجری شمسی)

بعد از آن که آزادیخواهان و دلیرمردان ملت شریف ایران با فداکاری ها و جان‌نشاری ها و دلاوری ها و با از دست دادن تعداد بسیار زیادی از شریف‌ترین مردان وطن بالاخره بر محمدعلی شاه مهربان غلبه کردند و تاج کیانی را به زور اسلحه از سر مبارک او برداشتند. مانده بودند که آن کلاه را بر سر چه کسی بگذارند!

چون سری لایق‌تر از سر کوچولوی احمد میرزا پسر ۱۲ ساله همان محمدعلی شاه مهربان نیافتند لذا گروهی از رجال و بزرگ‌مردان ایرانی با ریش‌های فلفل نمکی و سبیل‌های از بنا گوش در رفته خود، خدمت شاهزاده‌والاتبار، احمد میرزا که در باغ سفارت روسیه با بچه‌های هم سن و سال خودش مشغول تپله‌انگشتی بازی بود رسیدند و تا کمر در مقابل آن بچه خم شدند و لایحه بلند بالائی که ذکر آن در این کتاب باعث اتلاف وقت می شود برای احمد میرزا خواندند و عرض کردند که طبق ماده ۳۶ و ۳۷ قانون اساسی جناب عالی از امروز (۲۷ جمادی الثانی ۱۳۲۷ قمری) پادشاه کشور شاهنشاهی ایران هستید، بنابراین قدم رنجه بفرمائید و به کاخ سلطنتی تشریف فرما شوید!

آقای دکتر شیخ الاسلامی در کتاب «سیمای احمدشاه» می نویسد:
«... آنگاه لحظهٔ حزن‌آوری فرارسید که در عرض آن محمدعلی میرزا و همسرش ملکهٔ جهان، و تمام اعضای اندرون سلطنت از شدت اندوه و تأثر به گریه افتادند. زیرا شاه خردسال دامن پدر و مادر را محکم چسبیده بود و نمی‌خواست از آن‌ها جدا گردد...»!
آقای سید حسن تقی‌زاده هم در همین مورد در کتاب «تاریخ اوایل انقلاب مشروطه» می نویسد:

«... شاه خردسال حتی پس از آن‌که با تجلیل و احترام به پایتخت آمد و رسماً به سلطنت ایران برگزیده شد، باز در فراق والدینش آرام نداشت و پی فرصتی می‌گشت که دوباره به آن‌ها ملحق گردد. در همان ایام، روزی دور از چشم مراقبان سوار الاغی شد تا به تنهایی و مخفیانه به زرگنده پیش پدر و مادرش برود. ولی درباریان محافظ به موقع خبردار شدند و او را دوباره به قصر سلطنتی بازگرداندند...»!

وقتی بنده این مطالب را می‌خواندم، گلوله گلوله اشک می‌ریختم... با خودم می‌گفتم: این رجال دراز و کوتاهی که رفتند با قساوت هر چه تمام‌تر طفل معصومی به نام احمد میرزا را از مادر و پدرش جدا کردند و آوردند بر تخت سلطنت نشاندند، مگر مسلمان نبودند؟! مگر خداوند تبارک و تعالی در سینه‌های آن‌ها به جای دل، قلوه سنگ گذاشته بود؟!

مگر آن‌ها چشم نداشتند و ندیدند که آن بچه، پالان الاغی را که او را پیش مامان جان و بابا جانش برساند بر مسند شاهی ترجیح می‌دهد، پس چرا ولش نکردند که برود دنبال کار خودش؟! حداقل کسی را پیدامی کردند و تاج را بر سرش می‌گذاستند که فرق بین پالان الاغ و مسند پادشاهی را درک کند!

در قصه‌ها و افسانه‌ها خوانده‌بودم که در آن قدیم‌ها که ولیعهدهای

کشورها، تحت حمایت دولت‌های روسیه و انگلستان قرار نمی‌گرفتند. مردم آزاده آن زمان مرغی داشتند به نام «هما» وقتی تخت و تاجی بی‌صاحب می‌ماند، مردم شهر را یک‌جا جمع می‌کردند و سپس آن مرغ را به هوا می‌پراندند. مرغ هما روی سر هر کس که می‌نشست او را پادشاه می‌کردند. حالا چرا رجال کشور ما چنین کاری نکردند بر بنده معلوم نیست؟ تاریخ هم در این مورد سکوت کرده است. امروز بنده این سکوت را می‌شکنم و فریادمی‌زنم: در کشوری که نیمی از آن متعلق به دولت انگلیس بود و نیم دیگرش مال دولت روسیه! چه فرق می‌کرد شاهنشاهی چه کسی باشد؟ چرا به جای این که بچه‌ای را از آغوش پدر و مادرش جدا کردید، نرفتید مرغی، چیزی هوا کنید؟ شاید آن مرغ بر سر آدم بزرگتر و عاقل‌تری می‌نشست و آن آدم بزرگتر، دیگر سوار الاغ نمی‌شد تا پیش مامان و پاپا جان‌ش برود. می‌رفت مثل یک آدم حسابی می‌نشست روی تخت و تاج را هم می‌گذاشت روی سرش. سپس چند تا از آن الفلان‌ها را وزیر می‌کرد و آن‌ها هم بلد بودند چه مبلغ از دولت‌های انگلستان و روسیه بگیرند و چه امتیازاتی به آن‌ها بدهند و چه مبلغ برای خودشان بردارند و چه مبلغ تقدیم ذات اقدس ملوکانه کنند!

بنده از قانون اساسی سردر نمی‌آورم، ولی پیداست که مواد ۳۶ و ۳۷ آن، کاردست ملت ایران داد!

در کتاب «سیمای احمد شاه قاجار» آقای دکتر شیخ‌الاسلامی به نقل از روزنامه‌نگاری روسی به نام «مامانتوف» که در جریان به‌توپ‌بستن مجلس در تهران بوده و با دربار محمدعلی شاه رفت و آمد نزدیک داشته می‌نویسند:

«... ولیعهد ایران (سلطان احمد میرزا) زیر نظر آقای «اسیمرنف» تربیت می‌شود. او بچه‌ای است دوازده ساله، جدی و زرنگ، که تعلق

خاطرش به اقسام لباس‌ها و جواهرات از هم اکنون به خوبی مشهود است [معلوم می‌شود حلال زاده است و به اجدادش رفته است!] ولیعهد دوست دارد که درباریان هنگام رد شدن از کنارش تعظیمی بالا بلند به او بکنند. مرتبی ولیعهد (سروان اسمیرنف) برای اصلاح صفات زشت و عادات نکوهیده ولیعهد مدت‌ها زحمت کشیده است و هنوز هم می‌کشد. پیش از آمدن اسمیرنف به ایران، ولیعهد غالباً به شوخی‌های نامناسب که متأسفانه مرسوم دربار ایران است مبادرت می‌کرد. مثلاً گوش آدم بیگناهی را که تصادفاً از کنارش رد می‌شد با انبر داغی که در بخاری سرخ کرده بود داغ می‌کرد!

ولیعهد جوان سه خصلت ناپسند دارد، عشق به پول، حسادت، و عقیده به اقتدار فوق‌العاده خود. او این صفات را همیشه از خود بروزمی داد تا این که آقای (اسمیرنف) به سمت آموزگارش تعیین شد و اکنون به علت نفوذ و هدایت این شخص رفتار ولیعهد خیلی بهتر و انسانی‌تر از پیش شده است...»

چقدر ما ملت شریف ایران باید ممنون آقای سروان اسمیرنف روسی باشیم که آمد و رفتار ولیعهد ما را انسانی کرد! درست، همان‌طور که شاپشال‌خان روسی آموزگار محمدعلی شاه رفتارهای آن پادشاه را، آن‌طور انسانی کرد که از فرشته بودن فقط دو بال کم داشت! البته آقای اسمیرنف روسی برای آن که رفتارهای انسانی را یاد ولیعهد ما بدهد پول هنگفتی می‌گرفت. بنده قرارداد آقای اسمیرنف با دولت ایران را از صفحه ۴۱۹ کتاب «سیمای احمد شاه قاجار» استخراج کرده و به سبک خودم برای شما می‌نویسم.

دولت ایران برای آن که ولیعهدش مثل بچه آدم تربیت شود و رفتارهای انسانی را بیاموزد سالانه مبلغ پنج هزار تومان آن زمان (یعنی پول دو

کارخانه فشنگ سازی!) از عایدات گمرک ایران دریافت می‌کرد! ضمناً هر سال هفتصد و پنجاه تومان برای کرایه منزل و از این طور چیزها دریافت می‌کرد! برای عبور و مرور جناب اسمیرنف روسی همیشه یک اسب زین کرده با جلودار در خدمت ایشان حاضر بود!

آقای اسمیرنف حق داشت بدون پرداخت حقوق گمرکی امانات پستی دریافت کند... خلاصه این که، آدم شدن سلطان احمد میرزا برای ملت فقیر و ستمدیده ایران خیلی گران تمام شد!

بنده خیال داشتم برای تربیت بچه هایم همین آقای «اسمیرنف» را استخدام کنم که رفتارهای انسانی را یاد آن‌ها بدهد!

حساب کردم و به این نتیجه رسیدم که حداقل باید سالی صد میلیون تومان پول آموزگاری و کرایه منزل (حتماً باغ بزرگی در شمیرانات باشد) و ایاب و ذهاب ایشان (چون دوران اسب و جلودار نیست، حتماً یک بنز آخرین سیستم با راننده باید باشد) و دیگر قضایا بپردازم!

بعد آمدم سر حقوقم، دیدم ماهی شش هزار تومان حقوق بازنشستگی می‌گیرم! چرتکه‌ای انداختم دیدم، ای داد و بیداد در حدود نهصد میلیون و نهصد و سی هزار تومان کم دارم! بعد به این نتیجه تاریخی رسیدم که بهتر است از خیر آقای اسمیرنف و تعالیم انسانی ایشان بگذرم و بچه‌ها را به دست همین آموزگاران ایرانی خودمان بسپارم، که در طول سی سال خدمت خودشان، به اندازه یک ساختمان پنج طبقه‌ای گچ می‌خوردند، ولی در خانه‌های نیم طبقه‌ای استیجاری می‌میرند!

در کتاب «سیمای احمد شاه قاجار» صفحه...

اجازه بفرمائید بنده قبلاً توضیحی راجع به این کتاب «سیمای احمد شاه قاجار» نوشته آقای دکتر محمد جواد شیخ الاسلامی، استاد تاریخ دیپلماسی دانشگاه تهران بدهم. تا شما تعجب نکنید که چرا مرتب به این

کتاب استناد می‌کنم؟

بنده وقتی خواستم شرح حال احمدشاه سخاوتمند را بنویسم، در بدر به دنبال منابع و مأخذ می‌گشتم. روزی در منزل دوستی از او خواستم تا در این رابطه کتابی در اختیارم بگذارد. دوست عزیز بنده لبخند زنان این بیت شعر معروف را دستکاری کرد و به جای «ما» کلمه «تو» و به جای «می‌گردیم» کلمه «می‌گرددی» را گذاشت و فرمود:

آب در کوزه و تو تشنه لبان می‌گرددی
یار در خانه و تو گرد جهان می‌گرددی؟!

سپس ادامه داد: کتابی دارم که از آن بهتر پیدا نمی‌شود. زندگانی احمدشاه را آنچنان منصفانه و بی‌غرضانه نوشته که آدم از خواندنش حظ می‌کند!

بعد کتابی از کتابخانه‌اش درآورد و گذاشت کف دستم و گفت: خوش آمدی!

از آنجائی که بنده نسبت به نویسنده بسیار محترم آن کتاب که یکی از سیاستمداران گذشته است هیچ‌گونه خصومتی ندارم و ضمناً به هیچ‌وجه اهل سیاست نبوده و سیاستمداران را به درستی نمی‌شناسم، به حرمت آن که شاید این نویسنده شریف به این آب و خاک خدمت کرده باشد، لذا از بیان اسم ایشان در این کتاب خودداری می‌کنم و ایشان را به نام «سیاستمدار» می‌نامم.

کتاب آقای «سیاستمدار» را گرفتم و روانه خانه شدم و رفتم توی اتاق و در را بستم و شروع کردم به خواندن. بعد از خواندن چند صفحه اشک بنده سرازیر شد!

نویسنده کتاب، یعنی همان آقای «سیاستمدار» در مقدمه کتاب به

قول خودشان با قلم «ساده و بی آرایش» خویش مرقوم فرموده بودند:

«... اکنون بدین وسیله یک سلسله اطلاعات و اسناد تاریخی سودمند را که بهترین درس عبرت از تاریخ معاصر می باشد در اختیار هموطنان خویش قرار دادم. راستی برای ملت ایران شایسته نبود، برای همیشه در یک اشتباه بزرگ باقی باشد و پرده‌ای که تبلیغات سیاسی بر روی یک فصل مهم از تاریخ ایران کشیده است همواره پایدار بماند.

من که زندگانی خود را وقف بر خدمات اجتماعی کرده و تا اندازه‌ای در تاریخ معاصر ایران رنج برده‌ام، دریدن این پرده سیاه را فریضه همت خود یافتم و خرسندم که قلم ساده و بی آرایش من توانست این خدمت پر خطر را انجام دهد...»

این مقدار از مقدمه کتاب در حکم در باغ سبز خوبی بود و مرا امیدوار کرد که این آقای «سیاستمدار» که در تاریخ معاصر ایران رنج برده است، حتماً در این کتاب دُر سفته است. از مقدمه که گذشتم، نویسنده محترم زندگانی احمدشاه را با شعر سوزناکی از لسان الغیب شروع فرموده بود که از همین جا اشک بنده درآمد!

با خود گفتم: این آقای نویسنده انگار تصمیم دارد به جای تاریخ نوشتن نامه عاشقانه بنویسد!
شعری که ایشان از دیوان حضرت حافظ برگزیده بودند این بود:

«آن یار کزو خانه ما جای پری بود

سرتا قدمش چون پری از عیب ببری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست به سر شد

باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود.»

آنگاه با قلم «ساده و بی آرایش» خود، برای آگاهی نسل های آینده آنچنان از احمد شاه تعریف و تمجید فرموده و با آه و ناله و افسوس و شعرهای دل انگیز و گریه آور وصف آن پادشاه سخاوتمند را کرده بودند که مرحوم نظامی گنجوی نتوانسته بود به آن خوبی، از زبان مجنون وصف لیلی را بکند!

خلاصه کتاب عاشقانه آقای سیاستمدار با این بیت شعر تمام شد:

«سر این نکته مگر شمع برآرد به زبان

ورنه پروانه ندارد به سخن پروائی.»

بنده که از قبل هواخواه خاندان جلیل قاجاریه بودم، با خواندن این کتاب عاشقانه، کار از دوستی و هواخواهی و محبت و عشق گذشت و به جنون کشید! همان طور که حق هق کنان مشغول خواندن بودم. تلفن زنگ زد. با چشمی گریان و دلی بریان و پائی لرزان رفتم گوشه را برداشتم. دوست عزیز شاعر و نویسنده ای بود که می خواست حال مرا بپرسد. وقتی صدای گریه مرا شنید با نگرانی پرسید: چی شده؟ کسی مُرده؟ در حالی که زارزار می گریستم گفتم: کاشکی خودم مرده بودم. کاشکی سقف اتاق روی سر من خراب شده بود و این کتاب غم انگیز را نخوانده بودم!... بعد داستان کتاب عاشقانه آقای «سیاستمدار» را از سیر تا پیاز برای دوستم بازگو کردم.

دوستم خندید و گفت: آقای مؤرخ قد دراز، حداقل از آن قد درازت خجالت بکش! آدم عاقل به خاطر خواندن یک رمان عاشقانه گریه نمی کند. بعد گفت: مگر نشینده ای که گفته اند: چشم عاشق کور است؟ چون خودم صدها بار کور شده و عاشق شده بودم، حرف منطقی دوستم را با همه وجودم درک کردم و گفتم: بله، درست است، ولی کوری چشم

و عاشقی چه ربطی به ماجرای غم‌انگیز احمد شاه سخاوتمند دارد؟
دوستم گفت: آن آقای «سیاستمدار» حتماً از زاویه عشق و عاشقی به احمد شاه نگاه کرده! اگر می‌خواهی احمد شاه را به درستی بشناسی این کتاب عاشقانه را بینداز توی زباله‌دان تاریخ و برو کتاب «سیمای احمد شاه قاجار» نوشته آقای دکتر محمد جواد شیخ الاسلامی را پیدا کن و بخوان. قول می‌دهم بعد از خواندن این کتاب که به جای شعر، مستند به اسناد معتبر است دیگر برای احمدشاه گریه نکنی.

خلاصه می‌کنم، این کتاب را از دوست بسیار عزیزی که کتابخانه معتبری دارد گرفتم و شروع کردم به خواندن. هر صفحه از این کتاب را که می‌خواندم در حکم تانکری از آب خنک داشت که بر آتش درون من پاشیده می‌شد. وقتی کتاب را تمام کردم. آن عشق سوزان و جنون‌آمیزی که بعد از خواندن آن کتاب عاشقانه آقای «سیاستمدار» به بنده دست داده بود، مبدل به حالت معمولی شد و محبت من نسبت به احمدشاه، چیزی شد در حد همان محبتی که به جد بزرگوارش مظفرالدین شاه داشتم!

وقتی که به جای عشق، عقل توی کلاه آمد، لحظه‌ای تکیه به پستی دادم و چشمانم را بستم و کم کمک آقای «سیاستمدار» را در عالم خیال به اتاقم کشاندم.

آقای «سیاستمدار» در حالی که عکس کوچک قاب گرفته احمدشاه را با زنجیری به گردن انداخته بود و شاخه گل سرخی در دست گرفته و لامارترین وار آه‌های سوزناکی می‌کشید، با چشمانی نمناک از اشک در حالی که این دوبیت شعر از غزل حافظ را زیر لب زمزمه می‌کردند وارد اتاق بنده شدند!

بی توای سروروان، با گل و گلشن چه کنم
زلف سنبل چه کشم، عارض سوسن چه کنم؟

برق غیرت چو چنین می جهد از مکن غیب

تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم؟

بعد روبه من کرده با لحن جانسوزی سؤال فرمود: تو بفرما، من از فراق احمدشاه چه کنم؟! عرض کردم: خدا به شما صبر بدهد، تا خاک او، عمر شما باشد، اما...

حرفم را برید و پرسید: بگو چه کنم؟

عرض کردم: برای آن که هجران تمام شود، چون آن بنده خدا، مردن فرموده اند چاره ای جز این نیست که شما هم به ایشان ملحق شوید، تا نسل های آینده را به این صورتی که در کتاب عاشقانه تان خواندم روشن نفرمائید!

آقای «سیاستمدار» در حالی که کله اش را به علامت این که تو نمی فهمی می جنباند. این بیت از مطلع غزل حافظ را زمزمه فرمود:

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سخن شناس نئی جان من خطا اینجاست

برای آن که آقای «سیاستمدار» فکر نکند که با بز سر و کار دارد عرض کردم:

قربانت گردم، سخن اهل دل با سخن اهل منطق و سند و مدرک تاریخی فرق می کند. اصلاً تاریخ و تاریخ نویسی با عشق و احساسات عاشقانه مناسبتی ندارد. اسناد ارائه شده نشان می دهد که احمدشاه محبوب شما ماهانه مبلغ پانزده هزار تومان از دولت انگلستان می گرفته تا وثوق الدوله، عاقد قرارداد ۱۹۱۹ که کشور ایران را در بست در اختیار دولت انگلستان قرارداد بر سر، کار باشد! احمدشاه شما، در زمانی که مردم تهران از قحطی داشتند از گرسنگی می مردند، ایشان خودش جزو محترمان

گندم بود! معشوق مرحوم شما آنقدر پول پرست و ناخن خشک بود، تا از پدر بزرگ خودش «کامران میرزا» صد هزار تومان نگرفت، حکومت خراسان را به او نداد! و صدها نقطه ضعف دیگر...

شما در کتاب عاشقانه‌تان تنها در یک جا یک اشاره مختصر به خست احمدشاه کرده‌اید اما سرتاسر کتاب مدّاح او بوده‌اید و به دیگر قضایا کوچک‌ترین اشاره‌ای نفرموده‌اید این طور نسل‌های آینده را روشن می‌کنند؟!

آقای سیاستمدار آهی کشید، شاخه گل سرخ را بو کرد و قطره اشکی بر سر مژگان آورد و فرمود: او... ای مورّخ قدردان مگر نشنیده‌ای که مولانا فرمود:

پای استدلال‌لیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود

بدان... تنها تو بدان که از این سندها و از این استدلال‌ها دل من، دل آغشته به خون من همچون لاله‌های صحرائی داغدار است! ... او... ای مورّخ، آن کسانی که با مدارک و اسناد معتبر ثابت کرده‌اند که احمدشاه محبوب و مظلوم و بی‌گناه من در بستن قرارداد ۱۹۱۹ دست داشته و حق و حساب خودش را پیشکی از دولت انگلستان گرفته و در قحط سالی، خودش محترک گندم بوده است، پاهایشان چوبین است... به پاهای من نگاه کن، بین گوشتین است!

تا آدم جوابش را بدهم که پاهای آن مورّخان هم گوشتین است، چون آدم سیاستمداری بود، از جلوی چشمانم غیب شد و رفت!

البته کتاب دیگری هم به دستم رسید که شرح زندگانی احمدشاه را نوشته بود که باز به لحاظی مجبورم که از بردن نام کتاب و نویسنده آن خودداری کنم. این نویسنده نامه عاشقانه ننوشته بود، ولی آن قدر ضدّ و نقیض

نوشته بود که بنده را پاک گیج و منگ کرد، به طوری که وقتی به عزم خریدن یک کیلو عدس از خواروبار فروشی سرخیابان از خانه خارج شدم، به جای خواروبار فروشی، رفتم قصابی محل به آقا غلام قصاب محله مان گفتم: خانم! لطفاً سه متر و یک چارک پارچه چیت گلدار به من بدهید!! این آقای نویسنده گویا روزنامه نویس بوده، یک جا می نویسد. در زمانی که احمدشاه در ایران بوده و هنوز تخت و تاج را رها نکرده و به فرانسه نرفته بود، همین آقای نویسنده، روزنامه فوق العاده ای علیه شاه احمد چاپ کرده و در اختیار مردم می گذارد.

بعد آقای نویسنده به فرانسه می رود تا احمدشاه را راضی کند که دو مرتبه به ایران تشریف بیاورد. در یک جای کتاب این آقای روزنامه نگار یکی از مخالفین سرسخت «رضاخان میرپنج» بوده است. اما همین آقای مخالف در صفحه ۲۵۶ کتابش «رضاخان» را به عرش اعلا می رساند!

خلاصه بنده گیج و منگ شدم و آخرش نفهمیدم حرف حساب این آقا کدام است؟ فکرمی کنم جز خداوند تبارک و تعالی و تعداد انگشت شماری از روزنامه نویسان حرفه ای کس دیگری نتواند او را بشناسد! منظور از همه این نوشته ها این بود که چون آقای دکتر محمدجواد شیخ الاسلامی نه سیاستمدار آنچنانی و نه روزنامه نویس این چنانی است. بنده به کتاب ایشان که استاد تاریخ دانشگاه هستند استناد می کنم و اطمینان دارم که با استناد به کتاب ایشان شما خوانندگان عزیز را گمراه نکرده ام.

حالا برویم سر اصل مطلب خودمان.

وقتی سران مشروطه رفتند احمدشاه را از پدرمهربانش جدا کردند و آوردند در کاخ گلستان، جناب «اسمیرنف» را که به قدر کافی او را تربیت کرده بود، از سمت آموزگاری عزل کردند. روسی ها از عزل این

آقا معلم یا بهتر عرض کنم مأمور شستشوی مغزی احمدشاه خیلی دل نگران شدند و کار به جایی کشید که به قول آقای تقی زاده؛ وزیر مختار روسیه رسماً اعلام کرد که اگر اولیای رژیم جدید ایران، معلم روسی اعلیحضرت را اخراج نکنند و به او اجازه دهند که لا اقل هفته ای یک ساعت به ولیعهد ایران درس روسی بدهد. دولت روسیه تعهد می کند که نصف قشون روسیه را که در آن تاریخ وارد ایران شده و به قزوین رسیده بودند، دوباره به خاک روسیه برگرداند!

ببینید ارزش آقای اسمیرنف و رسالت او در دربار ایران تا چه اندازه بوده؟ یعنی درست به اندازه نصف قشون روسیه ارزش داشته است! خلاصه دولت روسیه خیلی تلاش کرد که آن آقا معلم را به آزادیخواهان قالب کند. اما انگار آقای اسمیرنف مال بدی بود! چون آزادیخواهان گفتند مال بد بیخ ریش صاحبش! بنابراین آقای اسمیرنف باروندیش را بست و رفت بیخ ریش روسها!

بعد از تشریف بردن آقای اسمیرنف، سران مشروطه برای آن که ذهن احمدشاه را آماده خدمت گذاری برای کشور و ملت کنند، تعدادی آموزگار مجرب و آزادیخواه برای تربیت او گماشتند.

اما افسوس! هر چه را که آنان در روز به آن بچه می آموختند، شب ها که در اندرون با نزدیکان خودش از جمله «کامران میرزا- پدر بزرگ مادریش» و دیگر درباریان فاسد محشور می شد، آنان همه رشته های معلمان را پنبه می فرمودند. به عبارتی دیگر احمدشاه در روز «شارژ» می شد و در شب «دشارژ»! این رشته، پنبه شدن ها و این شارژ، دشارژ شدن ها، آن قدر ادامه پیدا کرد که احمدشاه سخاوتمند ایران، به سن قانونی رسید و خودش رسماً پادشاهی را در کف با کفایت خود گرفت و از راه رشوه خواری و احتکار و امتیاز دادن به دولت انگلستان، میلیون ها تومان

• کشورگشایان قاجار • / ۳۰۴

پول جمع کرد و برای عیش و نوش رفت به فرانسه و کازینوهای مونت کارلو و نیس و از اینجور جاها و کشور ایران را سپرد به دست آقای رضاخان میرپنج! و سیدضیاءالدین روزنامه نویس!

بنده در چند جا خواندم که مردم زمان احمدشاه، لقب «احمدعلاف» و «احمد بقال» را به اعلیحضرت همایونی احمدشاه سخاوتمند داده بودند، علتش را نمی دانستم تا آن که در کتاب «از ماست که بر ماست» در مورد قحطی سال ۱۳۳۶ قمری خواندم:

«... ارباب کیخسرو مباشر مجلس شورای ملی که شخصی امین شناخته شده بود، مأمور خرید گندم شد، ولی محتکرین کیسه های عمیق برای استفاده از فروش گندم به قیمت های گزاف دوخته بودند...

سلطان احمد شاه در ردیف محتکران مقدار معتنا بهی گندم در انبار داشت. ارباب کیخسرو به حضور رفته تقاضا کرد آن شاهنشاه عظیم الشان برای نجات اتباع خود از مرگ مقداری از گندم خود را به نرخ دولتی بفروشد. پس از مدتی چانه زدن قرار شد ارباب کیخسرو خرواری سه قران حق الزحمه خود را علاوه بر قیمت به شاه بپردازد...! در حینی که صدها نفر در روز از گرسنگی می مردند، احمدشاه قصر دارآباد را محل ملاقات معشوقه خود خانم «لیاتوزوف» قرار داده بود...»

استاد دکتر باستانی پاریزی هم در صفحه ۴۸۳ «تلاش آزادی» در این مورد نوشته اند:

«... ارباب کیخسرو گفت: من رفتم برای خرید گندم، ده تومان تخفیف نداد.»!!

استاد دکتر شیخ الاسلامی هم در کتاب «سیمای احمدشاه قاجار» در این مورد نوشته اند:

«... خود احمدشاه از کسانی بود که مقدار زیادی گندم در املاک

سلطنتی (واقع در ساوجبلاغ تهران) انبار کرده بود. نخست وزیر از فرط استیصال حاضر شد کلیه گندم های شاه را با سود مناسب بخرد و در اختیار مردم تهران بگذارد، ولی احمد شاه زیر بار نمی رفت و می گفت به هیچ وجه قیمتی کمتر از قیمت پرداخت شده به سایر محتکران پایتخت قبول نخواهند کرد! ... شاه مثل یک علاف حسابی ساعت ها برای گران فروختن جنس خود چانه زد! ...»

عجیب این جاست که این هفت پادشاه سلسله جلیل قاجاریه هر کدام به نوعی در بین پادشاهان جهان نمونه هستند!

فکر نمی کنم از بدو خلقت آدم تا این لحظه که بنده مشغول قلم زدن هستم، در جهان به این بزرگی پادشاهی غیر از احمد شاه سخاوتمند ما آمده باشد که خر خودش را علناً قاطی خر علافان رانده باشد! به این می گویند بلای آسمانی!

برای آن که بدانید چرا احمد شاه سخاوتمند در جلد یک علاف محتکر فرومی رود؟ مرحوم حاج میرزا یحیی دولت آبادی در جلد چهارم صفحه ۱۷۷ کتاب «حیات یحیی» جواب چرای شما را می دهد:

«... من به گوش خود از محمد حسن میرزا، برادر احمد شاه شنیدم که شاه به وی گفته بود: به چشم خود دیدیم که مردم ایران با پدرمان (محمد علی شاه) چه معامله ای کردند! پس باید تحصیل مال کرد، تا روزی که ممکن نیست در ایران ماند، بعدها به هنگام ضرورت به یک مملکت آزاد رفت و در آنجا عمری به آسودگی گذراند.»!!

انقلاب مشروطیت با همه خوبی هایش معذلت یک جایش کاملاً می لنگید! و آن همان مواد ۳۶ و ۳۷ قانون اساسی اش بود. (شاید جاهای دیگرش هم بلنگد که من خبر ندارم) به عقیده شما مسخره نیست که ملت‌ی شعار مرگ بر شاه سر بدهند و شاه را با همه کبکبه و دبدبه اش از تخت

● کشورگشایان فاجار ● / ۳۰۶

سلطنت پائین بکشد و تاج را از سرش بردارند و سپس با خفت و خواری از کشور بیرونش کنند، آنگاه بیایند تاج را بر سر پسر همان شاه بگذارند و توقع داشته باشند که آن مار زخمی، مرهم آلام آنان گردد؟!

از روز روشن تر است که آن نور چشمی چشم دیدن آن ملت را نخواهد داشت و در قحطی به جای آن که به عنوان رهبر یک ملت، دستور دهد محترمان را بگیرند و داربزنند، خودش در رأس آنها قرار می گیرد و از مردن هزاران نفر انسان از گرسنگی خم به ابرو نمی آورد که هیچ، بلکه خوشحال هم می شود که می تواند از آن وضعیت سود کلانی هم ببرد! بعد کشور و ملت را به دولت انگلستان می فروشد و با پول هائی که تلنبار کرده است به سواحل خوش آب و هوای مدیترانه تشریف می برد و همانجا می ماند تا بمیرد!

مسخره تر این است که یکی بردارد کتابی در مورد وطن دوستی و رعیت پروری و صفات برجسته انسانی این شخصیت بنویسد: و منظورش این باشد که با آن نوشته، نسل های آینده روشن شوند!

اگر احمد شاه به اندازه یک جوبه ملت و کشور ایران تعلق خاطر داشت، اگر به اندازه نیم مثقال جرأت و شهامت داشت، اگر به اندازه دو نخود غیرت و همت داشت اگر به اندازه سرسوزنی مردم دار بود و به جای رشوه خواری و احتکار و کینه توزی به ملت ستمدیده ایران، یک قدم در جهت ملت گام برمی داشت. بدون شک، ملت حق شناس ایران در عوض یک قدم او هزار قدم به طرف او می آمدند و آنگاه با داشتن طرفداران مبارز و جان برکفی که در مجلس داشت قادر بود صدها نفر امثال سید ضیاء الدین طباطبائی و رضا خان را به توپ ببندد.

اما متأسفانه او فاقد شهامت و روحیه رعیت پروری بود. لذا با فکر قبلی از هر راهی که شده بود، میلیون ها تومان پول در بانک های اروپائی

پس انداز کرد و کشور و ملت و حتی طرفداران مبارزش را به دست دشمنانش سپرد و از ایران به بهانه سفر به اروپا رفت و دیگر پشت سرش را نگاه کرد!

بدبختی که بنده در مورد این پادشاه سخاوتمند و رعیت پرور داشتم این بود که نمی دانستم با چه ترفندی لگه ننگ احتکار گندم توسط شخص پادشاه را، آن هم در زمان قحطی پاک کنم! بالاخره نبوغ لگه پاک کنی که در ذات بنده است گُل کرد و ناگهان به ذهنم رسید که دامن لگه دار احمدشاه را پشت و رو کنم! وقتی دامنش را پشت و رو کردم نمی دانید چه دامن پاکی از کار درآمد!

انگار نه انگار در زمان احمدشاه در تهران قحطی شده بود و ایشان جزو محتکران بوده! انگار نه انگار که احمدشاه برای آن که وثوق الدوله را از صدراعظمی عزل نکند تا او بتواند قرارداد ۱۹۱۹ را ببندد و به خاطر این خدمت، دولت انگلستان هر ماه پانزده هزار تومان به شاه ایران حقوق پرداخته است!

صد کلام یک کلام، انگار نه انگار که اصلاً لری آمده و لری رفته! راستی اگر زمامداران و سیاستمداران و رجال کشورهای جهان خبر داشتند که چه رختشوی خوبی در ایران بیکار نشسته است. دامن های لکه دارشان را جمع می کردند و هفته ای یک مرتبه با یک هواپیمای باربری آن دامن های پر از لگه را برای بنده می فرستادند. اینجانب هم در اسرع وقت دامن هایشان می شستم و لگه گیری می کردم و برایشان پس می فرستادم! اما افسوس که هنر منحصر به فرد بنده دارد به هرز می رود! برویم سر اصل مطلب خودمان.

احمد شاه وقتی به سلطنت رسید، چون صغیر بود، پیرمردی از رجال قاجاریه به نام «عضد الملک» نایب السلطنه ایران شد. آن پیرمرد بعد از

• کشورگشایان قاجار / ۳۰۸

چهار سال نایب السلطنه بودن فوت فرمود. به جای آن «الملک» یک «الملک» دیگر به نام «ناصرالملک» آن سمت را عهده دار شد.

این «الملک» جدید در سوم محرم سال ۱۳۳۰ برای آن که بیکار نباشد، دست به کودتا زد، به این صورت که مجلس شورای ملی را بست! و هیئت دولت و سران دو حزب «اعتدال» و «دمکرات» را به قم تبعید فرمود! جراید را هم توقیف کرد. در خلال این مدت (در حدود سه سال) چون مجلسی در کار نبود، دست دو دولت روس و انگلیس برای تجاوز و ظلم به اهالی مادرمرده ایران باز شد. مخصوصاً دولت روسیه در این مورد سنگ تمام گذاشت. آزادیخواهان را تارومار کرد. مردم قهرمان پرور تبریز را قتل و غام نمود و در مشهد گنبد حضرت امام رضا (ع) را به توپ بست. خلاصه درست و حسابی پدر مردم ایران را درآورد!

در اواخر سلطنت مظفرالدین شاه همان طور که قبلاً رقم رفت، قرارداد معروف ۱۹۰۷ بین دولت انگلستان و روسیه بسته شد، که بنده با اطمینان خاطر قسم می خورم که دست هیچ یک از رجال خائن به ملت ایران در بستن آن قرارداد، دخالتی نداشت. چون دو وزیر امور خارجه دولت روس و انگلیس سر یک میز نشستند و بدون آن که ملت ایران و پادشاه ایران و رجال ایران را داخل آدم حساب کنند، خودشان با همدیگر کنار آمدند و کشور ایران را تقسیم فرمودند! و متن این قرارداد در ۳۱ اوت ۱۹۰۷ در پترزبورگ امضاء شد و در سپتامبر همان سال از تصویب مجلس شورای ملی بریتانیا گذشت!

در این قرارداد دوستانه ایالات و شهرهای مهمی که تعلق به روسیه گرفت از این قرار بود.

تمام آذربایجان، خراسان، گرگان، مازندران، گیلان، اراک، قم، ساوه، یزد، نائین، اصفهان، بروجرد، تهران، زنجان، همدان، کرمانشاه،

کردستان و قصر شیرین!!
ایالات و شهرهائی که به انگلستان رسیده بود را در ذیل مطالعه
بفرمائید.

کرمان، بیرجند، سیستان و بلوچستان، سواحل تنگه هرمز، چاه بهار و
بندرعباس!!

بنده وقتی این قسمت کردن ناعادلانه را مطالعه کردم، دلم برای دولت
مظلوم انگلستان سوخت. معلوم شد که روسی ها آدم های خیلی
ناخن خشک و بی انصافی هستند! در مقابل آنهمه استان ها و شهرهای
خوبی که برای خودشان برداشته بودند چند استان و شهر دورافتاده را به
انگلیسی های مظلوم واگذار کرده بودند!

این طرز قسمت کردن و کلاه گذاری روسی ها بی اختیار مرا به یاد
شعر وحشی بافقی انداخت که در مورد تقسیم ارث پدری مابین دو برادر
سروده بود. برادر زرننگ و رند به برادر صاف و ساده اش می گوید:

«زیباتر آنچه مانده زبابا از آن تو
بدای برادر از آن من و اعلا از آن تو

این قوچ شاخ کج که زند شاخ از آن من
غوغای جنگ قوچ و تماشا از آن تو

این استرچموش لگدزن از آن من
آن گربه مصاحب بابا از آن تو

از صحن خانه، تا به لب بام از آن من
از بام خانه تا به ثریا از آن تو.»

واقعاً این شعر در مورد تقسیمی که دولت روسیه کرده بود مصداق دارد.

● کشورکشایان قاجار ● / ۳۱۰

نه تنها بنده از این تقسیم ناعادلانه دلم کباب شد و فریادم بلند گردید، بلکه لردهای انگلیسی هم سرو صدایشان به هوا رفت!

در این مورد در صفحه ۶۰ کتاب «سیمای احمد شاه قاجار» می خوانیم:

«... نخستین عکس العمل «کرزن» پس از تصویب شدن قرارداد ۱۹۰۷ در مجلس عوام بریتانیا، ارسال نامه‌ای بود به لرد پرسلی (از اعضای متنفذ مجلس لردها) که در آن احساسات نامساعد خود را نسبت به قرارداد ابراز کرد و نوشت:

«... قراردادی که با روسها امضاء کرده‌ایم به نظرم قابل تأسف است، چون تمام آن چیزهایی را که سال‌ها برای به دست آوردن و نگاه داشتنش جنگیده بودیم از دست می دهد. و طوری با گشاده دستی و بیفکری این کار را انجام می دهد که حقیقتاً مایه اعجاب و حیرت است. آه خدای من! انسان با دیدن این چیزها بکلی از خدمات دولتی بیزار می شود! کوششهای یک قرن تمام در تحت قرارداد فدا شده و در مقابل گذشت‌هایی که کرده‌ایم هیچ چیز، یا تقریباً هیچ چیز نصیبمان نشده است. موقعی که پارلمان افتتاح می شود حتماً باید اعتراض شدید علیه اقدامات دولت صورت گیرد، ولی گمان نمی‌کنم کسی در این باره پیشقدم شود و گفتنی‌ها را بگوید...»

خود عالیجناب «لرد کرزن» پیشقدم شد و در پارلمان بریتانیا طی نطق آتشینی فرمود:

«... اما باخته‌های ما در ایران ابداً قابل مقایسه با آن چیزهایی که در قسّت و افغانستان از دست داده‌ایم نیستند. چون که در ایران تمام آن

امتیازات و منافعی را که دیپلماسی و بازرگانی بریتانیا در نتیجه یک قرن کوشش و زحمت به دست آورده بود همه را برباد داده ایم...»!

این از قرارداد ۱۹۰۷. اگر توجه کرده باشید در آن تقسیم ناعادلانه روسیه که فریاد عالیجناب «لرد کرزن» را به آسمان بلند کرده بود، تعدادی استان و شهر آن وسط همان طور بلا تکلیف باقی مانده بودند. معلوم نبود که مال دولت روسیه هستند و یا مال دولت انگلستان! از جمله ایالات خوزستان، فارس، لرستان، چهارمحال بختیاری، قائنات و بوشهر.

اما خوشبختانه در قراردادی که در هیجدهم مه سال ۱۹۱۵ میان انگلستان و روسیه بسته شد و متمم همان قرارداد سال ۱۹۰۷ میلادی بود آن ایالات و شهرها از بلا تکلیفی نجات پیدا کردند و به سرانجام رسیدند!

دولت انگلستان که قبلاً کلاه سرش رفته بود، این مرتبه به دولت روسیه اعلام کرد که پس از پایان جنگ (جنگ جهانی اول) دولت روسیه حق داشته باشد تمام ایالات و شهرهای نامبرده در قرارداد ۱۹۰۷ را ضمیمه خاک خودش کند. در عوض انگلستان هم ایالات خوزستان و فارس و لرستان و چهارمحال بختیاری و قائنات و بوشهر را بردارد! به این می‌گویند یک قرارداد و تقسیم عادلانه! بالاخره دولت مظلوم انگلستان هم به حق قانونی خودش رسید و درست نصف ایران را صاحب شد!

در آن زمان که بیگانگان خاک وطن ما را به این صورت عادلانه! بین خود تقسیم می‌کردند. اعلیحضرت همایونی، شاهنشاه قدر قدرت و کیوان مدار قاجاری یعنی احمد شاه سخاوتمند مشغول پر کردن انبارهایش از گندم بود، تا چند برابر قیمت به ملت خودش بفروشد!

جز چند تن از رجال کشور، بقیه به فکر پُر کردن جیب‌های گشادشان بودند. تنها مردم کوچه و بازار بودند که به رهبری مرحوم «مدرس» با این قرارداد ننگین علم مخالفت برافراشتند و مبارزات خود را شروع کردند.

● کشورگشایان قاجار / ۳۱۲

توسط تقی زاده، کمیته ایران آزاد در برلین تشکیل شد. جمال زاده و عده ای دیگر از وطن خواهان ایرانی از برلین به بغداد و از آنجا به داخل نواحی ایلات نشین ایران رفتند و آن ها را برای شورش و انقلاب علیه متفقین بسیج کردند و قیام دلیران تنگستانی از همان زمان علیه انگلستان شروع شد.

البته احمدشاه به کار خودش مشغول بود، نه به قرارداد ۱۹۰۷ اهمیت می داد و نه به متمم آن یعنی قرارداد ۱۹۱۵ و نه به دلیران تنگستانی دلبستگی داشت! او به فکر پر کردن جیب های خودش بود.

در مورد رشوه خواری ایشان، آقای دکتر شیخ الاسلامی در کتاب «سیمای احمدشاه قاجار» در صفحه ۴۰ به نقل از کتاب «تاریخ انقلاب مشروطیت ایران» نوشته آقای دکتر مهدی ملک زاده می نویسد:

«... حتی به جدّ خود (کامران میرزا) که برای حکومت خراسان در نظر گرفته شده بود پیغام داد که نیرالدوله برای احراز همین سمت، حاضر است یکصد و پنجاه هزار تومان تقدیم مقام سلطنت کند. در مورد شما این مبلغ را به یکصد هزار تومان تخفیف می دهم ولی اگر از تقدیم آن استنکاف ورزیده، حکومت خراسان را به نیرالدوله تفویض خواهم کرد...»

این اعمال درست در زمانی از طرف احمدشاه سر می زند که دولت روسیه بنابر قرارداد ۱۹۱۵ که با دولت انگلستان بسته بود، نصف ایران را ضمیمه خاک خودش می دانست و بدون آن که ایرانی را، حتی اعلیحضرت همایونی احمدشاه را داخل آدم حساب کند و حداقل با او صلاح و مشورتی بکند، مستقیماً برای کشیدن راه آهن در شمال ایران با دولت آلمان قرارداد بست!

اما در مورد قرارداد ۱۹۱۹ که از دو قرارداد قبلی مهم تر و خطرناک تر

است، باید قدری شکافته شود و چهرهٔ احمدشاه مهربان را که تا به حال از نیمرخ می‌دیدید حالا تمام رخ تماشا بفرمائید و لذت بیشتری ببرید!

اگر یادتان باشد، قرار دولت انگلستان و دولت روسیه بر این بود که بعد از جنگ هر دولتی ایالات و شهرهائی را که به توافق هم قسمت فرموده بودند تصاحب کنند! در سال ۱۹۱۷ ناگهان در کشور روسیه انقلاب شد.

یکی از تفاوتهائی که انقلاب مشروطیت ایران با انقلاب روسیه داشت این بود که ما ایرانیان بعد از خلع محمد علی شاه، تاج سلطنت را از روی سر او برداشتیم و دودستی گذاشتیم روی سر پسرش و دست به ترکیب الفلان‌ها نزدیم!

اما انقلابیون روسیه وقتی تزار را خلع کردند. تزار و ولیعهد و مامان ولیعهد و خواهر و برادران ولیعهد و تمام کس و کار آقای تزار و خلاصه همهٔ رجال وابسته به دربار را گذاشتند جلوی گلوله و برای ابد خیال خودشان را راحت کردند!

«لنین» که حکومت دولت روسیه را در دست گرفته بود، با آلمان صلح کرد و در رابطه با ایران هم قرارداد سال ۱۹۰۷ و متمم آن، قرارداد ۱۹۱۵ را باطل اعلام کرد و به این صورت سایهٔ مبارک قزاقان روسی از سر ملت ایران کوتاه شد و روسی‌ها رفتند به دنبال انقلاب و کارهای خودشان.

دولت انگلستان که رقیب قوی پنجهٔ خود را از صحنه سیاست ایران دور دید. صد رأس گوسفندی را که نذر کرده بود فوری قربانی کرد و گوشت‌هایش را بین لردان انگلیسی تقسیم کرد و چون سهم روسیه از ایران را هم بی‌صاحب دید آمد سراغ ایران تا تمامی کشور ایران را یکجا صاحب شود!

البته تصاحب کامل ایران احتیاج به یک قرارداد کوچولو داشت که

● کشورگشایان قاجار ● / ۳۱۴

دولت انگلستان مقدماتش را قبلاً آماده کرده بود. مقدماتش از این قرار بود که «وثوق الدوله» صدراعظم ایران که نماینده و بعد از احمدشاه شخص اول مملکت بود تا پایان بستن قرارداد بر سر پست صدراعظمی خود باقی بماند. دوم آقای «نصرت الدوله» وزیر امور خارجه ایران و آقای «صارم الدوله» وزیر دارایی که می بایست امضایشان زیر قرارداد باشد عوض و بدل نشوند و به خاطر این دوسه کار کوچولو در عوض دولت انگلستان هر ماهه مبلغ پانزده هزار تومان به اعلیحضرت همایونی احمدشاه وطن دوست حقوق بدهد!

برای صدق عرایض به آنچه از صفحه های ۲۹ و ۳۰ کتاب «سیمای احمد شاه قاجار» استخراج کرده ام توجه فرمائید:

«... انگلیسی ها که نقطه ضعف شاه جوان را کشف کرده بودند، با پرداخت پانزده هزار تومان مقرری ماهیانه به وی (که به پول آن زمان مبلغی نسبتاً هنگفت می شد.) توافقش را با روی کار آوردن وثوق الدوله و نگاهداشتنش در مسند نخست وزیری جلب کردند. از آنجا که پادشاه فقید قاجار از حقایق پشت پرده کاملاً خبر داشت و می دانست که تمایل انگلیسی ها نسبت به وثوق الدوله و آنهمه علاقه به نگاهداشتنش در رأس امور کشور ناشی از انتظاراتی است که از او دارند. (زیرا وثوق الدوله مأمور بود و می بایست قرارداد ۱۹۱۹ را امضاء کند) پس پافشاری مدافعان احمدشاه روی این عقیده نادرست که وی از همان اول کار با قرارداد مخالف بوده، حقاً بیهوده و خنده دار است! کسی که از صمیم قلب با عملی مخالف باشد، دیگر برای انجام آن عمل رشوه (ولو به صورت مقرری ماهیانه) قبول نمی کند. موقعی که وثوق الدوله سرانجام از کاربر کنار شد [البته بعد از بستن قرارداد ۱۹۱۹] ولرد کرزن وزیر خارجه انگلیس تصمیم به قطع مقرری شاه گرفت. «نورمن» وزیر مختار بریتانیا در تهران عواقب

وخیم این عمل را به وزیر متبوعش گوشزد کرد:

— ... در آخرین قسمت مصاحبهٔ پریروزی ام با احمد شاه، معظم له اظهار داشت امید واثقش این است که حکومت آتی ایران نیز به اندازهٔ حکومت وثوق الدوله نسبت به قرارداد وفادار باشد. این حرف اعلیحضرت، به نظر من، کاملاً از روی خلوص نیت ادا شد، زیرا خودش می داند که پرداخت پانزده هزار تومان مقرری ماهیانه اش بستگی به همین موضوع دارد که حکومت جدید نیز مانند حکومت مستعفی پشتیبان قرارداد باشد. از اعلیحضرت سؤال کردم آیا ایشان قول و قرار سابق ما را فقط دربارهٔ حکومت وثوق الدوله معتبر می شمارند یا این که در آتیه نیز از هر حکومتی که مورد وثوق ما باشد حمایت خواهند کرد؟ اعلیحضرت پاسخ دادند که تعبیر دوم صحیح است...

از این جهت توصیه می کنم که پرداخت مقرری ایشان به همان مأخذ سابق تا موقعی که نحوهٔ رفتارشان نسبت به ما عوض نشده کماکان ادامه یابد. در حال حاضر روابطش با ما خیلی حسنه است و بهترین وسیله برای حفظ این روابط همین است که تا می توانیم پول در اختیارش بگذاریم. زیرا در دنیا چیزی عزیزتر از پول در نظرش نیست.»*

این آقای «نورمن» وزیر مختار دولت انگلستان در ایران با چشم باز غیب گفته بود! در حالی که مردم عامی کوچه و بازار زمان احمد شاه، نقطهٔ ضعف پادشاهشان را شناخته و لقب پرافتخار «احمد علاء» را به او داده بودند، می خواستید سیاستمداران کهنه کار انگلیسی او را شناخته و ندانند که در دنیا چیزی عزیزتر از پول برای او نیست؟!*

* - سند شماره ۴۸۵ در مجموعه اسناد سیاسی بریتانیا (جلد ۱۳) گزارش مورخ ۲۵

ژوئیه ۱۹۲۰ نورمن به لرد کرزن

● کشورگشایان قاجار ● / ۳۱۶

آقای دکتر شیخ الاسلامی در صفحه ۳۱۶ کتاب خود در مورد موافقت احمدشاه با قرارداد ۱۹۱۹ مرقوم فرموده‌اند:

«... ثانیاً احمد شاه در نطقی که در شب دوم نوامبر ۱۹۱۹ در مجلس مهمانی لرد کرزن ایراد کرد (و متن کامل آن در فردای همان شب در روزنامه تایمز منتشر گردید.) رضایت خود را از انعقاد قرارداد ۱۹۱۹ با جملاتی صریح و روشن اعلام داشت...»

ایشان (یعنی آقای شیخ الاسلامی) متن کامل نطق احمدشاه را هم چاپ کرده‌اند که خلاصه‌اش این است. احمد شاه با قرارداد موافق بوده. معلوم است که موافق بوده. اگر مخالف بود که وثوق الدوله را از صدراعظمی برمی داشت و یک آدم حسابی می گذاشت سر جایش!

حالا بنده و شما خوانندگان محترم این کتاب بیائید در این مورد منصفانه قضاوت کنیم. با توجه به این که احمدشاه، مردم با احساس مملکتش را به مشتی گندم می فروشد. آیا چنین شخصیتی خاک بی احساس مملکتش را به یک خروار طلا به دولت انگلستان نمی فروشد؟!

بنده با همه ادعائی که در مورد لگه گیری دامن های لگه دار دارم. در مقابل این دامن احمدشاه کاری از دستم برنیامد. حتی پشت و رویش کردم اما متأسفانه افاقه نبخشید و این لگه همین طور بر دامن احمدشاه نازنین ماند که ماند.

برای آن که وارد بحث قرارداد ننگین ۱۹۱۹ که به مراتب ننگین تر از قراردادهای گلستان و ترکمن چای بود بشویم، باید اول وثوق الدوله را که عاقد این قرارداد است بشناسیم.

آقای «مهدی بامداد» در صفحه ۳۵۱ جلد اول «تاریخ رجال ایران» می نویسد:

«... وثوق الدوله مردی بود باسواد، باهوش، نویسنده، ناطق، فعال و پرکار [آقای بامداد یادشان رفته بود که بنویسند وثوق الدوله شاعر خوبی هم بود] ولی به تمام معنی خائن و نادرست به گفته سنائی: چودزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا. کاملاً درباره اش صادق است... می‌گویند وقتی که پدر وثوق الدوله (میرزا ابراهیم خان معتمد السلطنه) درگذشت از ارثیه و ماترک پدر فقط یک جلد قرآن به او رسید و خودش هم آن را قبول کرد. اقا وقتی که خودش بدروء حیات گفت از راه استفاده‌های نامشروع که در این مملکت شرقی متداول است دارای میلیاردها ثروت بود. در خیانت به مملکت به واسطه عقد قرارداد با انگلستان که ایران را تحت الحمایه آن دولت قرار می‌داد و چیزهای دیگر، او را می‌توان سرآمد رجال خائن ایران شمرد...»!

حالا که آقای وثوق الدوله را شناختید می‌رویم سراغ قرارداد ۱۹۱۹ این قرارداد در تاریخ ۹ اوت ۱۹۱۹ مصادف با سه‌شنبه ۱۲ ذیقعه ۱۳۳۷ قمری توسط میرزا حسن خان وثوق الدوله و وزیر مختار دولت انگلستان در ایران به امضاء رسید.

به‌طور خلاصه عرض می‌کنم و عصاره این قرارداد را به عرض شما می‌رسانم.

طی دو ماده از این قرارداد تمامی ایران در دست دولت انگلستان قرار می‌گرفت، یکی این که در قرارداد قید شده بود که ارتش ایران کاملاً در دست دولت انگلستان باشد و فرمانده ارتش ایران هم حتماً یک انگلیسی باشد!

دوم این که وزارت دارائی ایران زیر نظر مستقیم دولت انگلیس اداره شود!

«مرحوم مدرّس» در نطق معروف خودش که در دهم آبانماه سال

۱۳۰۳ شمسی در مجلس شورای ملی ایراد کرد، در مورد قرارداد ۱۹۱۹ صحبت زیادی کرد و ضمناً گفت که واسطه‌های دولت انگلستان مرتب مزاحم من شده و علت مخالفت مرا در مورد آن قرارداد سؤال می‌کردند... به گوشه‌ای از نطق آن مرحوم توجه کنید:

«... من جواب می‌دادم: آقایان من رجل سیاسی نیستم. یک نفر آخوندم و از رموز سیاست سردر نمی‌آورم. اما آن چیزی که استنباط می‌کنم در این قرارداد بد است، همان ماده اولش می‌باشد که می‌گوید: ما انگلیسیها، استقلال ایران را به رسمیت می‌شناسیم (خنده نمایندگان) این مثل این است که یکی بیاید و به من بگوید: سید، من سیادت ترا به رسمیت می‌شناسم. هی اصرار کردند جهت مخالفت شما چیست؟ باز همان حرف سابق خود را تکرار کردم که من مرد سیاست نیستم و از این کارها سردر نمی‌آورم. در این مملکت رجال سیاسی فراوانند به آن‌ها رجوع کنید. اما به همان دلیلی که عرض کردم استنباط شخصی ام این است که این قرارداد بد است... این جوابی بود که به طراحان و موافقان قرارداد می‌دادم اما...»

اما اگر کسی در گنه این قضیه غورو مطالعه می‌کرد و روح و منظور باطنی قرارداد را می‌شکافت دو چیز را آنآ می‌فهمید و استنباط می‌کرد و آن این بود که این قرارداد می‌خواهد استقلال مالی و نظامی مان را از دستمان بگیرد، چون اگر بنا باشد ایران مستقل بماند، همه چیزش باید دست ایرانی باشد. حالش، مالش حیثیتش، چه‌اش، چه‌اش، همه چیزش باید متعلق به ایران باشد. اما این قرارداد یک دولت خارجی (انگلستان) را در دو چیز مهم مملکت ما شریک می‌کرد. در پولش و در قوه نظامی اش، و این دلیل عمده مخالفت من بود.»

به خاطر مخالفت با این قرارداد دو تن از شاعران وطن‌خواه و آزاده

ایران، قزخی یزدی و میرزاده عشقی که اشعاری علیه وثوق الدوله سروده بودند به زندان افتادند. البته خیلی از روشنفکران دیگر هم زندانی شدند و یا به شهرهای دورافتاده تبعید گردیدند و یا جلادان حاضر به خدمت آقای وثوق الدوله سرخیلی ها را زیر آب کردند و برای همیشه صدایشان را بردند و یا مانند «کنل فضل الله خان» که شرف سربازی و حب وطن به او اجازه نمی داد دستور اجنبی و بیگانگان را اجرا کند مجبور شد با گلوله ای که به مغز خودش شلیک کرد خود کشی کند و...

حالا ببینیم آقای وثوق الدوله صدراعظم و «فیروز میرزا نصرت الدوله» وزیر امور خارجه و «اکبر میرزا صارم الدوله» وزیر دارائی، ایران را به چند فروخته بودند؟!

«سرپرسی کا کس» وزیر مختار انگلستان در ایران در جواب لرد کرزن که از او خواسته بود که معامله را ارزان تمام کند تلگراف زیر را برای جناب لرد فرستاد:

«... حذّ اعلاى موفقیّتی که در این کار نصیبم شد پائین آوردن مبلغ مورد مطالبه به چهار صد هزار تومان بود که معادل است با یکصد و سی و یک هزار و صد و چهل و هفت لیره و یازده شلینگ و نه پنس...

از لحاظ رعایت انصاف این موضوع را محرمانه باید به اطلاعاتان برسانم که در قضیه مطالبه پول، خود وثوق الدوله آن قدر پافشاری نداشت که آن دو وزیر دیگر «نصرت الدوله و صارم الدوله» که حقیقتاً جانم را به لب آوردند...»

تقسیم پول به این صورت بوده که دویست هزار تومان آقای وثوق الدوله

۵- اسناد محرمانه، جلد ۴، زیرنویس سند شماره ۷۲۰ «تلگراف مورخ چهاردهم اوت

۱۹۱۹ سرپرسی کا کس به لرد کرزن

• کشورگشایان قاجار • / ۳۲۰

می‌گیرد و آن دو وزیر بی نظیر هم هر کدام صد هزار تومان حق و حساب می‌گیرند!

یعنی آن صدراعظم با دو وزیر بی نظیر با وجدانش کشور ایران را به چهارصد هزار تومان می‌فروشند! به این می‌گویند ارزان فروشی!

از شما خوانندگان محترم پنهان نباشد، آقای وثوق الدوله و آقای نصرت الدوله و آقای صارم الدوله هم دامن‌های لگه‌دارشان را آورده بودند که بشویم و لگه‌گیری کنم. گفتم کار بنده نیست، ببرید بدهید به خشک‌شویی‌هایی که در انگلستان است تا آن‌ها برایتان بشویند!

حالا ببینیم موضع احمد شاه سخاوتمند که بچه بسیار باهوش و علاف زرنگی بود در برخورد با این قرارداد چی بود؟!

احمد شاه می‌دانست که وقتی خبر این قرارداد به گوش مردم ایران برسد، جنجال بر پا خواهد شد و او در مقابل اعتراض مردم دوره بیشتر ندارد. راه اول این است که از این ماجرا کاملاً بی‌خبر بوده و وثوق الدوله بدون اجازه او مرتکب آن اشتباه شده است. در این صورت مجبور بود وثوق الدوله را از صدراعظمی معزول و قرارداد را لغو کند. در عوض این عمل علاوه بر آن که مقرری ماهیانه پانزده هزار تومان او فوری قطع می‌شد، می‌بایست آن چند سالی هم که به خاطر آن قرارداد هر ماهه پانزده هزار تومان گرفته بود یک جا به دولت انگلستان پس بدهد! این عمل از آن پادشاه حریص و طماع ساخته نبود!

راه دوم این بود که به معترضان بگوید به شما مربوط نیست. من شاه بودم و صلاح کشور خویش را هم خسروان دانند. در این صورت، خودش را با مردم طرف می‌کرد و همان‌طور که پدر بزرگوارش را از سلطنت خلع کرده بودند، ایشان را هم خلع می‌کردند و احتمال کشته شدن و از این‌جور چیزها هم در میان بود.

احمد شاه که این دوراه را نمی پسندید. راه سوئی را برگزید. راه سوم این بود که او به بهانه سفر به اروپا از ایران خارج شود. همین که از مرز گذشت آنگاه موضوع قرارداد افشا گردد. مردم چون دسترسی به او ندارند با وثوق الدوله طرف خواهند شد. و آقای وثوق الدوله هم بلد است چگونه با مردم رفتار کند!

برنامه به همین صورت پی ریزی شد. آقای احمد شاه بار و بندیل سفر به فرنگستان را بست و راهی بندرانزلی شد تا با کشتی به اروپا برود. هنوز احمد شاه درست در کشتی جا نگرفته بود که متن قرارداد در روزنامه های تهران منتشر شد. تا مردم دنبال اعلیحضرتشان گشتند. کشتی احمد شاه به حرکت درآمد و ایشان می رفتند تا در انگلستان جام شرابشان را به سلامتی پادشاه انگلستان و وزیر خارجه بزرگوارش لرد کرزن بنوشند!

مردم ماندند و آقای وثوق الدوله و سر نیزه سپاهیان! احمد شاه فکر می کرد که جوش و خروش مردم ایران ظرف دوسه ماه فروکش می کند و مسئله قرارداد فراموش می شود. برای اطمینان بیشتر به جای دوسه ماه، درست ده ماه در انگلستان ماند و عیش کرد. اما وقتی بعد از ده ماه دوری از کشور دو مرتبه به آغوش وطن بازگشت، ملاحظه فرمود که این تو بمیری از آن تو بمیری های سابق نیست و جوش و خروش مردم فروکش نکرده است.

برای ساکت کردن مردم دست به نقد آقای وثوق الدوله خدمت گذار مردم را عزل فرمود! ولی همان طور که قبلاً به عرض رساندم به «نورمن» وزیر مختار جدید انگلستان در ایران قول داد که قرارداد به قوت خویش باقی است و او هم به لرد کرزن تلگراف کرد که مقرری ماهیانه اعلیحضرت را قطع نکند!

حالا شما احمد شاه را با این قرارداد داشته باشید تا برویم سر چند

• کشورگشایان قاجار • / ۳۲۲

مطلب دیگر و سپس دو مرتبه برمی گردیم به همین قرارداد و سرانجام آن، بنده هر قدر سعی می کنم سروسر و ته شرح حال احمدشاه سخاوتمند را هم بیاورم، اما عین هو آدامس باد کنکی هی کش میاد! با اجازه شما یک مقدار خلاصه اش می کنم.

در زمان آن «علاف کبیر» کشور ایران تقریباً به صورت ملوک الطوائفی درآمده بود. خوزستان در بست تحت اختیار «شیخ خزعل» اداره می شد. در صفحه ۱۴۳ کتاب «سیمای احمدشاه قاجار» می خوانیم.

«در سال ۱۹۲۰ که احمدشاه به هنگام بازگشت از اروپا از محمره رد می شد، شیخ خزعل را مناسبت قدرتی که در حوزه حکمرانی اش به هم زده بود تبریک گفت و در مقابل دریافت دو هزار لیره نقد (به عنوان پیشکش) اعمال و جنایت هایش را به کلی نادیده گرفت، طرفداران خزعل در آن تاریخ که شاه از خوزستان می گذشت، تفاخر کنان به لهجه غلیظ عربی می گفتند: شیخ ما، شاه ایران را خلعت داد!»

میرزا کوچک خان هم با افکار بلند آزادیخواهی که داشت، بر ضد حکومت مرکزی و عاقد قرارداد ننگین ۱۹۱۹، در گیلان افراد مسلحی را دور خود جمع کرد و با دولت در افتاد. در مورد میرزا کوچک خان و جنگهای او با دولت مرکزی باید کتاب ها نوشت، برای آن که پی به ذهنیات و آگاهی او ببرید، گوشه کوتاهی از نامه ای که برای احسان الله خان و خالو قربان گرد نوشته، از صفحه ۳۲۴ و ۳۲۵ کتاب «سردار جنگل» نوشته ابراهیم فخرائی را برایتان می نویسم.

«... من اگر چه در گوشه جنگل منزوم، لیکن از اوضاع جهان بی اطلاع نیستم و یک نمونه اش را که در کشور ما روی داده است برای استحضارتان می نویسم.

انگلیس ها پیشنهاداتی به دولت ایران داده و جنگ با بالشویک ها را به عهده گرفته اند. پیشنهادات مزبور از این قرارند:

۱- امضاء و اجرا قرارداد معروف [منظور قرارداد ۱۹۱۹ است.]

۲- تشکیل پارلمان از وکلائی که در دوره زمامدار وثوق الدوله انتخاب شده بودند.

۳- تسلیم قزاقخانه به انگلیس ها و اخراج صاحب منصبان روس.

«کابینه» مشیرالدوله» این پیشنهادات را نپذیرفت و استعفاء داد. شاه قبول نمود، «سپه‌دار گیلانی» را مأمور تشکیل کابینه و اجراء پیشنهادات مزبور نمود.

سپاه مردمی این قهرمان وطن خواه توسط قزاقان به سرکردگی «رضاخان» تارومار شدند و میرزا کوچک خان هم که آواره کوهستان ها شده بود. در برف و سرما جان سپرد. بعد مخالفین که در تعقیب او بودند، وقتی با جسد بی جان او روبرو شدند، سرش را بریدند و به رشت بردند. دست آخر، همان خالوقربان کرد برای خوش خدمتی، سر میرزا کوچک خان را به تهران برد و تقدیم سردار سپه (رضا خان) نمود!

در تبریز هم «شیخ محمد خیابانی» دم از استقلال زد که توسط قزاقان دولتی به سرای جاوید شتافت!

اما رقت انگیزتر از همه، شرح حال «کلنل محمد تقی خان پسیان» است. پسیان که دوره نظام را در ایران و آلمان گذرانده بود، جوانی ایران دوست و شجاع و آزادیخواه بود.

«قوام السلطنه، برادر وثوق الدوله» که حاکم خراسان بود، در آنجا خود مختار شده و هر کار دلش می خواست می کرد. دولت، کلنل محمد تقی- خان پسیان را برای رفع فتنه قوام السلطنه با تعدادی سرباز روانه خراسان می کند. کلنل پسیان باتدبیر نظامی و شجاعت آقای قوام السلطنه را دستگیر

کرده و قوای او را از هم پاشانده و قوام را هم تحت الحفظ روانه پایتخت می‌کند.

کلنل بینوا که حکومت ایران را با حکومت آلمان اشتباه گرفته بود، با خودش فکر می‌کرد، همین که قوام السلطنه پایش به تهران برسد، سرش می‌رود بالای دار! اما قوام السلطنه که مرد سیاست بود و پادشاهان قاجاریه مخصوصاً احمد شاه را خوب می‌شناخت، همین که به تهران رسید، مبلغ قابل توجهی تقدیم ذات ملوکانه کرد! احمد آقای غلاف هم که دید. مبلغ پیشکش واقعاً قابل توجه است به جای آن که قوام السلطنه را دار بزند، فوری او را صدراعظم ایران کرد!!

می‌گویند: بعد از آن که قوام السلطنه تحت الحفظ از مشهد روانه تهران شد. کلنل محمد تقی خان همسر قوام السلطنه را هم به دنبال او روانه تهران می‌کند. این خانم در بین راه به نخست وزیر وقت تلگرافی می‌زند که با دستگیری همسر قوام السلطنه، وقتی من به تهران رسیدم در کجا منزل کنم؟

وقتی تلگراف روی میز جناب نخست وزیر ایران می‌رسد که خود آقای قوام السلطنه نخست وزیر شده بود! به همسرش این تلگراف را مخابره می‌کند:

«به خانه خودتان! وزیرش امضاء می‌کند نخست وزیر قوام السلطنه!!»

بنابر نوشته «خاطرات سیاسی قزخ» صفحه ۹۴:

«... کلنل طبق دستور احمد شاه به خراسان می‌رود و والی آنجا یعنی قوام السلطنه را دستگیر می‌کند و طی تلگرافی به احمد شاه چنین می‌نویسد: دیگر جای هیچگونه نگرانی از جانب والی خراسان و دوستان او که خیال خود مختاری در خراسان داشتند نیست!! اما دیری نگذشت که قوام سر از مقام صدارت درآورد و کلنل تلگراف زیر را به احمد شاه مخابره کرد: شما

به من امر می‌کنید که قوام السلطنه مرد خود مختار را دستگیر و توقیف نموده، او را به تهران بفرستم. سپس چیزی نمی‌گذرد که او را رئیس الوزرای ایران می‌کنید. این کار چه معنی دارد؟! آیا سزاوار است که من بدون دلیل مورد توهین قرار گرفته و اکنون در مقابل کینه‌توزی آقای رئیس الوزرای شما که تا چند روز پیش به عنوان یک گناهکار زندانی بود قرار بگیرم؟!»

«فرخ» در صفحه ۱۳۱ کتاب خاطرات خودش می‌نویسد:

«... ژنرال کنسول انگلیس در مشهد به کلنل پسیان پیشنهاد کرده گفت: ببینید آقای کلنل، اگر آنچه می‌گویم عمل نکنید و اگر فوراً این استان را ترک ننمائید من بلافاصله به عشایر دستور می‌دهم به شما حمله کنند!

کلنل پسیان در جواب او گفته بود: ببینم آقای کنسول، شما حاکم این ایالت هستید یا نماینده یک دولت خارجی؟ اگر یک قدم برخلاف قوانین و حقوق بین‌المللی بردارید به خدا سوگند، شما را تحت‌الحفظ از مرز ایران بیرون کرده به هندوستان روانه خواهیم ساخت!

بعد از این مکالمه آقای کنسول دولت انگلیس که تیغش بُزتر بود و همان‌طور که فرموده بود «بعضی از مردم» را علیه کلنل شوراند و سرانجام به روایتی در یکی از آن جنگ‌ها به گلوله یکی از آن «بعضی از مردم» کشته می‌شود و به روایت دیگر چون فشنگ‌هایش تمام می‌شود، آخرین گلوله را در مغز خودش خالی می‌کند.

خوانندگان محترم، صادقانه عرض می‌کنم، هر چه خواستم به این حماسه غم‌انگیز جامه طنز بپوشانم، دیدم از عهده بر نمی‌آیم. حالتی به من دست داده است که فکر می‌کنم اگر این ماجرا را به طنز بنویسم، انگار در مجلس ترحیم عزیزی قاه‌قاه خندیده باشم. درست حالت آن هنر پیشه کم‌دین را دارم که در صحنه می‌گرید.

● کشورگشایان قاجار ● / ۳۲۶

بعد از تیر خوردن کلنل «بعضی از مردم» سرش را بریدند.
پس از قتل کلنل اموال او را سیاهه کردند. اموال حاکم نظامی
خراسان عبارت بود از:

۱- دو صندوق کتاب (کتابهای فرانسوی، آلمانی، عربی، ترکی)

۲- یک جلد شاهنامه فردوسی.

۳- یک تخته قالیچه ترکمنی به قیمت ۶۰ تومان.

۴- لباس ژاندارمری یک دست.

۵- یک جفت چکمه.

۶- سه عدد استکان (در مورد نعلبکی چیزی نوشته نشده بود!)

۷- قوری بند زده یک عدد!

این از ثروت خادمین به این آب و خاک و مردم ایران. حالا برویم
سراغ ثروت خائنین به این آب و خاک و نوکران جیره‌خوار، بیگانگان.
(فرخ) در خاطرات سیاسی خود در صحنه‌های ۱۱۴ و ۱۱۵ در مورد ثروت
قوام السلطنه می‌نویسد:

«آن روز که پدر قوام السلطنه از دنیا رفت، تنها یک جلد کلام الله مجید
از خود به میراث گذارد (قبلاً در شرح حال وثوق الدوله همین مطلب
نوشته شد. لازم به یادآوری است که قوام السلطنه و وثوق الدوله برادر
بوده‌اند)... با این همه او در عرض سه سال والیگری در خراسان، توانست
آنهمه ثروت و مال جمع کند.

شصت هزار تومان بدهی خود را به بانک شاهنشاهی پرداد. یکصد
هزار تومان پول طلا و پنجاه هزار تومان پول نقره ذخیره کند، به علاوه اثاثه
ممتاز و قالی‌های گرانقیمت و سی و شش اسب که هریک بیش از پانصد
تومان ارزش داشت و نیز دهات «سده» و «سلامی» را به مبلغ شصت
هزار تومان خریداری کند و بعدها آن را به مبلغ دویست هزار تومان

بفروشد!»

درست است که کلنل محمد تقی خان پسیان که می‌توانست ایران و ایرانی را نجات دهد به خاطر گدا طبعی پادشاهی از میان رفت. در عوض قوام السلطنه بعد از آنهمه دزدی و چپاول مال مردم، سالیان سال بعد از قتل کلنل زنده ماند و ده‌ها بار وزیر و نخست وزیر شد و مانند برادر خائن و بزرگوارش جناب وثوق الدوله، میلیون‌ها تومان (به پول آن زمان) به جیب زد. اما در وفات آنها جز نزدیکانشان کس دیگری اشک نریخت و تا دنیا پابرجاست نامشان آلوده به ننگ است و ملت ایران از آن‌ها به بدی یاد می‌کند. اما وقتی کلنل محمد تقی خان پسیان به قتل می‌رسد، ایران و ایرانی برای او عزادار می‌شوند. آنقدر شاعران به نام، در مورد او شعر سروده‌اند و نویسندگان شرح حالش را نوشته‌اند که تا دنیا پابرجاست از او به نیکی یاد خواهد شد.

ایرج میرزا قطعه‌ای در مرگ کلنل به این مطلع سروده است:

دلم به حال توای دوستدار ایران سوخت
که چون توشیر نری را در این کُنام کنند...
و نیز قطعه دیگری تحت عنوان «به سر کلنل محمد تقی خان پسیان»
سروده:

به احترام به این سر نظر کنید ای خلق
که بی حیات، ولی در حیات جاوید است
بذل به این سربسی تن شود دوروز دگر
نشان بیرق ایران که شیر و خورشید است*

عارف قزوینی غزلی در این مورد سروده به این مضمون

میانه سر و همسر، کسی که از سر خویش
گذشت، بگذرد از هر چه جزز کشور خویش...*

فرخی یزدی نیز به مناسبت قتل کلنل این رباعی را سروده:

روزی که شهید عشق قربانی شد آغشته به خون مفخر ایرانی شد
در ماتم او عارف و عامی گفتند ایام صفر، محرم ثانی شد
و صدها شعر از صدها شاعر دیگر...

باور بفرمائید روزی که شروع به نوشتن این کتاب تاریخ کردم، آدمی
بودم معتقد به خداوند که او را قبول داشتم. اما وقتی ماجراهای بر این
مملکت رفته را، خوب خواندم و دیدم با داشتن چنان پادشاهان نالایق و
خودخواه و هوسباز و پول پرست و وطن فروش و رجال و درباریان آنچنانی
که جز تعداد انگشت شماری بقیه در بست نوکران دولت های روس و
انگلیس بودند. در طول صد و پنجاه سال سلطنت این دودمان، قائم مقام ها
را کشته به جای او حاجی میرزا آقاسی رمال را گذاشته اند! امیر کبیر را
کشته به جای او، میرزا آقاخان نوری را صدراعظم کرده اند!

امین الدوله را معزول و به جای او امین السلطان (امین الروسیه) خائن
را نخست وزیر کرده اند! اشخاص آزادیخواه و روشنفکری مانند
خبیرالملک، میرزا جهانگیر خان شیرازی ملک المتکلمین، میرزا آقاخان
کرمانی، شیخ احمد روحی کرمانی و صدها امثال این رادمردان
کشته می شوند. در عوض عین الدوله ها، ظل السلطان ها، کامران میرزاها،
مجلل السلطنه ها، امیربها درها و صدها تن از این قماش که هر کدام به

تنهائی می توانست شیرازه یک کشوری را از هم بپاشد، بر ایالات این مملکت حکم فرمائی فرموده اند!

کلنل فضل الله خان آق اولی ها و کلنل محمد تقی خان پسیان های رشید و وطن خواه و جان نثار ملت و مملکت مجبور به انتحار می شوند. در عوض آدمهای دزد و وطن فروشی به نام های وثوق الدوله و قوام السلطنه به وزارت می رسند و بر این مملکت و ملت حکومت می فرمایند! آنهم در چه زمانی؟! در زمانی که بر سر تصاحب کشور ما بین دولت های انگلیس و روسیه کشمکش بود! در زمانی که آن دو رقیب با هم سازش کرده و برادرانه کشور ما را بین خودشان تقسیم فرموده بودند!

اما می بینیم باز ایران نجات پیدا می کند. البته نقش مردان مبارز و از جان گذشته و دلیر مردان ایرانی را نباید نادیده گرفت. اما آن تعداد اندک در مقابل قدرت پادشاهان مستبد و خیل درباریان وطن فروش و زالو صنعت و «بعضی از مردم» نادان و ناآگاه و سیاست و قدرت نظامی دو کشور انگلیس و روسیه، حکم دانه های گندم در میان دو سنگ آسیاب را داشتند که خیلی زود متلاشی می شدند، همان طور که عده زیادی از آنان نابود شدند. پس باید ایمان بیاوریم که در آن بحبوحه، دستی توانا به دلایلی نامعلوم کشور ایران را حفظ فرمود. آن دست توانا، جز دست قدرتمند خداوند تبارک و تعالی چه دست دیگری می تواند باشد؟!!

انگار خداوند بی نیاز، به دلایل نامعلومی خواسته است قدرت شگرف خود را به مردم ایران زمین نشان دهد. که به خاطر آن مرحمت جای آن دارد که به خاک افتاد و زمین را سجده کرد.

قبول داشتن، مرحله ای پائین تر از باور داشتن است. امروز در مورد لطف خداوند به آنچنان باوری رسیده ام که حدی بر آن متصور نمی توان شد.

در نظر بیاورید اگر غیر از آقا محمد خان که با همه شقاوت ها و خونریزی هایش ایران را مبدل به گورستان کرد، اما به خاطر نقص جسمانی که داشت دیگر اهل هوسبازی و حمام سرسره و سفر به فرنگستان و دیدن زن های لخت و نیمه لخت نبود، و اگر به ملت نمی رسید حداقل به سپاهیان می رسید و در زمان او هرگز ایران تجزیه نمی شد. اما اگر یکی از شش پادشاه دیگر با آن هوسبازی ها و بی لیاقتی ها و درباریان وطن فروششان در هر کشور دیگری بودند، به طور حتم امروزه هر پاره از خاک آن کشور متعلق به کشور دیگری بود!

حالا ببینید به جای یکی، ما شش پادشاه آنچنانی داشتیم که یکی بعد از دیگری بر این مملکت حکم فرمائی فرمودند و باز می بینم مقدار زیادی از خاک کشور ما بر جاست و اسمی از ایران و ایرانی برده می شود! من که واقعاً شگفت زده هستم، شما چطور؟!

داریم یواش یواش به پایان شرح حال احمد آقای علاف نزدیک می شویم و قال سلسله جلیل قاجاریه هم دارد کنده می شود. لباسشوئی و خشکشوئی «قاجاریه اکسپرس» بنده هم تا اطلاع ثانوی تعطیل می گردد. اگر عمری باقی باشد خیال دارم نام خشکشوئی را عوض کنم، شاید «شاه سلطان حسین اکسپرس» بگذارم!

قبل از آن که به سرانجام قرارداد ۱۹۱۹ بپردازم. اجازه می خواهم از کلیه آقایان علافان و بقالان به خاطر آن که در نوشته ام گاهی احمدشاه را به نام «احمد علاف» و «احمد بقال» نامیده ام پوزش بطلبم. علافان و بقالان محترم باید بدانند که این لقب را بنده به احمدشاه سخاوتمند نداده ام، بلکه مردمان زمان احمدشاه این لقب را به او مرحمت فرموده بودند. در هر صورت از این که مردمان ناآگاه آن زمان، احمدشاه وطن فروش را هم طراز شما علافان و بقالان محترم قرار داده اند و به شما

توهین شده است، بنده از طرف آن مردم از شما معذرت می‌خواهم!
بنده اطمینان کامل دارم. آن قدر که پادشاهان قاجاریه به این ملت و این مملکت خیانت کرده و ستم روا داشتند، همه علافان و همه بقالان از بدو خلقت آدم تا این لحظه روی هم به اندازه یکی از آن پادشاهان به این ملت و به این مملکت خیانت نکرده‌اند! فکر می‌کنم اگر شما خوانندگان محترم از خواندن این کتاب راضی نشده باشید، حداقل علافان و بقالان محترم راضی شده باشند!

اما سرانجام قرارداد ۱۹۱۹

بر اثر خواست خداوند و مخالفت همه جانبه روشنفکران ملت ایران و مخالفت وسیع جهانی از جمله رقبای استعمارگری دولت انگلستان، سرانجام این قرارداد شوم لغو شد. در آن میان فقط مقدار زیادی پول (طی چند سال، ماهیانه پانزده هزار تومان مقرری ماهیانه) از جیب دولت انگلستان پرید و رفت توی جیب علاف‌خان کبیر و چهارصد هزار تومان هم رفت توی جیب جناب وثوق‌الدوله و دو وزیر بی نظیرش!

احمدشاه سخاوتمند، طبق سنتی که پدر جد بزرگوارش مرحوم ناصرالدین شاه رعیت‌پرور گذاشته بود، سه سفر به فرنگستان تشریف بردند. چون در سفر سوم گندم‌هایشان را به نرخ بازار آزاد! در ایران فروخته و رشوه‌هایی را که بایست از حاکمان ولایات بگیرند گرفته بودند و به قدر کافی (در حد بخور و نمیر) پول در بانک‌های اروپا تسنار فرموده و دیگر کاری به ایران و ایرانی نداشتند، لذا دولت و ملت ایران را به دست رضاخان سپرده و دیگر به ایران بازنگشتند که نگشتند!

ممکن است بعضی از خوانندگان محترم قبلاً کتاب آن آقای «سیاستمدار» را خوانده باشند و خیال کنند که در کشور غربت به آن پادشاه نازنین بد می‌گذشته. برای آن که مرهمی بر زخم آنان گذاشته شود،

● کشورگشایان قاجار ● / ۳۳۲

توجه آنان را به این مطلب کوچولو از مجله خواندنیها شماره ۲۵۱ به تاریخ سه شنبه ۱۵ بهمن ماه ۱۳۲۵ شمسی جلب می‌کنم:

«سلطان احمد شاه با یک خبرنگار فرانسوی به جای مصاحبه رسمی به معاشقه پرداخت! از قول آن زن خبرنگار گفته‌اند: «خلاصه چه در درس بدهم، موقعی که وارد شدم یک خبرنگار و هنگامی که خارج گشتم معشوقه شاه ایران بودم!!»

بنابراین جای هیچگونه نگرانی از بابت ذات اقدس ملوکانه نیست و اگر در اروپا به ایشان بد می‌گذشت. بدانید که فوری به ایران بازمی‌گشتند! اجازه بفرومائید. حالا دیگر برویم سراغ کفن و دفن و سدرو کافور و از اینجور چیزها و آقای احمد شاه را در خوابگاه ابدیش بخوابانیم و برویم پی کار خودمان.

سرانجام آن وجود نازنین در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در فرانسه به مرض قند (مرض مرحوم ابوی اش) فوت فرمودند.

جسد مبارکشان را به کربلا برده و در آنجا مدفون ساختند که باید گفت: بدا به حال مردم کربلا!

از آثار باستانی عهد آن شهریار سخاوتمند و رعیت پرور، تعداد زیادی انبار غله در ساوجبلاغ و اطراف تهران برجا مانده است که جزو افتخارات ملت شریف ایران محسوب می‌شود!

البته شنیده‌ام که چند آثار باستانی دیگر هم ساخته بودند که همراه خودشان به فرانسه بردند!

تا شرح حال سلسله‌ای دیگر، شما خوانندگان پرحوصله را به دست خداوند تبارک و تعالی می‌سپارم.

پایان

منابعی که در تألیف این کتاب مورد استفاده قرار گرفته:

- ۱- کریم خان زند - دکتر عبدالحسین نوائی - کتابهای جیبی چاپ دوم ۱۳۵۶
- ۲- مآثر سلطانیه - عبدالرزاق دنبلی - به اهتمام غلامحسین صدری افشار - انتشارات ابن سینا - چاپ دوم - سال ۱۳۵۱
- ۳- تاریخ گیتی کشا - مسرزا محمدصادق نامی - تحریر و تحشیه دکتر عزیزالله بیات - چاپ اول - انتشارات اقبال
- ۴- خواجه تاجدار - ژان گوره - ترجمه ذبیح الله منصوری - انتشارات امیرکبیر - چاپ سوم - سال ۱۳۶۱
- ۵- تاریخ ایران از ماد تا پهلوی - حبیب الله شاملوئی - بنگاه مطبوعاتی صفی‌علیشاه - چاپ اول - سال ۱۳۴۷
- ۶- از ماست که بر ماست - ابوالحسن بزرگ امید - دنیای کتاب - چاپ دوم ۱۳۶۳
- ۷- آغا محمدخان قاجار - امینه پاکروان - ترجمه جهانگیر افکاری - کتابفروشی زوار - چاپ اول - سال ۱۳۴۸
- ۸- آغا محمدخان قاجار - محمد - احمد پناهی سمنانی - انتشارات کتاب نمونه - چاپ دوم - سال ۱۳۶۷
- ۹- رستم التواریخ - محمد هاشم آصف - به اهتمام محمد مشیری - شرکت سهامی کتابهای جیبی - چاپ سوم - سال ۱۳۵۷
- ۱۰- اسرار سقوط احمد شاه - رحیم زاده صفوی - به کوشش بهمن دهگان - چاپ اول - سال ۱۳۶۲
- ۱۱- انقلاب ایران - ویکتور برار - ترجمه ضیاء الدین دهشیری - انتشارات دانشگاه تهران - سال ۱۳۵۵
- ۱۲- آسیای هفت سنگ - دکتر باستانی پاریزی - انتشارات دانش - چاپ اول - تیرماه ۱۳۴۶
- ۱۳- کلیات سعدی - شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی - از انتشارات علمی
- ۱۴- ترانه‌های ملی ایران - محمد - احمد پناهی سمنانی - ناشر مؤلف ۱۳۶۴
- ۱۵- مجله خواندنیها - سال ۲۴ شماره ۶ - خواندنیها

● کشورگشایان قاجار ● / ۳۳۴

- ۱۶- ناسخ التواریخ - میرزا محمد تقی خان سپهر - چاپ سنگی - بمبئی
- ۱۷- شرح حال رجال ایران - مهدی بامداد - کتابفروشی زوار - چاپ دوم - سال ۱۳۵۷ (جلد ۶)
- ۱۸- تاریخ ایران - سر جان ملکم - چاپ بمبئی - سال ۱۳۰۳
- ۱۹- پنجاه نامه تاریخی - ابراهیم صفائی - کتابفروشی سخن
- ۲۰- فتحعلی شاه و هوس هایش - پژمان بختیاری
- ۲۱- کشکول جمالی - سید محمدعلی جمالزاده
- ۲۲- هزار و یک حکایت تاریخی - محمود حکیمی - انتشارات قلم - چاپ اول - سال ۱۳۷۰ (جلد ۴)
- ۲۳- سوسمارالدوله - رحیم زاده ملک - انتشارات دنیا - سال ۱۳۵۳
- ۲۴- شرح زندگانی من - عبدالله مستوفی - زوار - چاپ دوم ۱۳۴۰ (جلد ۳)
- ۲۵- سیاستگران دوره قاجار - خان ملک ساسانی - انتشارات بابک
- ۲۶- صدر التواریخ - محمدحسن خان اعتمادالسلطنه - به اهتمام محمد مشیری - انتشارات وحید - سال ۱۳۴۹
- ۲۷- دیوان قآنی شیرازی - حکیم قآنی شیرازی - با تصحیح و مقدمه محمدجعفر محبوب - مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر - سال ۱۳۳۶
- ۲۸- منحنی قدرت در تاریخ ایران - عزیزالله کاسب - ناشر مؤلف چاپ اول ۱۳۶۸
- ۲۹- دست پنهان سیاست انگلیس - خان ملک ساسانی
- ۳۰- امیرکبیر و ایران - دکتر فریدون آدمیت - خوارزمی - چاپ ششم ۱۳۶۱
- ۳۱- مجله اطلاعات ماهیانه - شماره ۱۲ سال ۱۳۲۷ - مؤسسه اطلاعات
- ۳۲- روضه الصفای ناصری - مهدی قلی هدایت
- ۳۳- روزنامه وقایع اتفاقیه - شماره ۵۰ و ۵۱
- ۳۴- خلسه مشهور به خوابنامه - محمدحسن خان اعتمادالسلطنه - به کوشش محمود کتیرائی - انتشارات توکا - چاپ دوم - سال ۱۳۵۷
- ۳۵- روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه - محمدحسن خان اعتمادالسلطنه - به کوشش ایرج افشار - چاپ ۱۳۴۵
- ۳۶- یک سال در میان ایرانیان - ادوارد براون - ترجمه ذبیح الله منصوری - کانون

معرفت — چاپ اول

۳۷. ایران وقضیه ایران — جرج. ن. کرزن — ترجمه غ. وحید مازندرانی — بنگاه

ترجمه ونشر کتاب — سال ۱۳۴۹

۳۸. خاطرات سیاسی امین الدوله — میرزا علی خان امین الدوله — به کوشش حافظ

فرمانفرمایان — شرکت سهامی کتابهای ایران — چاپ اول — سال ۱۳۴۱

۳۹. دیوان اشعار ناصرالدین شاه — ناصرالدین شاه — با مقدمه وتدوین علی

راهجیری — بنگاه مطبوعاتی قائم مقام

۴۰. یادداشت هائی از زندگی خصوصی ناصرالدین شاه — دوستعلی

معیرالممالک — چاپ تهران — سال ۱۳۵۱

۴۱. خاطرات تاج السلطنه — تاج السلطنه به کوشش منصوره اتحادیه — سیروس

سعدوندیان — نشر تاریخ ایران — چاپ اول — سال ۱۳۶۱

۴۲. سفرنامه فرنگستان سفر دوم — ناصرالدین شاه — مقدمه وفهرست از ایرج

افشار — انتشارات شرق — چاپ دوم — سال ۱۳۶۲

۴۳. روزنامه خاطرات ناصرالدین شاه در سفر سوم فرنگستان — ناصرالدین شاه —

به کوشش دکتر محمد اسماعیل رضوانی — فاطمه قاضیها — مؤسسه خدمات فرهنگی رسا

۴۴. ملکه ویکتوریا — الیزابت لانفور — ترجمه ذبیح الله منصوری

۴۵. امیر ارسلان — محمدعلی نقیب الممالک — به تصحیح محمد جعفر محبوب —

شرکت سهامی کتابهای جیبی — چاپ دوم — سال ۱۳۵۶

۴۶. روزشمار تاریخ ایران از مشروطه تا انقلاب اسلامی — دکتر باقر عاقلی — نشر

گفتار — سال ۱۳۶۹

۴۷. تاریخ سرگذشت مسعودی — مسعود میرزا ظل السلطان — دنیای کتاب — چاپ

اول — سال ۱۳۶۲

۴۸. تیاتر کریم شیرهای — به کوشش باقر عوفی — نشر سپیده — چاپ اول ۲۵۳۶

۴۹. سفرنامه فرنگستان سفر اول — مظفرالدین شاه — مقدمه وفهرست از امیر

شیرازی — انتشارات شرق

۵۰. سفرنامه فرنگستان سفر دوم — مظفرالدین شاه — مقدمه وفهرست از امیر

شیرازی — انتشارات شرق

۵۱. خاطرات احتشام السلطنه — احتشام السلطنه — به کوشش سید مهدی

• کشورگشایان قاجار • / ۳۳۶

- موسوی - انتشارات زوار - چاپ دوم - سال ۱۳۶۷
- ۵۲ - اسناد نویافته - ابراهیم صفائی - انتشارات بابک - سال ۱۳۴۹
- ۵۳ - انقلاب ایران - پرفسور ادوارد براون - ترجمه و حواشی به قلم احمد پژوه - کانون معرفت - چاپ دوم - سال ۱۳۳۸
- ۵۴ - لغت نامه دهخدا - علی اکبر دهخدا - سازمان لغت نامه
- ۵۵ - تاریخ بیداری ایرانیان - ناظم الاسلام کرمانی - مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر - چاپ سوم - سال ۱۳۶۲
- ۵۶ - تلاش آزادی - باستانی یاریزی - انتشارات علمی - سال ۱۳۴۷
- ۵۷ - تاریخ مشروطه ایران - احمد کسروی - امیرکبیر - چاپ دوم - سال ۱۳۳۲
- ۵۸ - تاریخ اوایل انقلاب مشروطه - سید حسن تقی زاده - انتشارات علمی
- ۵۹ - سیمای احمد شاه - دکتر شیخ الاسلامی - نشر گفتار - سال ۱۳۶۸
- ۶۰ - حیات یحیی - یحیی دولت آبادی - انتشارات فردوسی و انتشارات عطار - چاپ چهارم - سال ۱۳۶۲
- ۶۱ - سردار جنگل - ابراهیم فخرائی - سازمان چاپ و انتشارات جاویدان - چاپ نهم - سال ۱۳۵۷
- ۶۲ - خاطرات سیاسی فرخ - تقریر سید مهدی فرخ - اهتمام و تحریر پرویز لوشانی - انتشارات امیرکبیر - بهمن ۱۳۴۷
- ۶۳ - دیوان ایرج میرزا - ایرج میرزا - به اهتمام دکتر محمدجعفر محبوب - چاپ سوم - سال ۱۳۵۲
- ۶۴ - دیوان عارف قزوینی - عارف قزوینی - به اهتمام عبدالرحمن سیف آزاد از روی چاپ برلن - انتشارات امیرکبیر - سال ۱۳۵۶
- ۶۵ - دیوان فرخی یزدی - فرخی یزدی - به اهتمام حسین مکی - مطبوعاتی علمی چاپ پنجم - سال ۱۳۴۱
- ۶۶ - دیوان حافظ - خواجه شمس الدین حافظ - اقبال - چاپ هفتم ۱۳۶۵
- ۶۷ - دیوان وحشی بافقی - وحشی بافقی - امیرکبیر - چاپ سوم ۱۳۴۷
- ۶۸ - مجله وحید - سال پنجم - شماره ۱۲
- ۶۹ - ماهنامه آموزش و پرورش - اسفند ۱۳۵۴

